

مایکل جی. ارلن

سفر به آارات

ترجمه پروانه ستاری



در سراسر زندگی، ارمنستان و ارمنیها بخشی از یک رؤیا بوده
است... در پس پرده غبار و تقریباً غیر قابل رؤیت... و حالا قرار بود
به درون آن رؤیا سفر کنیم.



ՃԱՄԲՈՐՈՒԵԼ ԴԷՊԻ ԱՐԱՐԱՏ



Ինքն : ۵۵۰۰ Դրամ

سفر بہ آراقت • مالک جی آرن • ترجمہ و التستاری

۲

۶

۳

۲





سفر به آراغات

نویسنده: مایکل آرلن

مترجم: پروانه ستاری

۹۰۱۴۰۴

سفر به آرارات

Passage to Ararat

نویسنده: Michael J. Arlen

مترجم: پروانه ستاری

ناشر: شرکت سهامی خاص نشر آبی

صندوق پستی ۳۶۸۶/۱۹۳۹۰



تاریخ نشر: زمستان ۱۳۶۸

شماره کتاب: ۳۷۲۰۱۴



چاپ: چاپ مظاهری

چاپ اول: زمستان ۱۳۶۸ ۳۰۰۰ نسخه

چاپ دوم: پائیز ۱۳۶۹ ۳۰۰۰ نسخه



حق چاپ محفوظ است.

یادداشت مترجم

Michael J. Arlen نویسنده کتاب **سفر به آارات**، که در سال ۱۹۳۰ در انگلستان متولد شده است، فرزند مایکل آرلن (یا دیکران کویومجیان، ۱۸۹۵ - ۱۹۵۶)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس ارمنی‌تبار، زاده بلغارستان است که در اوایل قرن حاضر به انگلستان مهاجرت کرد و در ۱۹۲۲ تبعه انگلیس شد، سپس در پایان جنگ جهانی دوم همراه با خانواده‌اش به آمریکا رفت و تابعیت آن کشور را پذیرفت. از کتابهای معروف مایکل آرلن پدر می‌توان از **کلاه سبز** (۱۹۲۴) و **هلندی سرگردان** (۱۹۳۱) نام برد.

- مایکل آرلن پسر نیز از آغاز جوانی راه پدر را در پیش گرفت و به‌نویسندگی پرداخت. آثار دیگر او عبارتند از **تبعیدیه‌ها** (۱۹۷۰)، **جنگ اتاق نشیمن** (۱۹۶۹)، **یک رای آمریکایی** (۱۹۷۳) و **وداع با سام** (۱۹۸۴). اما بی‌تردید معروفترین اثر مایکل آرلن همین کتاب **سفر به آارات** است. او در این کتاب کوشیده است چیزی را که پدرش در فراموش کردن آن اصرار داشته است کشف کند - ارمنستان و ارمنی‌بودن را. ارامنه بازماندگان مردمانی آزاده و با خصلتهای ویژه هستند که فاتحان بزرگ از زمان داریوش به این سو همیشه سعی در مطیع کردن آنان داشته‌اند. در ابتدای قرن بیستم فاجعه کشتار ارامنه توسط ترکان عثمانی نام و تاریخ ارامنه را بر سر زبانها انداخت.

- **سفر به آارات** شرح یک کاوش روحی و یک واقعه تاریخی در لباس یک داستان است. این سفر

شگفت‌انگیز آمیخته است به‌نکته‌پردازی، غم، توصیف تحسین‌انگیز شخصیت‌ها، دهشت در اقلیت قومی بودن و شرح گوشه‌های کمترشناخته‌شده این قرن «جنایت‌زا». از اینها گذشته، مایکل آرلن در عین حال که داستانی تکان‌دهنده به‌وسعت یک قوم را بازگو می‌کند، به‌مسئله ابدی پدران و فرزندان و مناسبات مشکل بین پدر و پسر نیز می‌پردازد. او با نوشتن درباره ارمستان و ارمیها، کوشیده است نه صرفاً با یک پدر، بلکه با ترسهای یک پدر، کنار بیاید. به‌معنای دیگر او خواسته است با این شرح استادانه بردرد خویشاوندی در عصر جدید انگشت بگذارد.

– گذشته از کوشش در بهتر شناساندن سابقه تاریخی و قومی اقلیتی که گرچه قرن‌ها در میان ما زندگی کرده‌اند لیکن آشنایی ما با سوابق تاریخی آنان از اشارات معدود در کتب درسی تاریخ ایران باستان و اطلاعاتی جسته گریخته درباره کشتار ارامنه در ترکیه تجاوز نمی‌کند، بررسی داستان مهاجرت و مهاجران و «بی-ریشگی» نیز مورد توجه مترجم بوده است. از جابرکندن ریشه‌ها و راهی دیار غربت شدن – عملی به‌ظاهر ساده و آسان – به‌دست فراموشی سپردن سنتها و فرهنگ، خصیصه‌های ملی و قومی و زبان مادری، عوض کردن نام و غرق شدن در فرهنگ و رسوم دیگر، می‌تواند به بحران هویتی منجر شود که عواقب آن ممکن است در نهایت گریبانگیر نسل‌های بعد شود. این بحران هویت که نویسنده در چهل سالگی به‌دست و پنجه نرم کردن با آن پرداخته و با سفر به سرزمین آباء و اجدادی خود سعی در حل آن در عمق وجود خویش دارد، از نظر مترجم اهمیتی بیشتر از واقعیت‌های تاریخی دارد که آرلن در تلاش بازگو کردن آنهاست.

پروانه ستاری

در دوران خاصی از زندگی‌ام، راهی سفری شدم تا خود معنای ارمنی‌بودن را کشف کنم. زیرا با اینکه خودم ارمنی، یا نیمه‌ارمنی هستم، تا آن زمان دربارهٔ ارمنیها یا ارمنستان چیزی نمی‌دانستم. یعنی، تقریباً چیزی نمی‌دانستم. پدرم ارمنی بود - کودکی که از والدین ارمنی زاده شده بود - اما در انگلستان بزرگ شده و در مدارس انگلیسی تربیت شده بود. تابعیت انگلیس را هم داشت، بعداً آمریکایی شد. راستش اینکه، در ظاهر هیچگونه ارتباطی با ارمنستان نداشت. درخانه هرگز به ارمنی صحبت نمی‌کرد. بنحدرت دربارهٔ ارمنستان حرف می‌زد. حرفه‌اش نویسندگی داستانهای رومانتیک بود که غالباً در اجتماع انگلیسی زمینه‌سازی شده بود، و به استثنای یکی دو مورد نادر هرگز دربارهٔ ارمنستان - یا ارمنیها - چیزی ننوشت. این موارد استثنایی عمدتاً از روی کراهت یا برای دست‌انداختن بود. یکی از شوخیهایش این بود: «هیچکس ادعای ارمنی‌بودن نمی‌کند مگر واقعاً ارمنی باشد!» در واقع، در بیست و یک سالگی نامش را از دیگران کویمجیان به مایکل آرلن تغییر داده بود.

مادرم (که نیمه آمریکایی و نیمه یونانی بود) گهگاه پدرم را در خلوت دیگران صدا می‌کرد، و تنها از این راه بود که من در دوران کودکی دانستم او چیزی غیر از یا به‌اضافهٔ انگلیسی است. مادرم

در یک بعد از ظهر خیلی پیش توضیح داد، «این یک نام ارمنی است». مدتها فکر می‌کردم که این نوعی نام است - یک نام خودمانی. می‌فهمیدم که بعضی از عموهای دوردستم کویومجیان نام داشتند - نامی غریب و مشکل برای یک بچه که با خط خرچنگ قورباغه بخواند روی کارتهای تشکر بنویسد. اما پدرم، با اینکه قلباً تمایلی نسبت به این عموها داشت، آشکارا حساب خود را از این نام جدا کرده بود. از روی کمال بی‌میلی و با شکاک، مکرراً به من می‌گفت چگونه آن را هجی کنم. یک بار به من گفت: «نام مسخره و غیرقابل تلفظی است»، و من هم دلیل خوبی برای موافقت داشتم. بیشتر اوقات، ارمنی بودن پدرم موضوع پرت و نامعلومی بود که بندرت راهی در گفتگوهای خانوادگی می‌یافت: مرحله‌ای از زندگی جوانی‌اش بود که ظاهراً مدتها پیش آن را پشت سر گذاشته بود - با موفقیت پشت سر گذاشته بودش، درست مثل اینکه یک دوره تحصیلی باشد - و اکنون واضح بود که صحبت بیشتر درباره آن لزومی نداشت.

در یک مدرسه شبانه‌روزی انگلیسی بود که در نه سالگی برای نخستین بار فهمیدم خودم هم اصلاً ارمنی - یا، حداقل، نیمه‌ارمنی - هستم. پیش از جنگ جهانی دوم، در اروپا زندگی می‌کردیم - جلای وطن‌کرده‌های انگلیسی در جنوب فرانسه. اما اگر آن روزها اصلاً درباره هویت فکر می‌کردم، فکر این بود که انگلیسی هستم. ما انگلیسی بودیم. انگلیسی حرف می‌زدیم و با گذرنامه‌های انگلیسی سفر می‌کردیم.

در مدرسه، با یک پسرک پرشر و شور موبور اسکاتلندی به نام مک گرگور هم اتاق بودم.

یک روز مک گرگور از من پرسید: «تو چه هستی، فرانسوی؟» گفتم: «البته که فرانسوی نیستم».

«باید فرانسوی باشی. تو در فرانسه زندگی می‌کنی».

گفتم: «من انگلیسی هستم».

مک گرگور گفت: «امکان ندارد تو انگلیسی باشی.»

زن مدیر مدرسه به کمک آمد تا قضیه را روبه راه کند. ما در اتاق ناهارخوری سر میز او می نشستیم - اتاقی سرد و بادگیر که مستخدمه های یونیفرم پوش قدیمی سر و صداکنان وارد آن می شدند، با سینی های نان تست خشکیده و ساردین در دست، یا گهگاه لوبیا پخته، و روزهای یکشنبه با سینی های نقره حاوی تکه های نان آغشته به سس. زن مدیر بانویی بود با علائق فرهنگی که در گروه تناثر محلی فعالیت می کرد، و غالباً درباره زندگی گسترده تری برای ما داد سخن می داد که با خواندن حریصانه مجله های لندن و گهگاه از طریق گردشهای کوتاه و فاجعه آمیز به قصد داوطلب شدن برای شرکت در نمایشهای تاریخی در مرکز استان در جریان شمه هایی از آن قرار گرفته بود. این بار خبر داد که جایی خوانده که پدرم اخیراً کتاب جدیدی منتشر کرده است. من هرگز چیز زیادی در جواب این خبرها نداشتم. می دانستم که پدرم در اداره اش «کتاب می نوشت»، اما نویسندگی عموماً، نویسندگی او خصوصاً، یکی دیگر از موضوعاتی بود که در گفتگوهای خانوادگی جای کوچکی داشت و از آن استقبالی هم نمی شد. همسر مدیر ادامه داد که او هیچ یک از کتابهای پدرم را نخوانده، اما مطمئن است که آنها خیلی جالب اند. آیا کلاه سبز معروفترین آنها نبود؟ او چیزهای خوبی درباره آن شنیده بود. گفت: داشتن پدری که نویسنده معروفی است باید خیلی شگفت انگیز باشد. آیا من هم ارمنی حرف می زنم؟

این سؤال آخری مرا غافلگیر کرد. گفتم: «خیر، من ارمنی حرف نمی زنم.» فکر می کنم اضافه کردم: «هرگز نشنیده ام کسی ارمنی حرف بزند» - که حقیقت هم داشت.

او با لبخند گشاده ای گفت: «اما می دانم که جایی خواندم پدرت ارمنی است. من فکر می کردم همه ارمنیها ارمنی صحبت می کنند.»

بعداً در اتاق کوچکمان مک گرگور سرش را از روی مجله فکاهی
مصورى که مى خواند بلند کرد و گفت: «هرمنى؟ آنجا چه نوع ورزش-
هاى مى کنند؟»

گفتم: «نمى دانم، هرگز به آنجا نرفته ام. احتمالاً همان ورزش-
هاى اینجا را.»

مک گرگور گفت: «کریکت که نه.»

گفتم: «بله، کریکت. بهر حال من که انگلیسى هستم.»

مک گرگور گفت: «امکان ندارد تو انگلیسى باشى.»

در تعطیلات بین دو ثلث، پدرم برای دیدن من آمد و با اتومبیلی
که راننده اى آن را مى راند وارد شد و یک جعبه شکلات در دست
داشت. برای نخستین بار در زندگى ام او را غریب پنداشتم - تقریباً
یک غریبه. یادم مى آید زیرچشمى او را نگاه مى کردم، دزدانه به
چهره اش مى نگریستم - دنبال چه بودم؟ نمى دانم. مى خواستم به من
بگوید که ما واقعاً انگلیسى هستیم، اما نمى دانستم چطور بپرسم.

در عوض، ماهها بعد که برای تعطیلات به خانه رفتم، از مادرم
پرسیدم: «ما ارمنى هستیم؟» حس کردم که سؤال شجاعانه اى است.
او با لحنی مهربان اما خشک، پاسخ داد: «البته که نه، خانواده
پدرت خون ارمنى دارند، اما او انگلیسى است و تو هم همینطور.»
گذرنامه پدرم را به من نشان داد.

بهمرور زمان به مدارس دیگرى رفتم. در واقع، بخاطر جنگ،
به آمریکا نقل مکان کردیم، و من هرچه بیشتر آمریکایی شدم، سرانجام
در بیست و یک سالگی تابعیت آمریکا را پذیرفتم. عموماً خود را
آمریکایی، یا شاید مدتی انگلیسى - آمریکایی، حس مى کردم، اما
واضح بود که چیزی هم کم بود. چیزی کم یا اضافی بود. حس مى-
کردم که به گونه اى سایه «ارمنى بودن» همراهم بود، چیزی که دیگران
گهگاه به آن توجه مى کردند، یا ضمن صحبت به آن گوشه مى زدند،
اما این همان چیزی بود که پدرم گفته بود در عمل وجود خارجی ندارد.

و بنابراین من هم می‌گفتم که وجود خارجی ندارد.

یادم می‌آید وقتی که پسر بزرگتری در مدرسه‌ای در نیوهمپشایر بودم، و هشتزده از روی پلکان اضطراری نظارمگر دسته‌ای از پسران شانزده ساله بودم که یکی از همکلاسیهای خود، پسر لاغرمردنی عنکبوتی شکلی بنام گوردن را که فرضاً یهودی بود دست انداخته بودند و به‌این‌ور و آن‌ور هلش می‌دادند. بعدها به این فکر افتادم که از چه چیزی آنقدر ترسیده بودم زیرا خاطره خیلی خوشی نبود. شاید دلیلش این بود: تدریجاً حس کرده بودم که یهودی بودن در برخی محیطهای انگلو - ساکسونی «مقاوت» بودن معنی می‌دهد - یعنی بیگانه و بدون محافظ بودن - و می‌دانستم که من هم «مقاوت» بودم، هرچند در پوشش رفتار پذیرفته‌شده انگلو - آمریکایی از نوعی محافظ برخوردار بودم. اما حس می‌کردم که این چیزی بیش از یک استتار نبود و امکان داشت هر آن ناپدید شود. می‌دانم همانطور که از بالای پلکان اضطراری به‌گوردن بیچاره نگاه می‌کردم فکر کردم: بعد از آنها هم نوبت بهما می‌رسد. ما کی بودیم؟ حقیقت اینست که بیشتر دوران بلوغم و بیشتر دوران زندگیم، تلاش چندانی برای کشف آن نکردم. به‌نظر می‌رسید چیزی تا حدی خطرناک یا درجه دوم در ارمنی بودن وجود داشت، وگرنه پدرم آنقدر اصرار نمی‌ورزید تا آن را پشت سر گذارد. من هم گوشی دستم آمد و به‌تبعیت از او پرداختم. ارمنیها کسان دیگری بودند.

همچنین به یاد می‌آورم که سالها پیش در نیویورک زمانی که قرار بود عمو گریگورم که در آرژانتین زندگی می‌کرد برای دیدن بیاید، پدرم با عصبانیت تلگرامی را که تازه به‌دستش رسیده بود تکان تکان می‌داد - احتمالاً حاوی تغییری در برنامه بود. می‌گفت: «چرا این ارمنیها هیچ وقت هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهند؟» و: «خوب دیگر، این کارها را فقط یک ارمنی می‌تواند بکند». ظاهراً عمو گریگور «فقط یک ارمنی بود» و پدرم چیز متفاوتی بود. و، در واقع، وقتی

گریگور بالاخره وارد شد (مردی کوتاه قد و زمخت، با بینی برآمده و صورتی که آفتاب آرژانتین سوزانده بود) حس کردم با پدرم تفاوت دارد. سیه چردمتر، کمی «شرقی» تر. با اینکه درواقع هر دو هم قدوقواره بودند، و ترکیب صورتهایشان (به استثنای آفتاب سوختگی آرژانتین) به هم شباهت داشت، و هر دو انگلیسی را بی عیب و نقص حرف می زدند. دفعته گریگور چند کلمه به ارمنی خطاب به من گفت، که طبیعتاً نمی توانستم به آن پاسخ دهم. گریگور باشماتت ملایمی گفت: «عجب، تو به این پسرک هیچ ارمنی یاد نداده ای!» ما داشتیم در هتل گریگور شام می خوردیم.

پدرم آن روزها سبیل به دقت پیراسته ای داشت و گلی به یقه کتش می زد. غرولندکنان گفت: «خوب دیگر، زبان بیخودی است.» گریگور با خوش خلقی لبخندی زد. گفت: «آخ، دیکران.» او برادر بزرگتر بود.

در سرتاسر زندگیم، هرگز نشنیدم پدرم یک کلمه ارمنی صحبت کند، مگر دفعات معدودی که به یک رستوران ارمنی می رفتیم و او با نوعی سلاست حرفه ای، لیست غذای عجیب و غریب آن را، با کبابها و دلمه هایش، که بعدها کشف کردم عمدتاً ترکی بودند، می خواند. کلا در معیت او به ارمنیه های معدودی برخوردم، و بیشتر اینها را به یک رستوران ارمنی مخصوص در نیویورک ارتباط می دادم که سالی یکی دوبار دسته جمعی به آن می رفتیم. نام رستوران «شاخ زرین» بود و جای دنجی در خیابان پنجاهم غربی بود. صاحبش مرد قوی هیکل و خوش قلبی بود - آرام سالیسیان، کشتی گیر پیشینی که به درازای قامتش پهن بود، با دستهای عظیم گره خورده و چهره ای چهارگوش و نخراشیده و مهربان، که بنظر می رسید دائماً لبخند می زند. وقتی ما وارد می شدیم، همیشه پدرم را در آغوش می کشید، فکر می کنم تنها مردی بود که می توانست چنین کاری بکند. به بقیه ما تعظیمی می کرد. به من گفت روزی کشتی گیری را یاد من می دهد.

از «شاخ زرین» خوشم می‌آمد، هم جای خوبی بود و هم اینکه دسته جمعی معمولاً خوش می‌گذشت. احساس بخصوص و پنهانی هم نسبت به آن داشتم - و تا امروز هم دارم، با اینکه خود رستوران ناپدید شده است - زیرا که تنها دیار یا قلمرویی بود که یادم می‌آید پدرم در آن با هویت ارمنی خودش راحت بود، حتی جسته گریخته آن را می‌پذیرفت. یادم می‌آید که سالیسیان کنار میز ما توقف می‌کرد و می‌گفت: «فلانی چند روز پیش اینجا بود.» و یک نام ارمنی برزباننش جاری می‌شد.

صدای پدرم را می‌شنوم که پاسخ می‌داد: «راستی؟ خوب، حالش چطور است؟ از قول من به او سلام برسان.»

از قول من به او سلام برسان. نه آن چیزی بود که انسان به عنوان تعارف برزبان می‌آورد، اما فکر می‌کنم در آن دقایق نادر و گهگاهی، او از هر زمان دیگری که به یادم می‌آید نسبت به سابقه ارمنی خودش - سابقه ارمنی ما - مهر بیشتری نشان می‌داد. گهگاه مهمانان دیگر رستوران، یا کنار بار، می‌آمدند تا چند دقیقه‌ای گپ بزنند. درباره خانواده‌ها، پسران و دختران مدرسه‌ای. یادم می‌آید که جورج، مسئول بار، پسری داشت که نزد رودلف سرکین در انستیتوی موسیقی کرتیس درس می‌خواند، که بعدها یوجین استومین نوازنده پیانو شد.

اوقات غریب و دوستانه‌ای بود - غریب از این نظر که مردان و زنانی که آنجا بودند عمدتاً به‌نظرم متفاوت می‌آمدند، مثل اینکه از کشور دیگری بودند، و با وجود این لحظه‌ای ما هم بخشی از آنها بودیم، از قماش آنها، هرچه می‌خواستند باشند. احساسم از «ارمنستان» شبکه آسیب‌پذیری از رستورانهایی بود که در آنها مردمانی بودند که جای دیگری زندگی می‌کردند - در کشور آدمهایی دیگر. تنها چیزی که به‌نظرم واقعی می‌نمود محبت و آن همبستگی مرموز بود. یادم می‌آید روی دیوارهای رستوران عکسهای ارمنیهای

مختلفی بود که «بهجایی رسیده بودند.» یکی از آنها عکس پدرم با ویلیام سارویان نویسنده ارمنی - آمریکایی اهل کالیفرنیا بود که نمایشنامه‌هایش روی صحنه برادوی ظاهر می‌شد و جوایزی هم می‌برد. در عکس دو مرد سر میزی نشسته بودند و مشروبهایشان جلویشان بود و در حالی که سیگار دود می‌کردند، مات به لامپ عکاس چشم دوخته بودند - همان عکسهای فوری کلپهای شبانه. به‌نظرم لحظه رومانتیک و قهرمانانه‌ای می‌آمد: پدرم با آقای سارویان. چشمانم مدام به‌سوی آن برمی‌گشت - به‌سوی آن یک لحظه کوتاه رفاقت ارمنی.

اما پس از شام همگی از «شاخ زرین» بیرون می‌رفتیم، با آقای سالیسیان خداحافظی می‌کردیم، آرام سالیسیان و دنیایش را پشت سر می‌گذاشتیم - و به‌دنیای خودمان باز می‌گشتیم. بعدها گهگاه، شاید به دلگرمی لحظاتی که در رستوران گذرانده بودیم، از پدرم سؤالاتی درباره ارمنستان می‌کردم، اما بندرت، زیرا او به‌وضوح مایل نبود با این موضوع سر و کاری داشته باشد - در واقع سؤالات ساده‌ای را که ممکن بود داشته باشم زیرسبیلی در می‌کرد - و دیگر اینکه، در حقیقت خودم هم میل چندانی نداشتم که با این موضوع سر و کار داشته باشم. یکبار یادم می‌آید که از او خواستم پای تلفن بیاید تا با آقای هاکوپیان صحبت کند، یک پروفیسور ارمنی که مایل بود درباره یک برنامه ادبی مذاکره کند. پدرم به‌سودی گفت: «به او بگو من رفته‌ام بیرون.» بعداً علتش را پرسیدم، زیرا واضح بود که هاکوپیان و او هرگز ملاقات نکرده بودند. پدرم گفت: «او فقط می‌خواهد درباره مسائل ارمنی صحبت کند، ساعتها به این کار ادامه خواهد داد. اینها تا سرحد مرگ حوصله آدم را سرخواهند برد.» بعداً به‌طور اتفاقی گفت: «مردمان خوبی هستند، اما نباید اجازه دهی زیادی نزدیک شوند.»

بیشتر وقتها راضی بودم که مسائل را بحال خود بگذارم. فقط

بفهمی نفهمی درباره سابقه ارمنی خود کنجکاو بودم - یا حداقل اینطور فکر می‌کردم، گرچه اگر قدرت تحلیل آن مسائل را داشتم، حتماً در می‌یافتم که آن مسئله ارمنی‌بودن من است که دست از سرم برنمی‌دارد. راستش از آن می‌ترسیدم. («مسائل ارمنی» چه بود؟ فکر می‌کردم آنها می‌بایست مربوط به «قتل عام توسط ترکها» و «از گرسنگی مردن ارمنه» و از آن قبیل باشد - رویدادهای دور و انزجارآوری که چیزهایی درباره‌شان شنیده بودم و ظاهراً ربط زیادی به ما نداشت.) از چه چیزی می‌ترسیدم؟ حالا مشکل می‌شود به یاد آورد. شاید از اینکه به‌نحو بر ملا شوم، یا اینکه بواسطه آن رابطه به‌بند کشیده شوم: همان پیوند با «تفاوت»، «تفاوت» خود آدم، با چیزی عمیقاً حقارت‌آمیز، با گناه. نمی‌توانم بگویم صریحاً احساس گناه می‌کردم، اما به‌گونه‌ای احساس نشان‌دار شدن می‌کردم - حتی تا جایی که، بیشتر دوران زندگی، خودم را به‌نحو غیرطبیعی تیره حس می‌کردم، بطوری که چند سال پیش وقتی دکتر پوستی پوست مرا «روشن» توصیف کرد، حیرت‌زده شدم. و در پایان (شاید از همان آغاز) بخاطر ترسم از پدرم متغیر شدم. این تنها احساسی نبود که نسبت به او داشتم، زیرا به او علاقه‌مند نیز بودم، هرچند که او مردی بود که احساساتش را بندرت بروز می‌داد، می‌دانستم که نسبت به من مهربان است. او پدرم بود. اما از او نیز می‌ترسیدم. همیشه چیزی بین ما قرار داشت - چیزی بر زبان نیامده و (ظاهراً) دست‌نیافتنی. ما با هم بیگانه بودیم.

وقتی پدرم نوزده سال پیش درگذشت، احساس می‌کردم بهم نزدیکتر نشده بودیم. حتی وقتی در بستر مرگ با ملاطفت با من حرف می‌زد و دست یکدیگر را گرفته بودیم. حتی وقتی، بعدها، درباره او نوشتم - زیرا خودم هم نویسنده شده بودم، البته نه یک داستان‌سرا، و کوشیدم به‌هرنحوی که بود با او، و با مادرش، از طریق

نوشتن راجع به زندگی‌شان با هم و حرفه‌اش، ارتباط برقرار کنم. تا جایی که یادم می‌آید مراسم ترحیمش در یک کلیسای ارتدکس یونانی (کلیسای مادرم) برگزار شد، و نه در یک کلیسای ارمنی. مادرم گفت، «همه عمرش، می‌خواست از دست ارمنیها خلاص شود.» دلم برایش تنگ می‌شد، با اینکه راحت شدم که مرد. دیگر نیست. در واقع، اغلب خواب او را می‌دیدم، معمولاً در شرایطی مشابه، یا در خوابهایی با احساسی مشابه نسبت به او. احساس فاصله‌ای بین ما. گهگاه با من حرف می‌زد و من نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید. بعضی اوقات فقط دور می‌ایستاد - قامتی منزوی و تا حدی ملامت کن. ما هنوز هم بیگانه بودیم.

وقتی چهل ساله شدم، مادرم هم مرده بود. هویت خودم به‌عنوان یک آمریکایی، به‌نظر نسبتاً قطعی می‌نمود - حداقل به‌طور سطحی. زن آمریکایی و بچه‌های آمریکایی داشتم. حرفه و زندگی رضایت‌بخش آمریکایی. آنوقت، یکروز، مثل اینکه از عالم غیب سررسیده باشد، یک گروه ارمنی در نیویورک از من خواست بیایم و درباره نویسنده‌ی سخنرانی‌هایم این دعوت هم مرا متعجب و هم مفتخر کرد - زیرا که سخنرانی‌هایم خیلی خواهان نداشت - و من هم پذیرفتم.

آن شب را به‌وضوح به‌یاد دارم. سخنرانی در تالار کلیسای اسقف‌نشین ارمنی در خیابان دوم ایراد شد - جایی که قبلاً هرگز نرفته بودم. مدعوین روبروی من در صندلیهای کوچک نشسته بودند - عمدتاً مردان و زنان میانسال ارمنی، مردها عموماً کوتاه قد و سستبر، زنان در لباسهای از مد افتاده گلدار. چیزی که گفتم اهمیت چندانی نداشت، اما ناگهان خودم شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم. یادم می‌آید که روی سکو ایستاده بودم و به ردیف چهره‌های مشخص ارمنی خیره شده بودم - ارمنیهای بیشتری از آنچه قبلاً

هرگز یکجا دیده بودم - و کشش خارق‌العاده‌ای در خودم احساس کردم. چشمانم به من می‌گفت که این مردم با من تفاوت داشتند، اما می‌دانستم که آنقدرها هم تفاوت نداشتند. نمی‌دانستم دیگر چه می‌دانستم.

بعداً یک آقای سالخورده، با موهای پرپشت سپید نزد من آمد. گفت، «سخنرانی جالبی بود. با اینکه شما ذکری از هیچ نویسنده ارمنی به‌میان نیاوردید. باعث تأسف است که ما هرگز پدرتان را اینجا ندیدیم.»

من گفتم، «فکر نمی‌کنم او خود را ارمنی به‌حساب می‌آورد.» و به‌حض اینکه این را به‌زبان آوردم فهمیدم که حقیقت ندارد.

پیرمرد گفت، «البته که او ارمنی بود. شما هم ارمنی هستید. ارمنی بودن آنقدرها هم عجیب نیست. بیایید، قهوه میل کنید.» فکر می‌کنم این فکر از مغزم خطور کرد، اینجا می‌توانی جلوتر بروی، یا همانجایی که هستی بمانی. و بنابراین با او رفتم و قهوه نوشیدم.

چه سرآغاز کوچکی. آن شب، برای نخستین‌بار خودم به‌تنهایی با ارمنیها ملاقات کردم. زنان ارمنی که می‌خندیدند و سؤالات بسیار می‌کردند، مردان سینه‌پهن که بنظر می‌رسید همیشه دست به‌دور شانه یکدیگر دارند، فنجانهای متعدد قهوه و شیرینیهای کوچک و شیرین. من آنجا بود - آنجا هرجا که می‌خواست باشد. پایگاه ساحلی نامطمئنی بود، زیرا مدام می‌کوشیدم با میل به‌بیرون‌جهیدن بجنگم. هرگز به‌آنها اجازه نده زیاد نزدیک شوند! اما این را نیز می‌دانستم که گوشه‌ای از یک قطعه گمشده اندکی از ابهام به‌در آمده است.

وقتی سرانجام بطرف در به‌راه افتادم، صدایی بلند شد، «باز هم اینجا می‌آئید!» نمی‌توانستم بگویم که این یک نظریه است یا یک سؤال.

گفتم، «برمی‌گردم.»
سفر آغاز شده بود.

همسرم گفت، «می‌دانستی که کوه آرارات در ارمنستان است؟»
مشغول خواندن یکی از کتابهای جدید ارمنی من بود.
گفتم که می‌دانم.
«فکر می‌کنی نوح یک ارمنی بود؟»
گفتم که فکر نمی‌کنم ربطی به هم داشته باشد.
بعداً گفت، «از پادشاهان نعیری برایم بگو.»
گفتم، «درباره آنها چیزی نمی‌دانم.»
«اینجا نوشته که آنها نیاکان تو بودند. نوشته، «سالها پیش
پادشاهان نعیری بر سرزمین ارمنستان فرمان می‌راندند.»

از کتابها تقریباً همه چیز می‌توان یاد گرفت، شاید به استثنای
پادشاهان نعیری. آنهم چه پادشاهانی! از همان قداربندایی که آن
زمانها بر دنیا فرمان می‌راندند! داریم درباره سه هزار سال پیش
صحبت می‌کنیم - شاید هم بیشتر - زمانی که آشوریهای خشن و
جنگجو در آسیای صغیر جولان می‌دادند. پنج هزار سال پیش، وقتی
زننگی متمدن در مصر، بابل، و سومر بخوبی نضج گرفته بود، در
بعضی دره‌های فلات کوهستانی عظیمی که از قفقاز روسیه به سوی
جنوب و بین دریاهاى سیاه و خزر امتداد دارد، و در جایی که اینک
ترکیه شرقی است هم تمدنی روبه‌ظهور بود - یا حداقل سوابقی از

خود بجا گذاشته است. حتی آن زمان هم این سرزمین سرزمین مزارع، تاکستانها و ذخایر عظیم معدنی بود: سرزمین دره‌های زیبا و دورافتاده حاصلخیز و قتل مرتفع کوهستانی، که همه آن، حتی مناطق مسطحش مرتفع بود - خیلی شبیه غرب آمریکا - با ارتفاعی که بطور متوسطش هزار پا بلندتر از سطح دریا بود. هزاران سال مردمان بجوی در دره‌های دامنه کوههای مرتفع زیسته بودند. در آنجا به‌کشت تاکهای وحشی پرداخته‌بودند - تاکهایی که به‌احتمال زیاد تاکستان‌های بابل و مصر را بذرافشانی کرده بود. قلع و مس استخراج کرده بودند، برای عصر مفرغ، مفرغ و برای اور کلدانی اشیاء فلزی تولید کرده بودند. ظروف ساخته بودند و طرحهای سفالین هندسی حیرت‌آوری را تکامل بخشیدند که حتی به فلسطین و سوریه دور-دست هم راه یافته بود. این مردمان شامل قبایل بسیاری بودند که نژادشان عمقاً هوریایی و حتی بود. قبایل بسیار و پادشاهان بسیار. پادشاهان نعیری. در واقع «نعیری» کلمه‌ای است که از سوابق آشوری به‌ما رسیده، و دیگر معنای چندانی ندارد. تنها یک کلمه است، که اتفاقاً آهنگ خوشی دارد. یکی از کاتبهای پادشاه آشور تیقلات - پیلسر اول، که خودش هم یکی از همان قدارمبندان موخس بود، نوشت، «بیست و سه پادشاه سرزمین نعیری به‌ارابه‌ها و جنگاوران خود فرمان بسیج دادند و علیه من به‌جنگ و گریز پرداختند».

اما سرانجام از سرزمین نعیری پادشاهی اورارتو برخاست. و اما، این دیگر کلمه‌ای است که آهنگ خوشی هم ندارد. اورارتو... آرارات. همان کوه آرارات داستان کشتی کتاف آفرینش. بعدها - در حدود ۶۰۰ پیش از میلاد - کتاف ارمیای نبی در جایی که آن پیامبر بابل ستمگر را مورد حمله لفظی قرار می‌دهد، از پادشاهی آرارات سخن بمیان می‌آورد: «علمی در این سرزمین برافراز، شیپور را در میان ملل ضد او بدم، پادشاهیهای آرارات، مینی و

اشکناز را برضد او فراخوان، اورارتوئنها شهرها و دژهای بسیار ساختند. خندقهای آب کردند و کانالهای عظیم آب ساختند. با جوامع مدیترانه‌ای به تجارت پرداختند، به‌این هم اکتفا نکردند، یکی از راههای عظیم تجاری طبیعی دنیا - یعنی از میان گذرگاههای کوهستانی که بعدها فلات ارمنستان نامیده شد - را زیر پا گذاشتند. اورارتوئنها ظروف سفال و ارابه‌های جنگی و سپر ساختند. خط میخی را از آشوریه‌ها امانت گرفتند، اما زبان خود را بوجود آوردند، که از زبان هوریایی ریشه گرفته بود، که خودش به هیچ چیز دیگر شباهت نداشت: یکی از آن زبانهای عجیبی که مستقل از نظام زبان-های دیگر (در انزوای کوهستان) تکامل یافت.

پا گرفتن اورارتو آشوریه‌ها را مورد تهدید قرار می‌داد، و آشوریه‌ها هم با آن پادشاهی از سر جنگ درآمدند - کاری در اصل دشوار و بی‌حاصل برای آشوریه‌ها که سالهای پی‌درپی مجبور بودند ارتش خود را به‌کوهستانهای دور دست و نامهربان شمال بتازانند. یک جفت در عظیم مفرغی اینک در موزه بریتانیاست - که یک باستانشناس خوش سلیقه آن را از یکی از شهرهای آشور بلند کرده - که جنگهای شاه شالماسر سوم علیه آرامو، پادشاه اورارتو را به‌تجسم درآورده است. از آنجا که شالماسر بانی این وقایع‌نگاری است - آشوریه‌ها را پیروز می‌نماید، حداقل تا جایی که تصویرنگاری دژهای آتش-گرفته و اورارتوئنها به‌سیخ کشانده را نشان می‌دهد. اغلب اوقات، آشوریه‌ها و اورارتوئنها متناوباً، حداقل به مدت سیصدسال، بایکدیگر جنگیدند - تا اینکه مردو ملت تا سرحد اضمحلال تضعیف شدند. احتمالاً نخست آشوریه‌ها از میان رفتند، (کمی پیش از نیایش ارمیای نبی) به دست مادها، و سپس به دست «اشکناز» در موجی از یکی از نخستین تهاجمهای بدوی - یعنی تهاجم آن قبیله عظیم آسیایی که غربیه‌های آینده آنان را سکاه‌ها، و چینیه‌ها آنان را سایی - وانگ می‌خواندند - سرنگون شدند. چند سال بعد، پادشاهی اورارتو هم

— که مورد تهاجم مادها و سکاهای قرار گرفت — در مسیر اضمحلال افتاد — و به قبایل جداگانه تقسیم شد، و اندکی بعد به عنوان یک ملت از صفحه روزگار محو شد.

بعضی از قبایل که بخشی از اورارتو را تشکیل می دادند باقی ماندند، و دو گروه جدید حضور خود را در این منطقه جنگزده تثبیت کردند. کوچکترین این دو گروه گروه ارمن یا ارمنی بود که به روایت هروذوت از طریق تراس و فریگیه به این ناحیه مهاجرت کرده بود. قبیله بزرگتر و پیشرفته تر هایاسا بود که زمانی بخشی از فدراسیون باستانی حتی در آسیای صغیر بود. بنابراین، این زمانی بود که ارمنیها پا به عرصه تاریخ نهادند — ترکیبی از هایاساها، ارمنیها، و بقایای قبایل اورارتو. در حقیقت ارمنیها در زبان خودشان خود را سنقا هایه و کشورشان را هایستان می نامند. به روایت افسانه های باستانی ارمنی، هایک، یکی از بازماندگان «یافت» (یکی از سه پسر نوح)، کمی پس از تخریب برج بابل، علیه بلوس جبار آشوری شورید و همراه خانواده اش به سرزمین آرات در شمال، گریخت. بلوس به تعقیبش شتافت، «ارتش عظیمی گردآوری کرد، و نبرد بزرگی در گرفت. هایک بلوس را با تیر خوشیمنی کشت، و درجایی که بلوس مرد، هایک دهکده ای ساخت و «دستور داد به افتخار خودش نامگذاری شود»، اینهم از افسانه ها.

نخستین پیدایش نام ارمنستان احتمالاً در کتیبه ای است که داریوش کبیر، پادشاه ایران هخامنشی، در حدود ۵۲۰ سال قبل از میلاد مسیح امر به حکاکی آن روی تخته سنگی در حدود پانصد پا بالاتر از جاده باستانی همگتانه به بابل داده است که برخی از دشواریهایی را که پس از به جست آوردن تاج و تخت ایران با آن دست به گریبان بوده، به اطلاع جهانیان رسانده است:

چنین گوید داریوش شاه: هنگامی که من در بابل

بودم، این ملل علیه من شوریدند، یعنی فارس، شوش،
ماد، آشور، ارمنستان، پارت، مرغانه، ساتاجیویه و
سفدییه.

چنین گوید داریوش شاه: سپس دادرشیش نامی
را که یک ارمنی تابع من بود به ارمنستان روانه کردم.
چنین گفتم: درود بر تو باد. بر مردمی که از من
برگشته‌اند غلبه کنید. فوراً دادرشیش حرکت کرد، و
وقتی که وارد ارمنستان شد، ارامنه‌ای که از من برگشته
بودند، جمع شدند، تا با دادرشیش جنگ کنند. در
دهی موسوم به زوزا در ارمنستان جدالی واقع شد.
اهورمزد یاری خود را به من اعطاء کرد. به‌اراده‌ اهورمزد
قشون من بر قشونی که از من برگشته بود، غالب آمد.

این خطوط میخی را تصویرنگاره‌ای هم همراهی می‌کند: داریوش،
معلمی سختگیر، کنار اریکه‌اش ایستاده است، نه رهبر شورشی، با
طنابهایی دور گردنشان، در برابرش به‌صاف کشانده شده‌اند. در
جای دیگر متن، اشاره‌ایی به آراکوس ارمنیان هست که از او به
عنوان «غاصب» آنهم نه هیچ‌جا بلکه بابل، یاد شده است. پادشاه
بزرگ به‌خشم می‌گوید، «او بابل را به‌شورش واداشت»، و اضافه
می‌کند، «که به‌جهت آن مجازات شد»، فکرش را می‌شود کرد. پس
ارمنیها اینجا بودند. مردم کوهستانی، شاگردانی در برابر معلمی
سختگیر. آنان با آشوریها جنگیده بودند، و از دست سکاها و مادها
جان سالم بدر برده بودند. ایرانیها خواستار سالیانه ده هزار اسب
به‌عنوان خراج شدند. سوارمنظام اسلحه‌ آینه‌ بود.

مطمئن نبودم از این اجدادم چه برداشتی کنم، زیرا مشکل بود
که درباره‌ آنها تصویری نداشت، و معمولاً هم آن تصور به‌دلخواه
شخص بود، آیا شریف بودند یا فرومایه؟ برنده یا بازنده؟ به‌فکر

افتادم این دیگر چه برداشت دیوانه‌واری بود: آیا پادشاهان نعیری برنده بودند یا بازنده؟ ممة اینها بسیار دور و مبهم بود. کتابهایم تصاویر محوی از کوزه‌ها و کلامخودهای بیرون آورده‌شده از اورارتو رانشان می‌داد. کوزه‌های گلی عظیم و کلامخودهای عجیب و غریب نوک تیز. نعیری تنها یک کلمه بود، هایاسا تنها یک سایه. پادشاه بزرگ داریوش (که هنرمندان مخصوص خودش را در استخدام داشت) کمی واضح‌تر می‌نمود: مردی که جثه‌اش به‌نحوی غیرمعمول بزرگتر از زمان خودش بود، قامتش تقریباً شش‌پا، با بازوان ستبر و چشمانی که خشم‌آگین خیره بود. اما مشکل بود که ارمنیها را به یک نظر دید: دادرشیش، آراکوس، و بقیه. آیا آنها همیشه جزیی از تاریخ دیگران بودند؟ به‌نظر اینطور می‌آمد که آنها، آن دورها، در گرداب زمان زیر آبی رفته بودند.

یک روز بعد از ظهر، برای صرف چای نزد آن آقای موسپیدی رفتم که در کلیسا ملاقات کرده بودم. آپارتمان او در خیابان سی و سوم نزدیک خیابان یکم بود - که در نظر اول نشانی باب روزی نبود. یکی از آن خیابانهای ساکت، با بچه‌های ژولیده که بی‌سر و صدا در پیاده‌روها دعوا می‌کردند و ساختمانهای خاکی‌رنگی که صبورانه در انتظار تخریب بودند. خوشبختانه پذیرایی نه با چای بلکه با برندی بود. ما در اتاق نشیمن تاریک نشستیم و درباره وضعیت شهر، موضوع بچه‌ها و مسائل ارمنی به بحث پرداختیم. نور ملایمی می‌تابید. آقای سالخورده درباره موسیقی ارمنی صحبت

کرد - نه آن موسیقی پُرسر و صدایی که در کلیسا می‌نواختند بلکه آن موسیقی که در «مملکت آباء و اجدادی» نواخته می‌شد. آیا هرگز صدای دودکه را شنیده بودم؟ او گفت که نوای دل‌انگیزی داشت. از جا برخاست و به اتاق کناری رفت و با یک جعبه کوچک بازگشت. جعبه حاوی یک آلت موسیقی شبیه فلوت یا نی بود. او گفت، «خیلی بهتر است که دو نفر بنوازند، دو دودکه. یکی از آنان تک نته را نکه می‌دارد. دیگری آواز را می‌نوازد. آواز همیشه با استقبال روبرو می‌شود. اما نگهداری تک نت خیلی دشوار است. تکنیک خاصی دارد.»

بهرندی تیره را جرعه جرعه نوشیدیم. روی زمین قالیچه‌های شرقی پهن بود. روی سربخاریها تصاویر قهوه‌ای رنگ بچه‌های لب سرخ. دری به آرامی باز شد (دری از بیرون؟ از اتاق عقبی؟) و مرد دیگری وارد شد. عموزاده‌ای بود، مردی نحیف و استخوانی و شصت و اندساله. کنار من روی نیمکت رنگ و رو رفته آلویی نشست. نور خورشید بیرون پنجره‌ها کم‌رنگ شد. کمی دیگر راجع به موسیقی و درباره پدرم صحبت کردیم.

آقای سالخورده پرسید، «آیا او از موسیقی ارمنی خوشش می‌آمد؟»

گفتم، «او هیچوقت خیلی به موسیقی گوش نمی‌داد.»
عموزاده دستش را نرم اما محکم روی بازوی من گذاشت و با صدایی پرطنین و آرام به صحبت درباره تجربه خانواده‌اش با ترکها پرداخت. او قتل پدر و برادر بزرگترش را تعریف کرد. فرار مادر و خواهرش را تعریف کرد که یکی از آنها اسیر شد و هرگز از او خبری نشد. گفت، «می‌توانم حدس بزنم چه بلایی برسرش آمده. ترکها دیو-صفت بودند. تنها کاری که بلد بودند کشتن بود. ما ارمنیها کاری به‌کار آنها نداشتیم. هیچ کار. ما مردمان ساده و خداترسی بودیم که فقط می‌خواستیم به‌حال خودمان گذاشته شویم. ترکها دخل ما را

آوردند و به زنانمان تجاوز کردند، بنای گریستن را گذاشت.

آقای سالخورده از آن طرف اتاق موقرانه سری تکان داد. دودکه روی زانوانش بود. همه چیز در اتاق آرام بود و هوا سنگینی می‌کرد. روی همه میزها و سطوح قوطیهای کوچک قرار داشت. از میان پنجره باز صدای ترافیک از دور می‌آمد. اتوبوسها. بوق یک تاکسی. مرد روی نیمکت دوباره به صحبت پرداخت. اینبار حتی آرامتر - ناله‌وار - درباره بچگی‌اش، خیلی پیش‌تر. دهکده‌ای در جایی، که نامش نامفهوم بود. یک دهکده ترک؟ یک دهکده ارمنی؟ از گریختن، فرار از میان کویر در زمان بچگی حرف زد. از روزها پنهان شدن در غاری. در غار اجساد مردگان بود. شتربانی با او از در دوستی درآمده بود و او را سه هفته تمام - یا ماهها - مخفی کرد. می‌دانستم که داستان حقیقت داشت - داستانی حقیقی و تکان‌دهنده - داستانی که در آن هنگام فراتر از تجربیات خودم بود. اما می‌دانستم که دلم می‌خواست بازویش از بازوی من دور شود، دلم می‌خواست دست استخوانی و اشکهایش دور شوند. «پدرم هیچ جنایتی مرتکب نشده بود - می‌توانی باور کنی؟ او هیچ کار خلافی نکرده بود.» می‌توانستم باور کنم. اما دلم می‌خواست دور شوم، و قوی خیابان شلوغ باشم. بعداً، فکر کردم، این که نمی‌تواند ارمنستان باشد، این نمی‌تواند آن باشد که هست. اشکها، داستانهای دورانی شرارت‌بار. اندرونیهای تاریک و ضجه پیرمردان. «پدرم هیچ جنایتی مرتکب نشده بود.» اما او کشته شده، مگر نه، و برادرانش هم کشته شدند، و خانواده‌اش نابود شد، و این پیرمرد - این پسر - ناگزیر به فرار و مخفی شدن و از وحشت آب رفتن شده بود. این چگونه پسری بود؟ آن چگونه پدری بود؟

بعضی وقتها فکر می‌کردم چطور می‌توانم چیزی درباره ارمنیها یا پدرم - و در واقع خودم - بیاموزم اگر نتوانم با آنها آرام و قرار

داشته باشم.

در این ضمن، همسر من با تهیه فهرستی از «ارمنیهای معروف»، کفر مرا درآورده بود: روبن مامولیان، کارگردان. آرام خاچاطوریان، آهنگساز. گارو پیرمیان، بازیکن فوتبال. لوسین آمارا، خواننده اپرا. آیامی دانستم که مایک کانرز هنرپیشه تلویزیون ارمنی بود (نام اصلی اش او هانیان بود)؟ آیا می دانستم که آرن فرانسیس (نام اصلی کازانجیان) ارمنی بود؟ کرک کرکوریان؟ شارل ازناوور (آزناووریان)؟ آیا می دانستم که شهردار وکگان سابونجیان نام داشت؟

گفتم، «دیگر بس است..» می دانستم که سعی دارد کمک کند، اما مرا عصبی می کرد. مثل تهیه فهرست «فارغ التحصیلان معروف»، یک کالج کوچک و دور افتاده بود. ضمناً، یک کار بسیار «ارمنی وار» هم بود. در وضعیت روحی عصبی به سر می بردم. جزئی از علتش شرمساریم از این بود که دو همزاده حالم را گرفته بودند - بخصوص آن همزاده ای که درباره ترکها صحبت کرده بود. از پیرمرد سستیر با خود که خوشم آمده بود و با او راحت بودم، اما آن یکی از نابودی خانواده اش به دست ترکها ناله سر داده بود، در استخوانهایم میل به فرار را نشانده بود. می دانستم که خیلی کار بدی بود. می دانستم که او، بیشتر از همه، خواهان جلب همدردی من بود. اما می دانستم که از لحاظ جسمی تقریباً برایم غیرممکن بود که بازویم را زیر دست او نگه دارم، و خودم را کنار او بنشانم و به صدایش گوش دهم.

چه چیزش اینقدر دشوار بود؟ نخست، فکر کردم که از داستان مشقات او خیلی منزجر شده ام - که جزئیات تراژدی اش، همانند تصادف اتومبیل یا عمل جراحی یک دوست، سنگین تر از آن بود که تحملش را داشته باشم. اما به محض اینکه به این فکر افتادم، دانستم که حقیقت ندارد. هرگز نسبت به این جور چیزها دل نازک نبودم، و مسلماً دلیلش نمی توانست ناله و زاری یک پیرمرد باشد.

فهمیدم، که در عوض، هنوز نوعی ترس مرا در چنگال خود می‌فشرد. زیرا بعداً که شتابان از آپارتمان واقع در خیابان سی و دوم دور می‌شدم، به خود گفته بودم، «می‌دانم که در جایی نوعی ارمنی متفاوت وجود دارد، نوعی ارمنی موفق، نیرومند، و سینه ستبر که در اتاق‌های تاریک زندگی نمی‌کند و برای گذشته زار نمی‌زند.» حتی در مغزم عبارت «موفق، نیرومند، و سینه ستبر» را شکل داده بودم. و بعداً وقتی این عبارت را به یاد آوردم، خجلت‌زده شدم، زیرا احساساتی که ظاهراً در سرم بیان می‌کردم به حدی غیرقابل قبول می‌نمود که شک داشتم هرگز بتوانم به ارمنیها نزدیک شوم. کلمات عموزاده پیر کماکان در مغزم مانده بود. او گفته بود، «پدرم هیچ جنایتی مرتکب نشده بود... هیچ کار خلافی نکرده بود.» و اضافه کرده بود، «اما ترکها ما را نابود کردند!»، همچنان که درباره آن فکر می‌کردم، بنظر آمد که چیز وحشتناکی در این اعتراف نهفته است، گرچه نمی‌توانستم بگویم که بار الکتریکی منفی که حس می‌کردم در آن بیانیه نهفته بود یا در من. فقط اینکه از آن متنفر بودم.

همین زمانها بود که به یک مراسم متفاوت ارمنی رفتم: کنسرتی در کلیسای اسقف‌نشین آرامنه - رسیتالی که شاید پنج شش نوازنده ارمنی بایپانو و ویولون و ویولونسل آنرا اجرا کردند. نوازنده‌ها همه به‌منظر جدی و کاملاً جوان می‌نمودند، و موسیقی‌اش هم خوب بود. مدعوین خیلی رسمی لباس پوشیده بودند، و من فوراً حس کردم در حضور ارمنیهای موفق، نیرومند (و بدون شک سینه ستبر) زیادی هستم. در واقع، بعضی از آنها به‌سختی ارمنی می‌نمودند - بجزاینکه، البته بی بروبرگرد ارمنی بودند. در میان پرده، با دو برادر مشروب نوشیدم، که هر دو چهل و اندساله بودند، و ظاهراً جایی در نیوجرسی صاحب املاک وسیعی بودند و قریباً خیال داشتند یک «مجموعه کامل مسکونی» برای هزاران خانواده بسازند. هر دو مرد سبیل‌های شکیل و چهره‌های پهن و سنگین داشتند، و

پیراهنهای آبی پرچین و تور تجملی پوشیده بودند. آنها با نوعی هم‌آوازی دونفره دربارهٔ ارزش ملک و نرخ بهره صحبت می‌کردند - مردان جدیی که خنده‌هایشان شکوفا بود - اگر چنین چیزی ممکن باشد. از خودم پرسیدم: «آیا اینها پادشاهان نعیری نیستند؟»

بعد از کنسرت، چنقتایی از ما به آپارتمان مرد دیگری رفتیم که باد نام داشت - که او هم ارمنی بود. آپارتمان خوبی در بالای شهر، در خیابان هفتاد و اند شرقی، با چشم‌اندازی به پارک مرکزی. اتاقها به دقت با انواع اشیاء چینی - گلدانها، پاراوآنها و از این قبیل - تزئین شده بود. چندین تابلوی نقاشی از رودن و براک در سراسر ای و رودی که با سنگ مرمر مصنوعی مفروش بود، آویخته بود. ما به‌رذیف روی یک مبل دراز چرمی نشستیم یا کنار پنجره‌های بزرگ ایستادیم و به‌تماشای پارک درخشان در نور چراغ پرداختیم. همسر میزبانمان، یک زن جذاب ارمنی که پیژامای چینی پوشیده بود، با لیکور پذیرایی کرد. چون به‌ریشهٔ اسامی علاقمند بودم از میزبان پرسیدم، «چطور شد که اسمت باد است؟» او گفت، «در حقیقت، اسم واقعی‌ام ییراد است، که فرات معنی می‌دهد، اما همه مرا باد صدا می‌کنند.»

همگی به صف رفتیم تا میز جدید شیشه‌ای ناهارخوری را ببینیم که روی یک تخته پاره آب‌آورده نصب شده بود که از باهاما آورده بودند.

از باد پرسیدم: «کار و بار چطور است؟» زیرا به‌نظر می‌رسید که یقیناً خوب است.

گفت: «خیلی خوب است. عمدتاً در کار مس هستم، و، همانطور که می‌دانید، قیمت مس بالاست.»

شانه به‌شانه به‌آرامی از روی فرشهای ضخیم گذشتیم. یک قطعه فرش دیواری بزرگ با نقش شیر را به‌تازگی از اتیوپی آورده بودند. تعدادی از مهمانها آبجوی ژاپنی می‌نوشیدند.

باد پرسید، «مایلید نقاشیی را که از کوه آرارات دارم ببینید؟»
گفتم که مایلم.

به اتاق کوچکی پشت آشپزخانه رفتیم، اتاق خدمتکار که به اتاق کار تبدیل شده بود که ظاهراً بندرت مورد استفاده قرار می-گرفت. یک دسته لباس زنانه روی تخت باریکی ریخته شده بود. یک چرخ خیاطی روی میز باز بود. روی دیوار روبرویی، بین یک نقاشی آبرنگ از چند قایق بادبانی و یک نقاشی بجگانه از یک اسب، نقاشی رنگ و روغنی از کوه آرارات آویخته بود. اصولاً به سبک مدرن نقاشی شده بود: کوه به رنگ سرخ تیره بود، آسمان زرد کم‌رنگ بود، در واقع بی‌شبهات به مناظر جزایر اقیانوس آرام نبود. دو به دو ایستادیم و به تمجید نقاشی پرداختیم.

باد گفت: «حقیقتش اینست که من در کارهای ارمنی خیلی فعالیت ندارم. اینطور بگویم، آنقدرها که باید فعالیت ندارم.»
من گفتم، «در برنامه چاپی کنسرت دیدم که در سازمانهای متعدد ارمنی عضویت دارید. در کنسرت هم که حاضر بودید.»
او گفت، «بلی می‌دانم، اما آنطور که والدینم دست‌اندرکار بودند، نیستم.»

لحظه تفکرآمیزی بود. نمی‌دانستم دیگر چه بگویم.
باد نیشش باز شد و گفت، «اما اینجا را نگاه کنید. چند تا کتاب ارمنی دارم.» کنار قفسه کتاب کوچکی در گوشه‌ای خم شد، که حاوی تعدادی کتاب بود، بیشترشان کتابهای جیبی یا از سری «کتابخانه مدرن» که بنظر می‌رسید در دوران کالج خریداری شده‌اند. سه جلد بزرگتر را برداشت که دوتا از آنها را شناختم، چون اخیراً خودم هم آنها را خریده بودم: یک کتاب استاندارد تاریخ ارمنه، و شرحی از قتل عام ترکها بنام ارمنستان: پرونده کشتاری فراموش شده، و سومی یک سفرنامه.

پرسیدم، «این یکی را خوانده‌اید؟» و به کتاب درباره قتل عام

اشاره کردم. چند روز پیش آن را باز کرده بودم و متناوباً منجز و مجذوب عکسهای آن شده بودم، و زود آن را کنار گذاشته بودم. باد جلد کتاب را محتاطانه بررسی کرد. گفت، «نه، به اندازه کافی راجع به ترکها خوانده‌ام. دیگر علاقه‌ای به آن جریان با ترکها ندارم.»

یکی از دو برادر بساز - بفروش اهل نیوجرسی وارد اتاق شد و چشمش به کتابی که ما بررسی می‌کردیم - یا در واقع نمی‌کردیم - افتاد. عبوسانه، اما با همان لحن شاد گفت، «این را برای چی می‌خوانی؟ به اندازه کافی از این جور چیزها نخوانده‌ای؟» به نظر می‌رسید که در عین حال هم می‌خندد و هم رو درهم می‌کشد. باد گفت، «بلی، اینها همه تاریخ قدیم است.» مرد اهل نیوجرسی گفت، «ما آمریکایی هستیم. من در جنگ بودم.»

باد به من گفت، «آرام در کره بود. می‌دانستید که ترکها هم در کره طرف ما بودند؟» آمریکایی اهل نیوجرسی که آرام نام داشت، گفت، «من با ترکها سر جنگ ندارم. ترکها برادرهای من هستند. ترکها را با آغوش باز می‌پذیرم.» به من نگاهی کرد، «مگر نه اینکه بنی‌آدم برادران من هستند؟»

من گفتم، «بلی هستند.» بازوانش را دور شانه من انداخت. «به شما می‌گویم، افسوس گذشته را خوردن هیچ فایده‌ای ندارد.» بعداً که به اتاق نشیمن بازگشتیم، از باد پرسیدم والدینش اهل کجا هستند.

او گفت، «فرزنو، کالیفرنیا. دره سن خواکین. می‌دانی که ارمیهای زیادی آنجا بودند؟ از مملکت آباء و اجدادی آمده بودند.» آهی کشید، «آن دره خیلی زیباست. اما مدت زیادی است که به

آنجا برنگشته‌ام. سالهای زیاد است.»

پرسیم، «مملکت آباء و اجدادی کجاست.»

باد به‌نظر گیج و تقریباً متحیر آمد. گفت، «اوه، یکی از آن دهکده‌های کوچک کوهستانی.»

درست همان وقت، همسرش، همان زن جذاب در پیژامای چینی، سرراش در اتاق توقفی کرد. با لبخند ملیحی به‌شوهرش نگاه کرد - نگاه‌گذاری که ظاهراً از جای دیگری می‌آمد - و برای لحظه‌ای به‌نظر آمد که حتی لباسهای چینی‌اش هم ناپدید شد یا کنار رفت. گفت، «اما، یپ (می‌بایست مخفف ییراد باشد)، می‌دانی که میراش بود، در حدود بیست مایلی بیتلیس.»

باد به‌تندی گفت، «درست است، نزدیک بیتلیس در مملکت آباء و اجدادی.» روی پا بلند شد - مردی کوتاه و پرانرژی در پنجاه و اند سالگی، با موهای خاکستری کم پشت و چهره آفتاب‌خورده دلنشین. نیشش باز شد. به‌وضوح مرد مهمان‌وازی بود. گفت، «بیاوید، برویم ماهیهای حاره‌ای را غذا دهیم.»

می‌دانستم که باید خواندن بعضی از کتابهای «دشوار» درباره ارمنیها را شروع کنم - از جمله، نوشته‌های پس از جنگ جهانی اول درباره کشتارها را - اما این را کار خیلی سختی یافتم. این واکنش ساده نبود - واکنش عدم تمایل به‌خواندن درباره چیزهای هولناک، یا عدم تمایل به‌خواندن درباره بدرفتاری با ارمنیها نبود. حداقل، به خودم می‌گفتم که این‌طور نیست، زیرا احساس می‌کردم

تا آن زمان مطمئناً به اندازه کافی درباره قساوتها (همانند بیشتر مردمان این قرن)، درباره «پرونده‌های تاریخی، ستمهای وارده و مردم از پای درآمده - به این یا آن شیوه، در این یا آن کشور - خوانده بودم که اینک دلیلی نمی‌دیدم که ناگهان بتوانم با آنچه ترکها زمانی بر سر ارمنیها آورده بودند مقابله کنم. با این وجود، چیزی درباره این کتابها بود - مدفون در میان داستانها - که درونم را آزار می‌داد، آنجایی که قبلاً آزار ندیده بودم: چیزی پیچیده‌تر از انزجار اخلاقی، آزاردهنده‌تر از مشغول شدن یک ناظر.

شبها، همسرم، گهگاه نگاهی به یکی از این کتابهای ارمنی می‌انداخت و از آن سوی اتاق فریاد می‌زد، «خدای من. باور نمی‌کنی چقدر وحشتناک بود.. سپس شرح یکی از این رویدادهای هولناک را یا به من نشان می‌داد یا برایم علامت می‌گذاشت که بخوانم. یکی از این قطعات را به‌خصوص بیاد می‌آورم. داستان یک کشیش ارمنی و دو آموزگار مدرسه ارمنی که در ۱۹۱۵ در دهکده‌شان به دست ترکها افتادند. ژاندارمهای ترک ارمنیها را به‌دست اوباش ترک سپرده بودند. کشیش به یک صندلی بسته شده بود، و سپس موهای سر و ریشش را کنده بودند. پس از آن گوشه‌هایش را بریده بودند. بعد بینی‌اش را. بعد چشمانش را از حلقه درآورده بودند. به‌دستها و پاهاى آموزگاران مدرسه میخ کوبیده بودند، مثل روی یک صلیب، و سپس به سرهایشان. داستان «عذاب سهمگین، و «فریادهای رعب‌آور»، قربانیان را توصیف می‌کرد: همانطور که می‌خواندم دل بهم‌خوردگی‌ام را از تصور جسمانی این قساوتها احساس کردم. اما حس می‌کردم چیز دیگری هم در درونم بهم می‌خورد. زیرا به‌نظر می‌رسید صدایی در پس آن داستان هولناک بود که تاب آن را حتی کمتر از رویداد توصیف شده داشتم. آیا صدای «عذاب سهمگین، و «فریادهای رعب‌آور» بود؟ آیا صدایی عام‌تر و رسوخ‌کننده‌تر بود - صدایی که به‌نظر می‌آمد، همانند جریان زیر-

موج، در میان بیشتر این نوشته‌ها درباره کشتارها جریان دارد؟
بیانش دشوار بود، اما مرا هم بهزاری وا می‌داشت و هم می‌انگیخت
که کتاب را به‌کناری بیندازم.

یادم می‌آید که هم‌سرم بعداً از من پرسید، «آیا وحشتناک
نیست، کاری که آنها کردند؟»

و من به‌حدی عصبانی بودم که به‌سختی می‌توانستم حرف بزنم.
او حالت مرا دید و به‌سرعت گفت، «اوه، خیلی متاسفم. البته،
آنها مردمان تو هستند.»

اما در درونم می‌دانستم که در آن زمان از دست ترکها عصبانی
نبودم - نه عمداً - و یقیناً نه از دست او. از چیز دیگری عصبانی
بودم. اما از چی؟ رازش در همین بود.

و بنابراین به‌خواندن درباره گذشته ارمنیها ادامه دادم -
گذشته دور دست تاریخی.

مثلاً، آناباسیس گزنفون(۱) را که سی سال پیش در مدرسه
خوانده بودم، بی‌اینکه متوجه باشم بسیاری از عقب‌نشینیهای آن
ده هزار نفر از میان ارتفاعات سرزمین ارمنستان صورت گرفته بود.
[گزنفون نوشته بود، «آنها هنگام ظهر تشکل یافتند و از میان
ارمنستان به راهپیمایی پرداختند، در سرتاسر دشت و تپه‌های
کوچک و کم شیب... این منطقه ارمنستان جنوبی نام داشت.
فرمانده نظامی تیریبازوس [یک ارمنی، که دوست پادشاه ایران
بود] نام داشت و امتیاز او بود که هنگام حضور پادشاه رکاب او
را نگه دارد...»

۱. آناباز یا آناباسیس (به‌زبان یونانی به‌معنای سفر به‌پیش)، یا بازگشت
ده هزار نفری، داستان منثور پیکار کوروش کوچک، نوشته گزنفون، مورخ یونانی،
که در آن مؤلف بازگشت ده هزار سرباز مزدور یونانی را پس از نبرد کوناک شرح
می‌دهد. - م.

«باد شمالی به چهره‌هایشان وزید، همه چیز را خشکاند، و مردان را منجمد کرد... عمق برف به یک قولاچ (۱) می‌رسید، بهمین جهت بسیاری از حیوانات و بردگان مفقود شدند، و سربازان هم همینطور، در حدود سی نفر...»

«گزنفون... به‌التماس و استغاثه از ایشان خواست که عقب نیفتند... اما آنان از او خواستند که گلوهایشان را ببرد، زیرا که دیگر توان راه رفتن نداشتند... اینک تاریک بود و دشمن در صفوف بهم‌ریخته در تعقیب بود و بر سر آنچه داشتند به نزاع پرداختند. سپس عقب‌داران [یونانیها] در نهایت توان فریاد زدند و نیزه‌های خود را بر سپرهایشان کوفتند.»

پس از گریختن از چنگ تیریبازوس و نفراش، یونانیها سرانجام از دره گرمتری سرازیر شدند، که مملو از دهکده‌های دویستانه ارمنی بود.

«اهالی در هیچ کجا نگذاشتند آنان بدون اینکه پذیرایی شوند، بروند - همه جا روی میزها مملو بود از بره، بزغاله، خوک، گوساله، پرندگان، انواع و اقسام شیرینیها، هم از گندم و هم از جو... آنان چیریسوفوس و افرادش را در قرارگاه‌هایشان یافتند، که تاجهای حصیری به‌دور سرشان بود و پسران ارمنی در لباسهای محلی‌شان از آنان پذیرایی می‌کردند. [چیریسوفوس و گزنفون] متفقاً از طریق مترجمی از رئیس قبیله که به‌زبان ایرانی صحبت می‌کرد، پرسیدند که این چه سرزمینی است. او گفت سرزمین ارمنستان. از وی پرسیدند که کره اسبها را برای چه کسی می‌پروراند. پاسخ داد، آنها خراج پادشاه ایران است. او گفت، کشور همسایه سرزمین چالیابین‌ها بود، و اشاره به‌جاده آن کرد.»

چیز بسیار تأثرآوری در آن داستان باستانی و انسانی باشرح

۱. یاقلاج، واحد عمق‌پیمایی دریایی برابر شش پا یا ۱٫۸۲۹ متر - م.

آن راهپیمایی هولناک از میان کوهستانها، وجود داشت. جنگاوران قلچر یونانی با کفشهای بندی کوبیده‌شان که از فرمانده‌شان به التماس می‌خواستند گلوهایشان را در برف ببرد. و در پس صخره‌های پشت سر و بر فرازشان ارمیهایی که کمی شبیه سرخ‌پوستان، آنها را تعقیب می‌کردند. سپس، پایین دره، یونانیها و ارمیهها مختصراً بهم نزدیک شده بودند. مردمان دریانورد، وارثان کرت، و مردمان کوهستانی، وارثان اورارتو، که جامهایشان را محتاطانه به سلامتی یکدیگر بلند می‌کردند. «چیریسوفوس و افرادش... که تاجهای حصیری بر سر داشتند»، چه دوران شقاوت‌بار افسانه‌ایی! بنظرم شگفت‌انگیز می‌نمود که ارمیهها، ما ارمیهها چنین تاریخ باستانی و رنگارنگی داشته باشیم. نه اینکه همیشه افتخارآمیزو فاتحانه باشد. این یک انتظار بیش از حد از ملتی کوچک بود که خداوند و جغرافی آن را در حاشیه امپراتوریهای بزرگ مرکزی دنیا قرار داده بود. اما واضح بود که رویدادهای بزرگ یا امپراتوریهای مهم ارمیهها را همیشه هم ندیده نگرفته بود. ابتدا، ایرانیها، با کاخهای با ابهت و ایزد توانایشان اهورامزدا. با مقایسه با سایر ملل آنزمان، ارمنستان منطقه‌ای با مساحتی پهناور بود. تنها این هم نبود. سرزمین استراتژیکی هم بود، زیرا فلات ارمنستان شکل نوعی دژ نظامی را بخود گرفته بود. از لحاظ جغرافیایی، ارمنستان برملا بزرگ و پرجمعیت در سرزمینهای کم ارتفاع مسلط بود. ایرانیها یک فرد محلی را به حکومت این ایالت شمالی می‌گماشتند - معمولاً یک خان یا مالک قدرتمند ارمنی، که او را ساتراپ می‌خواندند - و، اغلب اوقات، کاری به کار آنها نداشتند، به استثنای فرونشاندن شورشهای گهگاه یا پرداختن به یکی دو اخیت و آزار مذهبی و به استثنای اسبها.

در زمان خشایارشا، سالیانه تا بیست و پنج هزار اسب از ارمنستان به ایران فرستاده می‌شد، و در دورانهای بعد تعدادش دو

برابر و باز هم دوبرابر شد. بیست و پنج هزار اسب - گله قابل- ملاحظه‌ای بود. فلات ارمنستان، اینطور که معلوم بود (در شباهتی دیگر با غرب آمریکا)، مکان فوق‌العاده مناسبی برای پرورش اسبهای خوب بود، زیرا که علفهای کوتاه، زبر و به‌ظاهر خشکش از لحاظ پروتئین بسیار غنی، و هوای پرارتقاعش نژادی از این حیوان را می‌پروراند که سرعت و استقامتش استثنایی بود - مطلوب سوارم نظام. «رانن» بیست و پنج هزار کره اسب از ارمنستان تاهگمتانه یعنی پانصد مایل را مجسم کنید!

این ایرانیهای اولیه رؤیای بزرگی از یک امپراتوری بهم‌پیوسته داشتند. رؤیای سواره نظام، وسیله جنگی شکست‌ناپذیر، را در سر می‌پروراندند، پیش از اینکه کسی رکاب را اختراع کرده باشد. رؤیای شبکه تجارت - و - ارتباطات را در سر می‌پروراندند، پیش از اینکه تجارت یا ارتباطی در کار باشد، و به‌همین علت جاده‌هایی به‌سوی غرب، از میان آسیای صغیر، و شمال، به‌سوی ارمنستان ساختند. داریوش پیر شخصاً همیشه چشم به شمال داشت، و در اواخر سلطنت درازمدتش - او در آن زمان سلطان مطلق‌العنان پیر ایرانی بود که اندیشه‌های متلون آزادیهای مذهبی همراه مفاهیم اولیه طرح شاهرها را بهم می‌بافت - یک قشون نظامی به‌ارمنستان و از طریق ارمنستان و قفقاز به استپهای اروپایی - آسیایی اعزام داشت، که وقتی به‌آنجا رسیدند، چیزی نیافتند و نهایتاً عقب‌گرد کردند. آنان در پی چه چیزی بودند، این ایرانیهایی که در آغاز قرن پنجم قبل از میلاد در وسط اوکراین خالی از سکنه ایستاده بودند. داریوش هرگز نگفت.

ارمنستان بخاطر موقعیت استراتژیکی‌اش بعنوان دفاعی در برابر سکاه و بخاطر اسبهایش، توجه ایرانیها را جلب کرد. دیری نپایید که یونانیها هم به‌همین دلایل و بخاطر تجارت به آن چشم دوختند، زیرا یک راه عبور طبیعی از میان دره‌ها و کوهستانهای یخزده

ارمنستان وجود داشت که دنیای شرق را با محیط‌ترانه و دنیای یونان مرتبط می‌کرد. اورارتوئیها امکانات این جاده شمالی را درک کرده بودند. ایرانیها هم چشم به آن دوخته بودند، با اینکه آنان به‌مخارج بیشتر از تجارت علاقمند بودند. اینک سر و کله یونانیهای تاجر-پیشه پیدا شد. قرارگاههای تجارتی یونانی و فرهنگ یونانی در سرتاسر آسیای صغیر شرقی و، به‌روایت پلینوس، «درست تا مرزهای ارمنستان کوهستانی، گسترده شد. فرماندار سلوکی، پاتروکلوس شخصاً با یک تیپ مهندسی به‌ارمنستان سفر کرد تا امکان حفاری کانالی را که دریای سیاه را به‌بحر خزر، در فاصله سیصد مایلی ارتباط می‌داد، بررسی کند. به‌این نتیجه رسید که امکانش وجود ندارد.

پس از یونانیها نوبت رومیها رسید. یونانیها، همانند ایرانیها، بطور کلی اجازه دادند ارمنیها برخورد حکومت کنند. اینک با ظهور روم، در حالی که قدرتهای رقیب در سرتاسر منطقه با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند، ارمنیها اعلان استقلال کردند، سرزمینهایی از مادهای مغتصب منکوب‌شده غصب کردند، و اعلان کردند که ساتراپها اینک شاه هستند. یکی از این نخستین پادشاهان، آرتاکسیاس شاه اول، مصمم شد که یک پایتخت درست و حسابی بنا کند، که آن را آرتاکساتا - «شادی آرتاکسیاس» نامید. این شهر در فلات عظیم و سرسبز آرارات، آنهم توسط چه‌کسی، سردار بازنشسته کارتاژی هانیبال، که ناگهان شهرساز از کار درآمده بود، طراحی شد. پلوتارک چند سال بعد نوشت، «هانیبال کارتاژی، پس از شکست انطاکیه به‌دست رومیها، نزد آرتاکسیاس، پادشاه ارمنستان آمد... امکانات طبیعی و عظیم و زیبایی محل را که در آن زمان غیرمسکونی و فراموش شده بود، بررسی کرد، طرح شهری را برای آن ریخت... شاه که از آن خوشش آمده بود، مایل شد که او سرپرستی کارها را به‌عهده گیرد، و در آن شهری عظیم و شاهانه

ساخت. ژوونال، هجوتویس رومی، از اخلاقیات خلاف عرف آرتاکساتا سخن گفت، که فکر وسوسه‌انگیزی است.

چند مدتی، رومیها و ارمنیها روابط دوستانه اما سرد - یا حداقل، فاصله‌داری را حفظ کردند، اما نامحتمل بود که رومیها برای همیشه چراغهای عجیب آرتاکساتا را که در تاریکی پیرامون دنیای متمدن چشمک می‌زد، نادیده بگیرند. از یک سو، تا قرن اول قبل از میلاد، رومیها به رقابتی دست زده بودند که به‌صورت بی - معناترین رقابت تاریخ در می‌آمد - رقابت با پارت، فدراسیونی ایرانی، که جانشین امپراتوری هخامنشی شده بود - و بنابراین دائماً عامل استراتژیک ارمنستان را در مد نظر داشتند. از سوی دیگر، رومیها که همیشه اهل بند و بست بودند، منجوب امکانات تجارت شرق - غرب شدند و از آنجا که آسیای صغیر جنوب شرقی عمدتاً در آشوب بسر می‌برد، آنان بیش از پیش به‌راههای تجاری ارمنستان علاقه‌مند شدند. در یک مرحله، سنای روم ژنرال بزرگ پمپی را به ارمنستان فرستاد تا راه عبور بهتری به‌هند را روی نقشه بیاورد. پمپی مدتی در ارمنستان و قفقاز سفر کرد، ظاهرآ می - کوشید شاهراه رومی را از میان هندوکش به‌تجسم درآورد، و سپس تقریباً همان راهی را که از پیش هم وجود داشت، توصیه کرد - به استثنای افزودن جاده‌ای به‌طرابوزان (همانجا که گزنفون و افرادش به‌دریا رسیده بودند)، که بعدها بوسیله مهندسين رومی ساخته شد. خواهی، نخواهی، ارمنیها هم داشتند سری توی سرها درمی‌آوردند.

داستان تیگران دوم ارمنستان هم‌هست، که نزد ارمنیها به‌تیگران کبیر معروف است. تیگران از اعقاب آرتاکسیاس شاه بود و در سال ۹۵ قبل از میلاد مسیح، زمانی که روم سرش جای دیگری گرم بود شاه شد. او پس از اینکه به‌پارتیهای قدرتمند که سالها او را به گروگان گرفته بودند، غرامتی بالغ بر «هفتاد دره» پرداخت، جانشین

پدرش، ارتاورد اول شد. سپس تیگران یک شاهزاده ارمنی همسایه را به قتل رساند و سرزمینش را تصاحب کرد. پس از آن بامیترا-ئیدس، شاه جنگاوری که برکشور همسایه پونتوس حکومت می کرد معاهده بست، و با دختر میترائیدس کلثوپاترا (یک کلثوپاترای دیگر) ازدواج کرد. تیگران به نام پدرزنش، به قلمرو پادشاهی بزرگ کاپادوکیه حمله برد. ژنرال رومی سولا فراخوانده شد و او را بیرون انداخت، اما با این وجود تیگران به پارت حمله کرد، و هفتاد دره اش را پس گرفت، و به تاخت و تاز در چهار کشور خراجگزار پارت پرداخت. پس از اینکه انتقام خود را از اسیرکنندگانش گرفت، ارتشش را تا پادشاهی کلیکیه در کنار مدیترانه تازاند. در سوریه پیشروی کرد و تاج سلوکیه تقدیمش شد. سرانجام، مجدداً به کاپادوکیه حمله کرد، و اینبار موفق شد. تا سال ۷۰ پیش از میلاد، تیگران ارمنستان نیرومندترین پادشاه آسیای غرب شد. «امپراتوری ارمنستان» از دره آرات، در شمال، به مدیترانه، در جنوب، و تاصور، که در سواحل فنیقیه پیشین بود، گسترش یافت. تیگران خود را «شاه شاهان» خواند و فرمان داد پایتخت ارمنی جدید و بزرگتری نزدیک سرچشمه رودخانه جیحون در آسیای صغیر مرکزی ساخته شود. آه، تیگران. چه قدر مبدع و منفوری می بایست بوده باشد. تظاهراتش به امپراتور بودن هم شیوه دهشتناک خاص خودش را داشت. یکی از جام طلبیهایش این بود که با اسکان دادن مهاجرهای با فرهنگ یونانی در سرزمینهای کوهستانی ارمنستان هموطنان بی تمدن ترش را یونانی مآب کند. افسوس که محدودی از یونانیهای با فرهنگ مایل به کوچ به کوهستانهای ارمنستان بودند - حتی میلی به کوچ به تیگرانوسرتا، شهر جدید و زیبایی که تیگران در مرز جنوبی آنها می ساخت، هم نداشتند. اما تیگران آنها را به زور به آنجا برد: در حدود سیصد هزار اسیر یونانی از کاپادوکیه و کلیکیه از راه زمینی، گروه گروه، به پایتخت نیمه تمام برده شدند.

فقط چند تایی از روی میل آمدند: امفی کراتس، یک نویسنده آتنی، همچنین مترونیوس اهل اسکپسیس، که به عبارتی وقایع‌نگار مقیم دربار پادشاه شد. اپیان نویسنده رومی تیگرانوسرتا را چنین توصیف کرد، «محصور در دیوارهایی به بلندی پنجاه ذراع، که در پایه‌های آن اصطبل‌های زیادی بود»، و افزود، «تیگران در حومه شهر کاخی ساخت و پارکهای عظیم، شکارگاه و دریاچه‌هایی در آن بنا کرد.» یک گروه بازیگر یونانی (که آنان هم اسیر بودند) مقیم آنجا بودند، و نمایشنامه‌ای را برای افتتاح تئاتر جدید آماده کردند. بدبختانه، درست پیش از این رویداد خجسته، سر و کله رومیان پیدا شد. استرابون جغرافی‌دان یونانی نوشت، «لوکولوس، که علیه میترانیوس وارد جنگ شده بود، پیش از آنکه تیگران کارش را تمام کند، وارد شد، و نه تنها ساکنان را به‌موطنهای متعدّدشان اخراج کرد بلکه به شهر حمله برد و آن را بکلی ویران کرد، و ده کوچکی به‌جای آن باقی گذاشت.»

تیگران بیچاره! اما او هم به این سادگیها دست‌بردار نبود. او و میترانیوس کوشیدند رومیان را بیرون برانند. وقتی این کار عملی نشد، او ظاهراً علیه پدرزن و تا آن زمان متحدش سربرداشت و کوشید او را به‌قتل برساند. سرانجام، اتحاد بی‌سابقه رومیها و پارتی‌ها تیگران را چنان مقهور کرد که تسلیم پمپی، که جای لوکولوس را گرفته بود شد. به روایت پلوتارک، ژنرال رومی تیگران را با احترام پذیرفت، به او اجازه داد آنچه از پادشاهی کوچکش مانده بود، نگه دارد، فقط از او خواست «جریمه» ای‌بالغ‌برشش هزار تالنت (۱) بپردازد. پس از آن شاه پیر به ارمنستان در شمال بازگشت - ارمنستان اصلی، توسعه‌نیافته، و غیرامپراتوری - و ده سال دیگر در آنجا

۱. Talent واحد وزن و پول قدیمی، برابر ۸۴ پوند و ۶۰۰۰ دراهمای

یونانی. - م.

به‌عنوان یکی از خراجگزاران رومیها حکومت کرد، و در سال ۵۵ پیش از میلاد مسیح، در هشتاد و پنج سالگی و خرفتی، در آرتاکساتا در خواب مرد. خواب آرام پیرمردی سبع.

تیگران، قهرمان ملی ما. تیگران کبیر. ظاهراً هرملتی باید ناپلئون خود را داشته باشد - یکی از آن خودبزرگ‌بینهای شگرف، با افتخاراتشان، و امپراتوریهای برق‌آسا به‌دست آمده، و اجساد مردگان تمام راه از مسکو یا کاپادوکیه - و شاید هم بهتر باشد که یکی از آن قهرمانان محوشده متعلق به دوازده سال پیش را داشت تا آنهایی که از برجک تانک لبخند ملیح می‌زنند. با تعجب فکر می‌کنم، نام پدرم تیگران بود - زیرا که مطمئناً می‌توانست ضبط دیگری از دیگران نام اول او و نام بسیاری از ارمنیهای دیگر باشد. تیگران که از برجک تانکی لبخند می‌زند. تیگران درمیان بلبلها. آه، اما احساس می‌کنم که این تیگران پیر چیزی داشت - شاید گونه‌ای گردن‌فرازی.

فرزنو، کالیفرنیا: «فرزنو» لغتی اسپانیایی به معنای «درخت زبان گنجشک»، است. هنوز هم بیرون شهر اینجا و آنجا تعدادی درخت زبان گنجشک پراکنده است، اما آنچه نفوذ اسپانیایی می‌نامند، تقریباً از بین رفته است، مگر اینکه کافه‌های مارگریتا (۱) و رستورانهای زنجیره‌ای تاکوپیت (۲) را به حساب بیاورید. حضور

۱. Margarita، نوشابه الکلی مخصوص مکزیک. ما. - م.

۲. Taco Pete's، تاکو غذای مخصوص مکزیک، تاکوپیت ظاهراً نام تعدادی رستوران است. - م.

ارمنی کمی بیشتر بچشم می‌خورد، اما آنهم نه‌چندان. دو کلیسای ارمنی وجود دارد. یک نانوائی ارمنی. دو سه رستوران ارمنی. قبلاً یک جامعه ارمنی وجود داشت - «شهر ارمنی» - اما عمدتاً ناپدید شده است، یعنی آن را تخریب کردند تا برای شاهراه جدید و مرکز خرید جا باز کنند. حضور باسکها هم بچشم می‌خورد، همینطور ایتالیائیها، و ژاپنیه‌ها، اما عمدتاً حضور «واسپها» (۱) محسوس است؛ زیرا که این یک‌شهرکالیفرنایی است، یک شهر کوچولو. «فرزنو» جمعیت ۱۸۰۰۰ نفر، علامات بزرگ سبز چنین می‌گوید. کسب و کار شهر کشاورزی است، یعنی کارخانه خاکی عظیم دره سن‌خواکین. هکتارهای بیشمار مزارع کشاورزی، باغستان، و تاکستان. درختها و تاکها و چراگاهها که کیلومتر پشت کیلومتر بین اقیانوس آرام غیرقابل رؤیت و سیرای (۲) قابل رؤیت‌تر؛ یعنی کوهستانهای قله برفی که از میان مهی آبی دیده می‌شود، گسترده است. کنار ساحلش مونتري واقع شده است - همان کانریرو و تورتیلافلت (۳) جان‌اشتاین بک. اینجا همان دره داغ و هموار ویلیام سارویان بود، مملو از میوه و محصول و فقر و زنجگی. سارویان در سالهای ۱۹۳۰ نوشت، «انسان می‌توانست چهار پنج مایل به هرسو از قلب شهر ما پیاده برود و خیابانهایمان را ببیند که به‌زمین خاکی و علفی تبدیل می‌شد. در بسیاری جاها این زمینها تاکستان و باغستان بود، اما بیشتر زمین کویری بود و علفها، علفهای خشن و خشک کویر... درختانمان هنوز آنقدرها بلند نبود که سایه بیندازد، و ما چندین نوع درخت کاشته بودیم که نمی‌باید کاشته باشیم زیرا نژادشان ضعیف بود

۱. WASP ، مخفف کلمات White Anglo - Saxon Protestants

که به آمریکایی‌های سفیدپوست پروتستانت از نژاد انگلوساکسن اطلاق می‌شود. - م.

۲. Sierra ، کلمه اسپانیایی به‌معنای رشته کوه. - م.

۳. Tortila Flat ، داستانی از جان اشتاین بک درباره دورگه‌های مونتري.

تورتیلا کیک ذرت مکزیکی است. - م.

و یک قرن دوام نمی‌آورد، اما ما خوب شروع کرده بودیم. گورستان-
 هایمان محدود و گورهایشان هم محدود بود. ما هیچ مرد بزرگی را
 دفن نکرده بودیم زیرا وقتی برای بوجود آوردن مردان بزرگ نداشتیم،
 همه وقت ما صرف آوردن آب به‌کویر شده بود. نمی‌دانم انتظار
 داشتم حالا چگونه باشد. می‌دانستم که آنطوری نبود، زیرا هیچ
 چیز دیگر آنطوری نیست - در کالیفرنیا که یقیناً نه. فکر می‌کنم
 انتظار داشتم در فرودگاه یا خیابان چهره‌های ارمنی ببینم. فکر
 می‌کنم انتظار داشتم از هواپیما بیرون بیایم و ارمنیها را دور و بر
 فکه‌های کرایه اتومبیل و پشت فکه‌های کرایه اتومبیل ببینم. ارمنیها
 - زیرا که این شهر ما بود - مگر نه؟

یک روز بعد از ظهر در مزرعه‌ای در حوالی شهر ایستادم و درختان
 میوه را که در باد مارس عریان بودند تماشا کردم، و تاکستانها را
 که آنها هم عریان بودند - و پیچکهای قهوه‌ای نزدیک به‌خاک
 قهوه‌ای را، که تا چشم کار می‌کرد تا افق گسترده بود. صاحب مزرعه
 مردی ارمنی بنام گادالیان بود. موهای پرپشت خاکستری، چهره‌ای
 پهن و چرم‌گونه و دستانی زمخت داشت. حدوداً پنجاه ساله بود، اما
 پنجاه ساله ورزیده - چهارشانه و با شکمی بزرگ و سفت. نگران
 یخبندان بود. گفت، «یخبندان اینجا عجیب است. مثل موج از پهنه
 دره می‌گذرد. امکان دارد در یک جا یخبندان باشد، اما در مزرعه
 آنطرفتر هیچ یخبندانی نباشد. این را نگاه کنید.» یک شاخه مو
 را که خم شده یا دور شاخه دیگری پیچیده بود، برداشت، «دیگر
 کسی بلد نیست با درخت مو چکار کند.» مزرعه کوچکی بود، در
 حدود هشتاد هکتار. خانه رعیتی کوچک و راحتی کمی از جاده خاکی
 بدور، کنار ملک قرار داشت، چند درخت گریپ‌فروت جلوی آن ولانه‌ای
 برای دو سه سگ بزرگ پشت آن به‌چشم می‌خورد. ما کنار یک
 خانه یا کلبه قدیمی بی در و پیکر ایستاده بودیم که از چوب تیره
 درخت چوب سرخ ساخته شده بود و رنگ و رویش در اثر باران و

آفتاب رفته بود - جایی برای ابزار و جعبه‌های خالی. گادالیان به داخل اشاره کرد و گفت، «پدرم اینجا زندگی می‌کرد. ما اینجا بزرگ شدیم. پدرم مرد خوبی بود. خیلی زحمت می‌کشید.»

پدرم جنایتی مرتکب نشده بود. درختان عریان مه‌جا گسترده بود. شاخه‌های عریان در زمینه آسمان خاکستری نقره‌ای. آلو. هلو. سیب. گریپ فروت. انگور. باروری. کوهستانهای آبی، پشت به آسمان مه‌آلود شناورند.

گادالیان گفت، «می‌دانستید که ارمنیها طالبی را به‌کالیفرنیا آوردند؟ همان طالبی که به طالبی ایرانی معروف است. طالبی کسابه که تخمش را از شهر کسابه در ترکیه آوردند. بیشتر طالبیهای این دره توسط آراکلیان کاشته شد. آراکلیان پیر را شاه طالبی می‌خواندند.»

پرسیدم، «حالا کجاست؟»

«فکر می‌کنم مرده است. به‌رحال پسرانش به‌لوس‌آنجلس کوچ کرده‌اند.»

پرسیدم، «اینجا ارمنی زیاد است؟»

گفت، «تعدادی هستند. دیگر آنقدرها زیاد نیستند.»

ما کنار توده‌ای از صندوقهای خالی کشمش ایستاده بودیم. جعبه‌های قدیمی که مثل کلبه رنگ و رو رفته بودند.

گادالیان گفت، «این یکی را نگاه کنید»، و به جعبه‌هایی اشاره کرد که آنقدر فرسوده بود که دوطرفش داشت ترک می‌خورد. «این یکی به‌زمان پدرم برمی‌گردد. نگاه کنید گوشه‌ها را چطور درست می‌کردند.»

پرسیدم، «چطور شد پدرتان به اینجا آمد؟»

گادالیان گفت، «نمی‌دانم»، سپس، «فکر می‌کنم او و مادرم در حدود سال ۱۹۰۰ یا چیزی مثل آن، از مملکت آباء و اجدادی آمدند. مدتی در شرق بودند، حوالی ورستر، ماساچوست. در کارخانه‌های

کفش‌سازی کار می‌کردند. ارمنیهای زیادی در کارخانه‌های کفش‌سازی کار می‌کردند. آنوقت راجع به کالیفرنیا شنیدند، جایی که می‌توانستند چیزهایی بکارند.»

پرسیدیم، «پدرت اینجا خوشحال بود؟»
گادالیان بنظر متعجب آمد. گفت، «نمی‌دانم. مشکل است که گفت آیا پدری خوشحال است یا نه.» سپس، «خیلی زحمت می‌کشید. این را بیاد می‌آورم.»

مزارع کوچکی در سرتاسر دره بزرگ پراکنده بود. اینها بعضی از اسامی روی صندوقهای پست بود: پیروجیان، کاوانسیان، آقا-جانیان. علامت روی یک انبار متروک: «گشهای سیموجیان: بهترین نوع در دنیا.» بهیاد باد و ماهیهای حاره‌ای‌اش در نیویورک افتادم. بیاد پدرم افتادم که کراراً بخاطر کارش به هالیوود سفر کرده بود، اما به فرزنو هرگز. اینجا در فرزنو چه بود؟ در اینجا چه بوده؟

بهیاد صمیمیت ساده یکی از داستانهای سارویان افتادم: «در امتداد خیابان آلوین راه می‌رفت و خوشحال بود از اینکه دوباره به‌خانه بازگشته است. همه چیز عالی بود، معمولی و خوب، بوی خاک، رایحه غذا، دود، هوای مطبوع تابستانی دره پر از درختان پر بار، انگورهای در حال رشد، هلوهای رسیده، و بوته‌های خرزهره که شیرینی گیج‌کننده‌ای داشت، مثل همیشه... به این فکر افتاد، این دره، همه این منطقه بین کوهها، مال منست، جایی است که خوابش را می‌بینم، و همه چیز همان است.»

من هم بهیاد چیزی افتادم که یکی از دوستان گادالیان، وقتی از او پرسیده بودم، اینک بیشتر ارمنیها کجا زندگی می‌کنند، گفته بود.

گفت، «اوه، حالا می‌توانند هرکجا زندگی کنند،
«منظورتان چیست، هرکجا؟»

گفت: «دیگر محدودیتی در کار نیست. پیش از اینها، آنقدرها هم آسان نبود. البته باید بدانید که تعداد زیادی از ارمنیهایی که ابتدا به اینجا آمدند دهاتی بودند. کشاورزان، مردمان خشن.» لبخندی زد. دستان بزرگی داشت، انگشتانی به کلفتی ریشه‌ها، کف دستانی کبره بسته. گفت، «محدودیتها را در پایان جنگ برداشتند.» و «این دره خانه من است. جایی است که خوابش را می‌بینم.» گهگاه، خوابهای مردم نفس انسان را بند می‌آورد.

و حالا خود ویلیام سارویان، که در سالن ورودی هیلتون فرزنو ایستاده بود. ویلیام سارویان در شصت و شش سالگی. موهایش پرپشت اما رو به خاکستری بود. مردی تنومند. چهارشانه. سیبیلی برازنده. و نیز دستانی بزرگ. یک خنده. چشمانی مهربان، چهره‌ای خوش.

گفتم، «بیرون شهر بودم.»

سارویان گفت، «زیباست، مگر نه؟ باید تابستان برگردی. البته تابستانش وحشتناک است. همه روز عرق می‌ریزند. اما خوب همه مشغول کارند.»

ما در خیابانهای فرعی می‌راندیم، از برابر ساختمانهای اداری شیشه‌ای بسی احساس مرکز تجاری جدید، و مرکز عظیم و مدرن کنفرانسها گذشتیم. سارویان گفت، «همه چیز عوض شده. آن مرکز خرید را نگاه کن. هیچکس به آن نمی‌رود. آن خیابان را می‌بینی؟ من در سرتاسر آن خیابان روزنامه تحویل می‌دادم. شغل خوبی بود. نام روزنامه فرزنو ریپابلیکن، و سردبیر و ناشرش آقای چستر راول بود. اینک هر دو رفته‌اند، با اینکه پیکره‌ای از مؤسس روزنامه در میدان دادگستری است.»

از زیر پلی گذشتیم که یک اتوبان جدید روی آن می‌ساختند. چشم‌انداز برابر ما بهیاری بولدوزرها مخروبه‌ای بیش نبود، اما

اینجا و آنجا اسکلت چند خانه کوچک به چشم می‌خورد. سارویان گفت، «دلم می‌خواست جایی را که در آن بزرگ شدم نشانت دهم، اما آن را هم خراب کرده‌اند. بخاطر خودشان، امیدوارم تعداد کسانی که از اتوبان جدید استفاده خواهند کرد از آنهایی که از مرکز خرید استفاده می‌کردند، بیشتر باشد.»

من گفتم، «مثل اینکه این دور و برها خیلی هم ارمنی نیست.» سارویان گفت، «هنوز چنقتایی هستند. شاید ده‌هزارتایی در دره باشند. اما شهر گسترده شده، و ارمنیها زمینهایشان را فروختند و به شهرها کوچ کردند.»

پرسیدم، «شما چطور؟»
«من از این در و آن در زدن خسته شدم. یک روز تصمیم گرفتم برگردم. خوب وقتی جایی را دوست داشتید، دیگر همیشه آن را دوست خواهید داشت.»

از آن خیابانها و خانه‌های کوچک دور شدیم و از برابر مناظر آشنای کالیفرنای جدید گذشتیم. باریکه زمینهای بی‌پایان پارکینگ اتومبیلها و رستورانهای مکزیکی و باشگاههای بولینگ و فروشگاههای وسایل باغبانی و آلات و ابزار کشاورزی و متلهایی که به تسهیلات ضیافت و کنفرانس مجهز بودند.

به یاد داستانی از سارویان افتادم که خیلی پیشتر خوانده بودم که آغازش چنین بود: «فکر نمی‌کنم مرکز یک فیلیپینی دویست و پنجاه پوندی دیده باشید.» فراموش کردن داستانی که چنین آغازی داشته باشد دشوار است. این داستان را در مدرسه، زمانی خوانده بودم که نویسندگان مورد علاقه‌ام ارنست همینگوی، رابرت بنچلی، و ویلیام سارویان بودند: همینگوی بخاطر اینکه با آن کیسه‌های خواب خیلی جذاب بود، بنچلی بخاطر اینکه خیلی بامزه بود، و سارویان بخاطر اینکه هیچکس دیگر نمی‌توانست به کسی (من) آن طور بنویسد که ویلیام سارویان می‌نوشت.

یک داستان دیگر هم بود، که در هواپیما، هنگامی که عازم کالیفرنیا بودم، خوانده بودم - داستانی به نام «پنج گلابی رسیده». این‌طور شروع می‌شد: «اگر پولارد پیر هنوز زنده است، دلم می‌خواهد که این را بخواند زیرا می‌خواهم بداند که من هرگز دزد نبوده‌ام و نیستم. بجای اینکه دروغی سرهم ببافم، که از عهده‌اش برمی‌آمدم، حقیقتش را گفتم، و کتک مفصلی هم خوردم. کتک خوردنش مهم نبود زیرا در مدرسه ابتدایی خیلی کتک می‌خوردم... اما کتکی که از دست آقای پولارد خوردم حقم نبود، و امیدوارم که این را بخواند زیرا می‌خواهم علتش را به‌وی بگویم. آن روز به او نگفتم زیرا نمی‌دانستم چگونه چیزی را که می‌دانم توضیح دهم... درباره گلابیهای بهاری بود.» داستان مهمی نبود، اما داستان شیرینی بود - داستانی با یک صدا. مرا واداشت با نوعی لغت فکر کنم که ج. دی. سالینجر هم آن صدا را می‌بایست شنیده باشد، و ریچارد براقیگان و جک کرواک، و آن دیگر نویسندگان صاحب صدای شخصی، نویسندگان شاعر مسلک، نویسندگان «عصر احساس» معاصر ما.

سارویان گفت، «خوشحالم که تصمیم گرفتی درباره ارمنیها تحقیق کنی. می‌دانی، مردمان دیوانه‌ای هستند. یا حداقل گهگاه این‌طور بنظر می‌آیند. اما مردمان بسیار ساده‌حلی هستند.» مدتی دیگر راندم. سارویان درباره فرزندانش صحبت کرد - دختری در نیویورک، پسری در سانفرانسیسکو. صحبت‌های خانوادگی. از من درباره همسر و فرزندانش، خواهرم، و کارم پرس- و جو کرد. در صدایش لحن بسیار پدران‌ای احساس کردم. احساس عجیب و عمیقی بود، مثل اینکه همیشه یکدیگر را می‌شناختیم، در حالیکه، در واقع، من سارویان را فقط یک بار پیش از این دیده بودم، مختصراً، چند سال پیش در نیویورک، و تنها یک هفته پیش بود که به او در فرزندو تلفن کردم تا ترتیب ملاقاتمان را بدهم.

در یک رستوران سر راه برای صرف شام توقف کردیم، یک رستوران سرراهی ارمنی بنام استانلی. جای خوبی بود، با چراغهای نورانی و میز و صندلیهای مخصوص رستورانهای «اولد استیک هاس» و عکسی از کوه آرارات که پشت میز صندوقدار آویخته بود. سارویان گفت، «امیدوارم یک وقت بتوانی عمو آرام مرا ملاقات کنی. اینک هشتاد و دو سال دارد، و مرد بسیار خوبی است داستانهای زیادی درباره آرام نوشته‌ام. مردم از من می‌پرسیدند، «این داستانها واقعی هستند؟» من همیشه جواب می‌دادم، «البته که نه. من یک نویسنده هستم. از خودم درمی‌آورم. شاخ و برگ می‌دهم.» اما شاخ و برگ دادن به آرام، کار خیلی آسانی نبود.»

سارویان با صدایی رسا و پرطنین به بازگو کردن داستانهای درباره عمویش آرام پرداخت. گارسون کمی نان ارمنی و یک شیشه شراب آورد، بعد هم شیش کباب. سارویان در حال حرف زدن می‌خندید. نگاهی به او انداختم و فکر کردم، پدر من هم وقتی مرد شصت سال داشت، اینک هفتاد و نه ساله می‌شد. به یاد شکنندگی پدرم افتادم، ظرافت و باریک اندامی‌اش، به نظر حضور بسیار متفاوتی می‌آمد.

سارویان، مثل اینکه فکر مرا خوانده باشد، گفت، «می‌دانی، پدرت مرد بسیار خوبی بود.»

پرسیدم، «او را ارمنی به حساب می‌آوردید؟»

سارویان گفت، «البته که می‌آوردم. یک ارمنی هرگز نمی‌تواند ارمنی نباشد. اما ارمنی بودن پدرت متفاوت بود. فکر می‌کنم چیزهای دیگری در سر داشت.»

«چه طور چیزهایی؟»

سارویان گفت، «نمی‌دانم. حقیقتش اینست که من او را زیاد نمی‌دیدم. ما با هم فرق داشتیم. اما به هم نزدیک بودیم. درست نمی‌توانم آن را تشریح کنم. بار اولی که او را دیدم یادم می‌آید.

درست پس از جنگ بود. شنیدم که در نیویورک است، و من هم از آنجا می‌گذشتم، و، خوب، تلفنی به او کردم. در هتلی همیگر را دیدیم - همپشایر هاس یا شاید هم پی‌یر. یادم می‌آید چگونه یکدیگر را در آغوش گرفتیم، این چیز نیست که به‌یاد می‌آورم. یک بار دیگر، چند سال بعد بود، در آن رستوران شام خوردیم - هرگز به آنجا رفته‌ای؟ - شاخ زرین، و بعد از آن به محل سکونت من رفتیم. آن زمستان آپارتمانی در سنترال پارک وست داشتم. یادم می‌آید که درباره نویسنده‌گی و خانواها صحبت کردیم. پدرت داشت کتاب جدیدی را شروع می‌کرد، یا این چیز نیست که خودش گفت، ولسی فکر می‌کنم هرگز آن را تمام نکرد. اما دوران همبستگی بود. یادم می‌آید که در راهرو ایستاده بود و نگاهی به بچه‌های ما که خواب بودند، انداخت. بچه‌ها خیلی کوچک بودند و در خواب مرتباً می‌جنبیدند، و پدرت مرتباً می‌گفت، «شوش»، آنطور که پدرها می‌گویند.» به‌یاد آن عکس در شاخ زرین افتادم. دو رفیق، دو نویسنده ارمنی - که هر دویشان در واقع اوج شهرت خود را پشت سر گذاشته بودند، پدرم که قیافه محترمانه «بازنشسته» را به خود گرفته بود، سارویان که کم و بیش این خوش‌شانسی را داشت که در وضعیتی نباشد که بتواند بازنشسته شود اما، در عوض، یک سری داستانها و نمایشنامه‌هایی بیرون می‌داد که منقدین می‌گفتند به‌پای کارهای اولیه‌اش نمی‌رسد.

دخترک پیشخدمت با فهرست غذا نزد سارویان آمد و از او خواست که آن را امضاء کند. سارویان با آب و تاب آن را امضاء کرد و سپس از دخترک خواست او هم یکی برایش امضاء کند. سارویان به من گفت، «یک چیزی بهت بگویم. اگر می‌خواهی چیزی راجع به ارمنیها بدانی، باید به ارمنستان بروی، یا آنچه از آن باقی مانده. باید به ایروان بروی. در ارمنستان شوروی.» پرسیدم، «آیا شما به آنجا رفته‌اید؟»

«بلی، رفتم. اولین باری که پولی به دستم آمد رفتم آنجا. این در ۱۹۳۵ بود، تازه پول زیادی هم نبود. رفتم نیویورک و سوار یکی از آن کشتیهای زیبایی که آنوقتها داشتند، شدم. کشتی برنگاریا. اول رفتم اروپا و بعد هم به ارمنستان شوروی. آنروزها چیز زیادی در ارمنستان نداشتند. اما این سفری بود که باید می-کردم. یک بار دیگر هم رفتم، در ۱۹۶۰.»

پرسیدم، «وقتی رفتید چه چیزی دستگیرتان شد؟»
سارویان گفت، «فهمیدم که ارمنستانی وجود داشته - البته آن چیزی که بود نیست، اما وجود دارد، این هم خودش چیز است.»
به خانه سارویان برگشتیم: خانه کوچک پیوسته به خانه‌های دیگری در یکی از خیابانهای جدید - خانه ساده‌ای، در خیابانی که دوطرفش احتمالا یکصد خانه مشابه بود. داخل خانه، بازار سمساری فوق‌العاده‌ای بود: نه خیلی بهم ریخته، لیکن مملو از اشیاء در هم و برهم - کتابها و کارتنها، و چمدانها، و جعبه‌های چیزهای مختلف. در اتاقی بزرگ پشت آشپزخانه، یک ماشین تحریر سفری کوچک وسط میزی پر از کتاب و کاغذ و دستنویس قرار داشت. سارویان گفت، «همیشه کار کرده‌ام، و خوب حالا هم کار می‌کنم. گذشته از آن، باید امرار معاش کنم.»

پرسیدم، «چی می‌نویسید؟»

«این روزها بیشتر نمایشنامه می‌نویسم. گهگاه کسانی می-خواهند آن را روی صحنه بیاورند، گهگاه نمی‌خواهند. اما کارم اینست. گذشته از این، نوشتنم بهتر از نقاشی‌کردنم است.» به تعداد زیادی طرحهای پررنگ و آب انتزاعی اشاره کرد که با سوزن یا چسب اسکاچ روی دیوارها چسبانده شده بود. سپس جلوی یک دسته مجله خاک خورده خم شد و یکی را بیرون کشید. «این را هیچوقت دیده بودی؟»

نسخه‌ای از یک مجله ارمنی به زبان انگلیسی بود. سارویان

صفحه‌ای را که عکسی از پدرم داشت، باز کرد، در واقع همان عکسی بود که در ۱۹۲۷ روی جلد تایم چاپ شده بود - حالا چند سطری کنارش بود، از این قرار «داستانسرای انگلیسی - ارمنی، سابقاً دیگران کویومجیان». سارویان مجله را چند لحظه باز نگاه داشت و بعد آن را روی میز گذاشت. گفت، «عکس خوبی از اوست مگر نه؟ چه اعتماد به نفسی.»

پرسیدیم، «چطور شد که هرگز چیز جدیی درباره ارمنیها نوشت؟»

سارویان گفت، «فکر می‌کنم از آن نوع نویسنده‌ها نبود. دلش می‌خواست اسباب تفریح مردم را فراهم کند. اگر یادم باشد چند تا لطیفه خوب راجع به ارمنیها ساخته بود.»
گفتم، «بلی، اما چطور است که شما تمام وقت راجع به ارمنیها نوشتید و او هرگز ننوشت؟»

سارویان گفت، «نمی‌دانم. شاید به این علت که هرکسی باید راه خودش را برود. درست مثل تو. حالا به اینجا آمده‌ای و بزودی فکر می‌کنم، باید راهی ایروان شوی.»

در نیمه تاریکی خانه کوچک سارویان، در محاصره خرت و پرتها، کتابها، مجله‌ها، کارتنها، کوزه‌های «غنائی» که سارویان در مسافرتهايش یا از سرگذر به‌دست آورده بود، ایستادیم. سارویان گفت، «من یک نویسنده هستم. نویسنده بودن هم خودش چیزیه. همه زندگی‌ام نوشته‌ام. حرف زده‌ام و مست کرده‌ام و قمار کرده‌ام و همه چیزهای دیگر.»

خنده‌ای کرد. «می‌گویند که ارمنیها تا سنین پیری عمر می - کنند. می‌دانستی که مادر بزرگم لوسی سارویان در سن هشتاد و هشت سالگی مرد. میرهان، برادر کوچک پدرم، در هشتادسالگی مرد. بیا. برویم نگاهی به گورستان بیندازیم.»
اینک نیمه شب، یا کمی هم دیرتر بود. سوار اتومبیل شدیم

و در خیابانهای خاموش فرزنو رانندیم. دشوار بود بتوان گفت در چه مسیری پیش می‌رفتیم - بیرون به سوی حومه یا داخل به سوی مرکز شهر. خانه‌های تاریک در دل شب به سرعت می‌گذشتند. سارویان گفت، «خیلی بد است که تو ارمنی نمی‌دانی. البته بدون آن هم زنده می‌مانی. اما زبان بسیار جالبی است. با صداهاى جالب. آوازهایشان را می‌دانی؟ یکی برایت می‌خوانم.»

سارویان در حالی که می‌خواند، پنجره اتومبیل را پایین کشید. بیرون، باران می‌بارید - یکی از آن نم‌نم بارانهای شب هنگام. صدای سارویان اتومبیل را پر کرد، بیرون شهر به استثنای صدای لاستیکهایمان روی جاده مرطوب، ساکت بود. سارویان گفت، «این آوازیست درباره عشق و بی‌عدالتی و انارهایی که در حال رسیدن هستند. به عبارت دیگر، درباره چیزهای مهم زندگی.»

اتومبیل کنار جاده توقف کرد. در حالیکه خارج می‌شد گفت، «بیا پایین.» باران سنگین‌تر می‌بارید، اما هوا گرم و عطرآگین بود. گفت، «خوب، آنطرف گورستان پروتستانهاست. و یکجا آن پایین کاتولیکها هستند. و درست اینجا هم ارمنیها.» سارویان یک کلاه قدیمی به سر داشت، از کلاههای قدیمی روزنامهچی‌ها - احتمالاً کلاهی از بهترین روزهای زندگی شما^(۱). حالا یورتمه‌وار از میان گورستان می‌دوید: در تاریکی از کنار سنگهای تیره گور گذشتیم. فریاد زد، «لوون آنجاست. فکر می‌کنم یکی از خواهران لوسی هم اینجاست.» علفهای زیر پا لطیف و لغزان بود. سارویان همچنان به آهستگی می‌دوید. «فکر می‌کنم عمو میرهان هم یکجایی همانجاست.» به نفس-نفس زدن افتاده بود، ایستاد. «می‌دانی، همه در گورستان یکسانند- پروتستان، کاتولیک، و ارمنی. اما با وجود این چیز متفاوتی هم هست. درست نمی‌دانم چیست.» پیشانی‌اش را که از باران و عرق

۱. اشاره به The Time of Your Life - یکی از نمایشنامه‌های ویلیام سارویان. - م.

مرطوب بود، پاک کرد. گفت، «بیا، اینجا مرطوب است. وقت خانه رفتن است.»

بعداً وقتی خداحافظی کردیم، سارویان مرا در آغوش کشید. گونه زبرش را که به گونه من کشیده شد، حس کردم. گونه زبر و برجسته اش را. گفت، «پدران و پسران همیشه متفاوتند. اما ضمناً یکسان هم هستند. شاید درباره آن هم چیزهایی دستگیرت شود. در هر صورت، من شدیداً به او علاقه داشتم و حالا هم به تو علاقه مند شده ام، و این هم خودش چیز نیست، مگر نه؟» دستم را فشرد، و کلاه روزنامه چی ها را دوباره به سر گذاشت، ژاکتش را محکم به دور خود پیچید، زیرا که اینک باد سردی می وزید، و دستهایش را در جیبهایش چپاند و بطرف اتومبیل برگشت، و سوار شد و از پهنه «دره پر از درختان پر بار، انگورهای درحال رشد، هلوهای رسیده، و بوته های خرزهره که شیرینی گیج کننده ای داشت، گذشت و به سوی خانه پر از کارتنها و چمدانها و ماشین تحریر کوچک سفری رفت. دور شدن او را تماشا کردم، و هنوز هم زبری چهره اش را روی چهره ام حس می کردم.

و، بنابراین، من هم، به موقع خود، به ارمنستان سفر کردم - به ارمنستان شوروی، یا بطور دقیق تر، جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان. سارویان گفته بود، ارمنستان آنجا هست. بسیار خوب، با خود فکر کردم، من هم می روم که آن را ببینم. ترتیب دادن سفر ساده نبود، اما خیلی هم مشکل نبود. به من گفته شده بود که در

ارمنستان شوروی یک کمیته فرهنگی هست که امکان دارد به‌بانی- شدن یک چنین سفری علاقه‌مند باشد. نامه‌هایی می‌بایست نوشته می‌شد، و کارمندانی در سازمان ملل دیده می‌شدند. روسهای شوروی خشن بودند و چیزی را تقبل نمی‌کردند. ارمنیهای شوروی یک بطری برندی ارمنی در پاکتی به‌سالن غذاخوری سازمان ملل آوردند و به‌بحث درباره نیویورک نیکس(۱) پرداختند، و گفتند که این کار «مسئله‌ای نبود.» سه ماه بعد ترتیب کارها داده شد.

از ابتدا می‌دانستم که این سفری پیچیده خواهد بود، سفری در سطوح مختلف. در حداقل خود، سفری در بطن یک ماجراجویی بود. زیرا که یک سفر شش هزار مایلی چه چیز دیگری می‌توانست باشد - حتی شش هزار مایل آسمانی کسالت‌آور - غیر از یک ماجراجویی؟ پروازی به‌گذشته، در عین حال پروازی به‌آن منطقه حتی حیرت‌آورتر یعنی زمان حال - با اینکه دشوار بود بتوان گفت، کدام گذشته را قرار بود پیدا کنم، و زمان حال چه کسی را. دورنمای سفر هم مرا به‌هیجان می‌آورد و هم‌نگرانم می‌کرد. با اضطرابی جدید، دریافتم که با اینکه سالهای بسیار بدون هویت ارمنی‌ام گذرانده بودم - آنقدر بدون آن گذران کرده بودم که نهایتاً محرومیت از آنرا حس کنم - در همان حال همان مبهم بودن آن در زندگی‌ام نوعی حفاظ بود: آشنایی دورادور یک رؤیا. سرتاسر زندگی‌ام، ارمنستان و ارمنیها بخشی از یک رؤیا بود، آن و آنان یکجایی آن دورها بودند، در پس پرده غبار، و تقریباً غیرقابل رؤیت. اینک قرار بود به درون آن رؤیا سفر کنم. پس هرچیزی را که قرار بود ببینم می‌دیدم. هرچیزی را که قرار بود بیابم می‌یافتم.

پرواز. پروازکردن... پرواز. یک شب ماه مه، به‌اتفاق همسرم بر فراز چراغهای دنیا، بر فراز ابرها پرواز کردم - دو آدم امروزی، در

۱. New York Knicks ، اشاره به تیم بیسبال شهر نیویورک است. - م.

صندلیهای ناراحت، پنهان (گویی در لایه‌های حفاظی) در یس روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتابها، که با سرعت در تونل بدهوای ایرو-فلوتمان در آسمان صاف سیاه شب پیش می‌رفتیم.

همسرم که یک نسخه از تایم و یک کتاب تاریخ بیزانس روی زانوانش بود، کنار من چرت می‌زد. زیر پاهایش یک کیف بزرگ پر از کتابهای دربارهٔ ارمنستان بود، که با خودمان آورده بودیم، به این فکر که دربارهٔ ارمنیها «در محل» بخوانیم. نگاهی به تایم انداختم، که یک نقاشی از نخست‌وزیر فرانسه روی جلدش بود. به یاد چهرهٔ جوان پدرم روی آن جلد تایم خیلی پیش افتادم. درحقیقت، هرگز فکر نکردم که چهره‌اش با گذشت زمان خیلی تغییر کرده بود. همیشه به‌گونه‌ای مصمم بود. مادرم یک بار به من گفت، «پدرت مرد بسیار متفکری است.» در این فکر فرو رفتم که دربارهٔ این سفر من چه فکر می‌کرد. فکر کردم بی‌آنکه بدانم چرا - که بخاطر آن از من بخش می‌آمد.

در آن موقع به‌یاد خوانی افتادم که شب پیش - آخرین شب بیقرارمان در نیویورک - دیده بودم. در واقع یک خواب تکراری بود، که در جوانی به دفعات دیده بودم. با اینکه، یادم نمی‌آمد که تقریباً از بیست و پنج سالگی به‌بعد آن را دیده باشم - که، در واقع، حدود همان زمانی بود که پدرم مرد. خواب از اینقرار بود: ما در فرانسه‌ایم و من بچه هستم. پدرم و من در یک جادهٔ آفتابی می‌رانیم. طرفین جاده درختان بلندی هستند. مزارع سبز، جاده سه شاخه می‌شود و ما پیچی را که علامت، «به سمت فرودگاه» دارد، انتخاب می‌کنیم. فرودگاه را به‌خوبی به‌یاد می‌آورم، زیرا که فرودگاهی واقعی بود. هواپیماهای کوچک سالهای ۱۹۳۰ - طیاره‌ها. باند چمنی، بادگیر جورابی سرخ. یک هواپیمای بزرگ آبی در وسط باند ایستاده است، و پدرم به‌سوی آن به‌راه می‌افتد. از پله‌ها تا دم در بالا می‌رود و سپس می‌ایستد و به من علامت می‌دهد که

دنبالش بروم. از روی چمنها بدو می‌آیم. اما همینکه به پله بالایی می‌رسم. او می‌رود تو. روی پله بالایی می‌ایستم و سرم را تو می‌کنم. آنجا همه چیز تاریک است. سیاه. هرگز چنین خلاء سیاهی مانند آن هواپیمایی که در خواب به داخلش سرک کشیدم ندیده‌ام، و پس از آن، به گونه‌ای، من دوباره روی چمن ایستاده‌ام، باد می‌وزد، و هواپیمای آبی رفته است.

همیشه برایم خواب ناراحت‌کننده‌ای بود، پر از نور خورشید و وحشت. تعجب‌زده فکر کردم چرا اخیراً مجدداً آن را دیده بودم. در سکوت جت سریع‌السیرمان دست هم‌سرم را چسبیدم. تکانی خورد اما همچنان خواب ماند. داخل کابین، نور کم‌رنکی تابیده بود، آرنج‌های بازرگانان روسی در صندلیهای جلویم دیده می‌شد. بیرون سیاهی دیگری بود، سیاهی آسمان آبی بی‌ستاره شب. برای لحظه‌ای گذرا، دلم می‌خواست که به عقب برمی‌گشتم، به عقب روی زمین، حتی عقب به آن جاده روستایی خیلی وقت پیش - درختان بلند، مزارع، همه‌جا سبز، ما دوتایی در آن اتومبیل. با خود اندیشیدم چرا هربار ما آن پیچ به سمت فرودگاه را انتخاب می‌کردیم. در آن جاده دیگر چه بود؟

نیمه خواب، نگاهی به شب بیرون انداختم و چهره پدرم را دیدم که به داخل خیره بود، چشمانش را تنگ کرده بود، و می‌کوشید چیزی را ببیند. اما، البته، چهره خودم بود، بازتاب خودم در شیشه، چشمانم را تنگ کرده بودم و می‌کوشیدم چیزی را ببینم، و همان‌طور خیره مانده بودم.

اینک بگذارید چیزی هم راجع به‌کوه آرارات بگویم، زیرا که به‌وضوح کوه آراراتی وجود داشت، که صبح زود چشمانمان به آن افتاد، آن دورها در امتداد مرز ترکیه، تقریباً در فاصله پنجاه مایلی، سربرافراشته بود - صبح زود و روشنی بود، و نور طلایی خورشید

بربال هواپیما روی برفهای آبی - سفید آرات می‌درخشید. منظره‌ای غیرعادی بود. ابدأ انتظار نداشتم آن‌طور باشد که بود. در این چند ماه گذشته چقدر نقاشیهای مبتذل با رنگهای زننده و پرسپکتیوهای «مهم» دیده بودم؟ انتظار داشتم چه شکلی باشد؟ مهم نیست. انسان با بزرگ‌شدن یاد می‌گیرد که چگونه افسانه‌های کودکی از اهمیت می‌افتند: درخت بلوط باغ مادر بزرگ سی سال بعد هنوز هم آنجاست، اما همیشه کوچکتر است، کم‌اهمیت‌تر است. چطور می‌توانست طور دیگری باشد (انسان فکر می‌کند)، و ما چطور می‌توانستیم آن همه داستان درباره آن بهم ببافیم؟ اما آرات بیشتر بود. بخشی از مغزم، شاید مغز انگلو - آمریکایی‌ام، به من می‌گفت حضور خاصش را - زیرا حقیقتاً هم صاحب حضور خاصی بود، پشت به‌افق ایستاده، عظیم، تک و تنها - مدیون بازیها یا اتفاقات زمین‌شناسی بود. زیرا، برخلاف بسیاری از کوههای عظیم، از دامنه‌ای برنخاسته بود یا به‌نظر نمی‌آمد که جزیی از یک سلسله جبال باشد. آرات در واقع از دو قله تشکیل شده بود: یک قله کوچکتر که به قله‌ای خیلی بزرگتر پیوسته بود - آرات اصلی - که می‌دانستم ارتفاعش به هفده هزار پا می‌رسد. اما قله دیگر، معروف به قله سنگ آرات، تنها آنجا ایستاده بود: یک هرم عظیم یا معبد مایایی که از دشت مسطح به آسمان سرکشیده بود. و آن بخش دیگر مغزم احساس لرزشی عمیق کرد، شاید همان لرزشی که یک باستان‌شناس هنگام کشف بنای باستانی چنین رفیعی حس می‌کند، خداگونه‌ای، و دریافتن اینکه (حتی درون روح امروزی‌اش) این خدایی بوده است، و اینکه انسانهایی در زمانهای دور مطمئناً در برابرش نیایش کرده‌اند، با شوق و وهم به‌چهره بی‌احساسش نگاه کرده، در زیر پایش زندگی کرده، بدون شک احساس لرزشی عمیق‌تر کرده، و افسانه‌ها و نیمه‌خدایانی پیرامونش ساخته بودند. به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر، کشتی نوح را! چه جایی بهتر از این؟

یک بازرگان چاق و چله روتسی برخاست و روی صندلیهای پشت ما خم شد و به کوه عظیم که اینک از آن فاصله می گرفتیم، اشاره کرد و گفت، «کوه آرارات، زیباست، مگر نه؟»

ما سری تکان دادیم. بلی.

گفت، «آمریکایی ها پشت آن رادار دارند،» و خنده کوتاه و بی-ادبانه ای کرد و سر جایش نشست.

همسرم از من پرسید، «منظورش چه بود؟»

گفتم، «منظورش اینست که ترکیه جزو ناتو است.»

همسرم گفت، «خیلی غم انگیز است که ارمنیها دیگر صاحب آرارات نیستند.»

با غیظی که هر دوی ما را به تعجب انداخت گفتم، «کسی نمی-تواند صاحب چنین کوهی باشد،» همانطور که خم می شد تا کتابها را دوباره در کیف دستی بگذارد، لحظه ای به من نگاه کرد. گفت، «چه حرف عجیبی زدی.» سپس، «می دانی می توانم قسم بخورم وقتی آن کوه را دیدی اشک در چشمانت داشتی.»

با عصبانیت گفتم، «نخیر، نداشتم.» و «من هم یکی از آن پسران بازگشته به آغوش وطن نیستم.»

و سپس به زمین نشستیم.

ایروان: پایتخت ارمنستان شوروی، و زمانی محل اربونی، شمالی ترین دژ اورارتوئیها. به روایت جزوه های جهانگردی (کتابهای راهنمای کوچک با چاپ ساده و غیر حرفه ای)، اینک شهری بود با

هفتصد هزار نفر جمعیت، و جزوهای جهانگردی یقیناً درست بود، زیرا در همه طرفمان خیابانهای عریض، خیابانهای باریک، خانههای ساده، ساختمانهای اداری، چنختایی مغازه و تعداد زیادی آدم بود. شهری بود در محدوده نیمدایره‌ای تپه‌ها. ساختمانهای آپارتمانی از سنگ صورتی. ساختمانهای آپارتمانی. این ساختمانها نه خیلی شکل بودند نه به‌عریانی و خشنی ساختمانهایی که در سایر کشورهای کمونیستی دیده بودم. ساختمانهای آپارتمانی که زمانی در مسکو دیده بودم به‌کابوسی می‌ماندند. چنین کابوسی در ایروان به‌نظر نمی‌آمد.

ماه مه. فصل بهار. اما گرم بود. غبار گرما همه‌جا بود. غبار تپه‌ها را هم فرا گرفته بود، تپه‌هایی که مطمئناً سبز چمنی بود اما به‌نظر زیتونی می‌آمد. آسمان آبی کمرنگ بود. ما در مرکز شهر بودیم و انبوه جمعیت در همه طرفمان بود. انبوه جمعیت در پیاده‌روها، انبوه جمعیتی که پارکهای کوچک را پر کرده بود. ناگهان فهمیدم ما کجا بودیم. در یک پایتخت بالکانسی - یک پایتخت بی‌نام بالکانی، گرد و خاک در هوا، و دود آگروز اتومبیلها در خیابان (زیرا که اتومبیلها همه‌جا بودند)، و حال و هوایی نه‌چندان فقیر و نه خیلی غنی. مردان در کت و شلوارهای گل و گشاد و سیاه، با پیراهن‌های آستین کوتاه، به‌بدنه ساختمانها تکیه داده بودند. مردان روی نیمکتها، زیر درختان خاک‌آلود شطرنج بازی می‌کردند.

مردان! دریافتیم که آنها همگی ارمنی بودند. من در شهری بودم که تقریباً همه ارمنی بودند. زیرا اگر هم تعدادی روس صورت چهارگوش، تنومند و بلوند در هواپیما بودند، از آن به‌بعد ناپدید شده بودند - شاید در محله روسها، یا در ساختمانهای آشکارا سازمانی با آجر قرمز زمخت که سر راهمان از فرودگاه به‌شهر از برابرشان گذشته بودیم. اینک، همه‌جا، چهره‌ها تیره بود، موهای تیره، چشمهای تیره - چهره‌هایی که در رنگ و پوست خیلی هم

تیره نبودند اما تیره بودند، شاید بیشتر در رفتار و حالات. ارمنیها!

هتل‌مان در نوع خود برازنده بود، یا نیمه برازنده: یک جای وسیع، و قدیمی، که آنهم از همان سنگ صورتی همهجا موجود ساخته شده بود، و روبه‌میدان مرکزی داشت. در میدان لنین، بجز پیکره نسبتاً بی‌تشخص خود لنین - که آنهم نه در وسط میدان، بلکه در کناری قرار داشت - نشانه‌های کمی از سبک شوروی، چه در خارج یا داخل هتل، به چشم می‌خورد. خانم «بپا»ی مرسوم در شوروی، در طبقه ما نشسته بود، اما چهره کلاسیک ارمنی داشت. یک زن مو سیاه چاق و چله که روی صندلی حصیری نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.

اتاقمان وسیع و قدیمی بود: اتاق خواب معمولی، و علاوه بر آن، یک اتاق استودیو - که بدون شک توسط کمیته فرهنگی تدارک دیده شده بود - حاوی چند تکه اثاثه چوبی ساده و یک پیانو. لحظه‌ای روی صندلی اتاقمان نشستیم. اتاقمان با پیانو - اتاقمان در ارمنستان. اوه، احساسات مختلفی داشتم. نمی‌دانستم چه بود.

رفتیم بیرون توی خیابان. پارک کوچکی نزدیک هتل بود. یک دکه بستنی‌فروشی کنار در بود. یک واکسی با «صندلی مشتری، ظریفی که از چرم و برنج ساخته شده بود و تمام قسمتهایش به‌وقت صیقل داده شده بود و در نور آفتاب برق می‌زد. داخل پارک مردان بیشتری شطرنج بازی می‌کردند، و بچه‌ها که در پنچ‌شش‌تاب، تاب می‌خوردند. بچه‌هایی با چشمان درشت قهوه‌ای. بچه‌های ارمنی. منظره شادی بود، یک منظره تابستانی. خاک کورم‌راهها زیر پایایمان برخاست. خنده بچه‌ها در بزرگها پیچید. دلم می‌خواست آنان را بغل کنم - یک نفر را بغل کنم. اما نمی‌توانستم. صدائی در درونم به حرف آمد: تا اینجا آمده‌ای. می‌بایست ارتباط برقرار کنی. اما نمی‌توانستم. می‌دانستم که مسئله این نبود که بدوم و

غریبه‌ای را بغل کنم - زیرا که روحیه‌ام همیشه مانع چنین رفتاری در من می‌شد - بلکه موضوع فقط چیزی را احساس کردن بود - موضوع احساس گرمی واقعی در مقایسه با حرارت آبکی (در این مورد) حساسیت ادبی. پیرمردان و بچه‌ها در پارک! یک منظره تابستانی. یک منظره ارمنی! اما احساس یخزدگی می‌کردم.

شنیدم که همسرم گفت، «آهان، آن یک ارمنی واقعی است!» به‌جایی که او نگاه می‌کرد، نگاه کردم - به‌سوی یک عده مردمی که دور چند بازیکن شطرنج جمع شده بودند. در حلقه بیرونی گروهی مردان جوان بودند، شاید در اوان بیست سالگی‌شان. یکی از آنها سوای دیگران بود: بلند قامت، با موی مجعد، و به‌طور چشمگیری خوش‌قیافه. می‌دانستم منظورش کدام است. اما گفتم، «کی؟» همسرم خندید. او به‌راحتی حجب‌زده می‌شد. گفت، «اوه، می‌دانی کدام یکی.» حالا دیگر خجل‌ترده شده بود. «آن یکی با پیراهن آبی. خوش-قیافه نیست؟»

دوباره به‌او نگاه کردم. بلی، خوش‌قیافه‌بود. مرد جوان‌برازنده‌ای بود. اما به‌گونه‌ای قادر به‌پاسخ‌دادن، به‌واکنش نشان‌دادن، نبودم. خیلی حیرت‌آور بود. می‌دانستم که بخاطر حسادت ساده نبود - بنظر نمی‌رسید که ربطی به‌او داشته باشد. مثل این بود که سر موضوعی مچم را گرفته باشند - موضوعی که مربوط به این می‌شد که برایم مهم بود ارمنی‌ها چه شکلی هستند، و تاب اعتراف‌کردن به‌آن را نداشتم.

همان موقع، صدایی پشت سرم، به‌انگلیسی، گفت، «فکر می‌کردم که شما را اینجا پیدا می‌کنم. پارک قشنگی است، مگر نه؟» برگشتیم و مرد چهارشانه‌ای را در کت و شلوار قهوه‌ای دیدیم - مردی که هیكلش متوسط بود، سنش هم متوسط بود، با چهره زمخت ارمنی که لب‌خندی بر لب داشت.

گفت، «اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من سرکیس هستم.

من راهنمای شما نیستم. راهنمای شما مرد جوان بسیار خوبی است که همیشه گرفتار است. من دوست شما هستم. درنگ کرد، سپس قدم پیش گذاشت و دست همسرم را با شدت و دست و پا چلفتی در دستانش فشرد و سپس بازوانش را دور من انداخت و مرا بغل کرد. گفت، «به ارمنستان خوش آمدید!»

چگونه این سرکیس را توصیف کنم، سرکیسی که ظاهراً از عالم غیب رسیده بود، و اینک کنار ما راه می‌رفت - آدم پرجوش و خروش و پا کوتاهی در کت و شلوار قهوه‌ای (کت و شلوار قهوه‌ای که برای آن فصل به‌نحو غیر معمولی گرم بود)، با سر و دست اشاره می‌کرد و حرف می‌زد؟ دوست ما؟ در واقع راز ظهورش بزودی از پرده اسرار درآمد، اما هنوز هم جالب بود، زیرا، با اینکه رسماً نه راهنما بود و نه دقیقاً مترجم، در زندگی خصوصی آموزگار بود، آموزگار انگلیسی در یک دبیرستان محلی، که طبق گفته خودش «ارتباطاتی» با کمیته فرهنگی برقرار کرده بود، و گهگاه خدماتش را به مهمانان - مهمانان خوش برخورد - عرضه می‌کرد.

همانطور که از وسط خیابان به‌سوی میدان مرکزی می‌رفتیم گفت، «از همان لحظه اول فهمیدم که شما خوش‌برخورد هستید. علاوه بر آن، ارمنی هستید. همه ارمنیها نسبت به یکدیگر خوش‌برخورد هستند، مگر نه؟»

سری تکان دادم. می‌توانستم همسرم را ببینم که لبخند می‌زد و سبکبال راه می‌رفت. خوشحال بود که دوستی پیدا کرده‌ایم - حداقل، یک «ارتباط شخصی» نه یکی از آن راهنماهای مکانیکی که ترسش را داشتیم. یک باره به‌فکر افتاد که او بیشتر از من از ارمنیها خوشش می‌آید.

سرکیس از من پرسید، «پدرتان هنوز زنده است.»
گفتم نه.

سرکیس گفت، «مثل اینکه او هم نویسنده بود. متأسفانه هیچوقت کارهایش را نخوانده‌ام. هرگز به ارمنستان شوروی سفر کرده بود؟»

گفتم، «هرگز نکرده بود.»

سرکیس گفت، «چه حیف شد. مطمئنم که از اینجا خوشش می‌آمد. حتماً دستاوردهای ملت ارمنی را ستایش می‌کرد.»
گفتم، «بله، مطمئنم که حتماً ستایش می‌کرد.»
سرکیس روبه همسرم کرد. «شما پدرش را می‌شناختید؟»
او گفت، «نه نمی‌شناختم. ایکاش شناخته بودم.»

سرکیس گفت، «مطمئنم مرد فوق‌العاده‌ای بوده. مردان ارمنی پدران فوق‌العاده‌ای هستند. عاشق خانواده‌هایشان هستند. برای خانواده‌هایشان از هیچ چیز فروگذار نمی‌کنند.»

اینک وسط میدان، کنار حوضچه‌ای ایستاده بودیم. فکر کردم، چرا این مرد دست از سر پدرم برنمی‌دارد - دست از سر پدران، پدران ارمنی؟ می‌دانستم که فکر بچگانه‌ای است، و از خودم بخاطر آن فکر بدم آمد، و از سرکیس بخاطر اینکه مرا به آن فکر انداخت. همسرم ظاهراً متوجه تغییر حالت چهره من شد. پرسید، «چی شد؟»

سرکیس شنید. از بعضی جهات به‌وضوح هوشیار بود. گفت، «چیزی شده؟ احتمالاً پس از سفر طولانی‌تان خسته هستید. مرا ببخشید که اینقدر حرف می‌زنم، اما این‌جاها انسان بندرت فرصت یک چنین گفتگوی بین‌المللی را دارد.»

به‌قدری ساده دل و جذاب بود که نمی‌توانستم تصور کنم چرا باید عصبانیت یا کج‌خلقی، وجود مرا گرفته باشد. گفتم، «فکر می‌کنم علتش بیشتر گرسنگی است.»
به‌طرف هتل‌مان به‌راه افتادیم.

سرکیس گفت، «شما ناهار بخورید. من کاری دارم که باید

انجام دهم. بعد از ناهار، می‌خواهم شما را به‌جای خیلی خاصی ببرم.

همسرم و من می‌زی در رستوران هتل پیدا کردیم - اتاق وسیع سقف بلندی که پر از مشتری و پیشخدمت بود (مشتریان ارمنی! پیشخدمتهای ارمنی!) که همه‌اشان نه به‌روسی بلکه به‌ارمنی حرف می‌زدند. یک پیشخدمت خندمرو، فهرست غذای عریض و طویلی را ارائه داد که تقریباً تمام اقلامش خط خورده بود. ما یک غذای گوشت خشک گاو، نوعی سالاد سبزیجات، و یک شراب سفید سفارش دادیم. چهار مرد دور یکی از میزهای مجاور ما می‌نوشیدند و می‌خواندند - یک آواز ملایم و نسبتاً خوش‌آهنگ.

دوباره، همه چیز شاد می‌نمود گرچه به‌گونه‌ای نیز افسرده. همسرم با هیجان درباره‌ی برداشتهایش از این شهر جدید حرف می‌زد. خودم ساکت بودم، سعی می‌کردم گوش دهم، سعی می‌کردم به همه چیز گوش دهم.

پرسید، «آن بیرون چه اتفاقی برایت افتاد؟»
گفتم، «چیزی نبود.»

«بخاطر آن همه حرف راجع به پدربود؟»

گفتم، «شاید یک علتش آن بود. نمی‌دانم چرا.»

گفت، «اما ارمنیها همیشه همینطور وراجی می‌کنند، خودت به من گفتی. نباید ناراحت کند.»

گفتم، «می‌دانم.» سپس بخاطر اینکه احساسم چنین بود گفتم، «می‌دانی، فکر نمی‌کنم واقعاً از ارمنیها خوشم بیاید.»

همسرم گفت، «خودت می‌دانی که از ته دل نمی‌گویی.» لبخندی زد. کنارمان، آوازخوانی تبدیل به‌نوعی مارش شد. پیشخدمتها دست می‌زدند. شراب بیشتری خوردیم و سالاد سبزرنگ را که بیشترش موسیر بود، با مژه تلخ و زنفده، تمام کردیم.

سر و کله‌ی سرکیس پیدا شد. پشت فرمان یک اتومبیل قدیمی

اداره جهانگردی بود، یک وسیله نقلیه بالبهت که نام سازنده‌اش نامعلوم بود و وضع ظاهرای‌اش بفهمی نفهمی تمایلات تزاری داشت: روکشهای کهنه اتومبیل‌های تشریفاتی، بقایای ریسمان نگه‌دارنده پتوی روی زانو در صندلی عقب (بدون پتوی روی زانو)، و پرده‌های کوچک - نخ‌ما در پنجره‌های کناری، که حاکی از گذشته رومانیتیک وعده ملاقاتهای پنهانی بوروکراتیک یا آدم‌زدی، یا هر دو بود. سرکیس که خیلی راضی بنظر می‌رسید، گفت، «طبیعتاً، مال من نیست. آن را از کمیته قرض گرفته‌ام. طبیعتاً، متعلق به دولت است.» همسرم گفت، «امیدوار بودم ارمنی باشد - یک اتومبیل ارمنی.»

سرکیس گفت، «فکر نمی‌کنم. شوخی که نمی‌کنید؟»
او گفت، «نه شوخی نمی‌کنم.»

سرکیس گفت، «ارمنی‌ها اینک خیلی چیزهای باارزش در ارمنستان می‌سازند. در آمریکا، به‌آنها چه می‌گویند - تولیدات؟ ارمنی‌ها تولیدات برقی می‌سازند. کامپیوتر می‌سازند. ارمنی‌ها کامپیوترهای عالی می‌سازند. نگاه کنید!» به‌ابر سیاه دود در افق اشاره کرد. «شما به آن آلودگی هوا می‌گویید، اما ما هنوز خیلی از شما فقیرتر هستیم. ما به آن صنعت می‌گوییم.»
پرسیدم، «حالا به کارخانه می‌رویم؟» زیرا که خودم را آماده بازدید از کارخانه‌های زیادی کرده بودم.

سرکیس گفت، «خیر. امروز نه. کمیته ترتیب بازدید شما را از کارخانه‌ها می‌دهد. امروز، روز وروختان، من شما را به‌سفر خاصی می‌برم. به‌جایی که همه ارمنی‌ها می‌خواهند آن را ببینند. شما را به مکان مقدسی می‌برم. ما به آن یادمان می‌گوییم - یادمان شهدای ارمنی.»

روی صندلی جلوی اتومبیل سوار شدیم، خود را کنار سرکیس چپاندیم، که اتومبیل قدیمی را با آمیزه‌ای از رعایت قوانین کلاسیک

رانندگی و جنون سرعت در بزرگراه می‌راند. برای تبرئه خودش گفت، «خیلی رانندگی نمی‌کنم، با اینکه سالها یک موتورسیکلت داشتم.» بنظر درست نمی‌آمد که سؤال کنم برسر موتورسیکلت چه آمد. در امتداد یکی از بولوارهای عریض می‌راندیم، جاده طویل و مستقیمی که دوطرفش درخت بود، و به نیم‌دایره تپه‌های کوتاه منتهی می‌شد.

همانطور که نزدیکتر می‌شدیم برگهای زیتونی تبدیل به سبز پررنگ شد. کنار جاده پر از گل بود، و تعدادی خانه. ناگهان به‌نظر رسید که ما در کشور متفاوتی هستیم - مثل اینکه بالکان را در شهر خاک‌آلود پشت سر گذاشته بودیم و اینک در منطقه‌ای نامشخص ولی آشنای اروپای می‌راندیم. بامهای سفالی نارنجی روی خانه‌های نسبتاً فقیرانه سنگی بچشم می‌خورد، و باغچه‌های کوچک پراز گل‌های سرخ بود. چند تا بز کنار جاده می‌چریدند.

سپس حتی این احساس در اروپا بودن هم از بین رفت. چمنزار - های زرد - سبز در همه طرف گسترده بود. مزارع مسطح و خشک و پر از سنگ بود، می‌توانستید انبوه درختان را آن دورها پشت به افق ببینید - و چندین خانه پراکنده، دورتر - و، باز هم دورتر، توده سنگ آرا‌رات که کاملاً برابر ما نبود اما مسخر بر زمین بود، درحالی که قله پربرفش هم‌سطح ابرها بود.

سرکیس داشت می‌گفت، «همه ارمنیهای دنیا باید این یادمان را ببینند. همه ارمنیها باید بدانند که در برابرش ایستادن احساس تراژدی ارمنستان را در استخوانهایشان کردن یعنی چه.» رو به‌مسرّم کرد. گفت، «مشقات ملت ارمنی عظیم بوده است. عظیم. غیرقابل تفهیم. آیا شما با مشقات ملت ارمنی آشنایی دارید؟»

مسرّم گفت، «چیزهایی درباره آن خوانده‌ام. حقیقتاً وحشتناک بود.» او گفت، «اوه، راجع به آن خوانده‌اید. شوهرتان باید یک ارمنی خوب باشد. او درک می‌کند که لازم است ما راجع به این چیزها

صحبت کنیم.» دستش را دراز کرد و بازوی مرا چسبید. «به او گفته‌اید در وان و بیتلیس چه اتفاقی افتاد؟ به او گفته‌اید که چطور ترکها مردم بیچاره ما را به ضرب چماق کشتند. به او گفته‌اید چطور ترکها مردان ما را شکنجه دادند و به زنهایمان تجاوز کردند.» به طرف همسرم برگشت. «خانم، آیا می‌دانستید که کشیشهای ما را روی صلیب سوزاندند و نوزادان کوچک را با سرنیزه‌هایشان کشتند؟ بله، درست است. نوزادان کوچک، بچه‌های کوچک را با چاقوها و سرنیزه‌هایشان کشتند. اوه، واقعاً که وحشتناک بود، وحشتناک ترین اعمال.»

از وجود مزارع خشک کاه که از کنارمان می‌گذشت آگاه بودم. سرکیس مستقیم به جلو خیره بود. آرات یک رؤیا بود. سرکیس گفت، «ارمنی بودن یعنی کشیدن این بار تحمل‌ناپذیر غم برروح آدمی. این چیزی است که یکی از شعرای ارمنی ما گفته. آیا درست نیست؟»

لحظه‌ای بعد، گفت، «ارمنیها هرگز نمی‌توانند بلایی را که بر سرشان آمد فراموش کنند. ارمنیها هرگز نباید فراموش کنند. این یک کشتار بود. می‌دانستید نخستین کشتار دنیا بود.» بنظر می‌رسید که سالهاست می‌رانیم، اما کمتر از یک ساعت بود. گرما همه‌جا بود. دیگر آدمی نبود - فقط مزارع زرد که در نور آفتاب موج می‌زد. سرکیس اتومبیل را متوقف کرد - مقصد ما.

از چند پله سنگی بالا رفتیم. یک پیاده روی سنگفرش جلویمان بود. سرکیس گفت، «کتتان را در بیاورید.» من کتم را درآوردم. به نحو غریبی سپاسگزار بودم که این را گفته بود. جلوی ما در فاصله تقریباً نیم مایلی، بنای غیرمعمولی بود. ظاهراً بی‌شبهات به استون هنج(۱) نبود - ستونها، ستونهای فلزی که از زمین برخاسته بود، اما

۱. Stonehenge، یادمان ماقبل تاریخ، واقع در دشت سالزبوری، انگلستان. - م.

به داخل متمایل بود. استون هنجی با لوحهای خمیده.

شنیدم که همسرم گفت، «چقدر زیبا! چقدر خارق العاده!»

سرکیس گفت، «البته که زیباست.» او یک قدم جلوتر از ما می‌رفت. نمی‌دانم چطور بود که قدمهایش را حس می‌کردم - قدمهای سنگین و یورتموارش را - و شکمش را که آنقدرها جاق نبود بلکه ستبر بود، مثل شکم یک سیاستمدار.

ناگهان خم شد و گلی کوچک از چمنهای کنار کورمراه چید. نگاهی به من کرد. گفت، «برای شهدای ارمنی‌مان.»

نگاهش را روی خودم حس می‌کردم، همینطور نگاه همسرم را. در اطرافمان مزارع را می‌دیدم که تا افق گسترده بود. می‌دانستم که زیر پاهایم پر از گل است، اما گلی را نمی‌دیدم. به راه رفتن ادامه دادم.

وسط ستونهای خمیده آوند بزرگی بود - یک کاسه فلزی - که مشعلی درونش می‌سوخت.

زیر ستونها ایستادیم و کاسه و مشعل را تماشا کردیم.

سرکیس، تقریباً بهنجوا، گفت، «بیاد ارمنیهایی بیفتید که مردند. به یاد هموطنان شهیدتان بیفتید. فکر کنید که ارمنی بودن چه معنایی می‌دهد.»

صدای سرکیس زمزمه‌ای بیش نبود، اما در گوشم طنین انداخته بود. می‌دانستم که هیچ چیز حس نمی‌کنم. تصویری از مغزم گذشت، تصویر سربازانی در یک فیلم سینمایی از جنگ جهانی اول که با حرکت آهسته از میان دشتی گل‌آلود پیشروی می‌کنند، و با حرکت آهسته آتش مسلسل درو می‌شوند، می‌چرخند، می‌افتند، در سکوت می‌افتند. سرکیس به من نزدیک شد و گلی را که نگه داشته بود در دستم گذاشت.

گفت، «این را برای تو نگه داشتم. برای اینکه تو نثار کنی.»

نگاهی به او انداختم. گفتم، «نمی‌توانم.»

لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدیم. نتوانستم در نگاه او یا نگاه خودم معنایی بیابم.

همسرم گفت، «خواهش می‌کنم...»

گل - که فکر می‌کنم، نوعی آلاله بود - در کف دستم بود. چند قدم پیش گذاشتم و آن را گذاشتم - یعنی به آرامی توی جام شعله‌ور انداختم. چرخ زدم و به آهستگی برگشتم، دور از کاسه و بیرون از زیر ستونهای خمیده.

سرکیس و همسرم چند قدم پشت سر من بودند، و بعد کنارم. درباره یادمان صحبت می‌کردند. سرکیس می‌گفت، «هرسال در آوریل مردم ما از ایروان می‌آیند به زیارت. بعضیشان حتی این سفر را با پای پیاده می‌پیمایند.»

فکر کردم، تا اینجا آمده‌ام - اینقدر نزدیک - اما ظاهراً نمی‌توانم جلوتر بروم تا ارتباط برقرار کنم.

از روی شانه‌ام نگاه گزرايي به آرات در دورست انداختم: هیبتی آبی رنگ در غباری کبود. به خاموشی مزارع خشک می‌نمود، به خاموشی گل‌های زرد، مثل همه چیز دیگر دور و بر. به سادگی به این فکر افتادم که چقدر عجیب است که انسان کشوری نداشته باشد. در همان لحظه نسیمی از جایی موج در کشتزارها انداخت. گل‌ها در نسیمی که از سوی کوه آبی وزید، تاب خوردند.

در چند روز بعد زندگی درونی غریبی را گذراندم. بدین معنا که تا جای ممکن در هتل ماندم و کتابهایم را خواندم.

حتی به‌نظر همسرم هم عجیب آمد. «این همه راه به‌ارمنستان آمده‌ای و بیرون نمی‌روی که دور و برت را ببینی.» البته این کاملاً حقیقت نداشت، زیرا به‌این سادگی‌ها هم دست از سرمان برنمی‌داشتند، نه‌راهنمای رسمی - بوروکرات موقر جوانی بنام وارطان، که هر روز سر و کله‌اش پیدا می‌شد، اگر هم شخصاً نمی‌آمد، تلفن می‌کرد، همراه با فهرست اماکنی (کارخانه‌ها، مدارس و کلیساها) که ما می‌بایست بازدید کنیم، و نه سرکیس، که نه‌تنها از رفتار خشک من در یادمان جا نخورده بود، بلکه مصرانه می‌کوشید با ما از در دوستی درآید و نقشی در سفرمان بازی کند. اما عمده‌ترین حقیقت داشت زیرا با اینکه گهگاه در شهر خاک‌آلود گشتی می‌زدیم و برای دیدن کلیساهای قدیمی گردن می‌کشیدیم، و با اینکه با سرکیس به‌تماشای نمایش اتللو (آنهم به‌ارمنی) نشستیم، آنروزها بیشتر در کتابهای ارمنی که همراه آورده بودم، در اتاقمان، زندگی می‌کردم. حتی به‌طور یقین نمی‌دانستم در این تاریخچه‌ها دنبال چه چیزی می‌گشتم. به‌خود گفتم، «از طریق گذشته زمان حاضر را می‌یابم» - یا یک چنین چیزی. به‌رحال مجله‌های قدیمی را حریصانه می‌خواندم.

مدام شگفت‌زده می‌شدم که ارمنستان چنین گذشته‌ای را داشته، با اینکه هرچه بیشتر می‌خواندم، کمتر مطمئن می‌شدم که مقصودم از آن چه بود - «چنین گذشته‌ای.» از یک نقطه‌نظر، ارمنستان در طول تاریخ عمده‌ترین به‌عنوان پانویس موجودیت داشت. در متون کلاسیک تاریخ ایران، تاریخ عرب، تاریخ بیزانس، و غیره، انسان در فهرست اعلام به‌دنبال ارمنستان می‌گردد، و چنین می‌خواند: «ارمنستان: از صفحات ۵۱ - ۵۷، ۱۲۰ - ۱۲۴، صفحه ۲۳۷، و غیره. اما از یک نقطه نظر دیگر می‌دانستم که این پانویس‌ها زمزمه مردمانی حقیقی بود، رویدادهای حقیقی. مردم من. مجنوب صفات نظامی‌گری و جنگاوری در ارمنیها شده بودم.

زیرا چنین به نظر می‌رسید که صفات جنگاورانه‌ای که گزنفون از آنها یاد کرده و فنون سواری‌کاری که زمانی توسط ایرانیها اشاعه داده شده بود، تا دوره بیزانس بسیاری از ارمنیها را به‌میانین نظامی کشانده بود. مثلاً، در تاریخ بزرگ پروکوپئوس درباره جنگهای ژوستینین برای تسخیر دوباره روم از جنگ بربرها، انسان می‌تواند اسامی حداقل ده دوازده سردار ارمنی را بیابد. یکی از این شخصیت‌های سورئال و شگفت‌انگیز نرسی پیر بود: ژنرال نرسی، یک ارمنی دیگر، سابقاً خزانه‌دار کل (مقامی والا در خزانه‌داری بیزانس)، که در هفتاد سالگی از طرف ژوستینین مأمور شد ارتش امپراتوری را که از قسطنطنیه به‌نواحی ناشناخته ایتالیا برای سرنگون کردن توتیلای اوستروگوت (۱) گسیل شده بود، فرماندهی کند. نرسی از عهده این کار خوب برآمده بود - توتیلا را کشته بود، بربرها را تار و مار کرده بود، که به‌روایت پروکوپئوس، «فوراً خود و دژ را تسلیم کردند.» از این‌طریق، روم برای پنجمین بار در دوران سلطنت [ژوستینین] تسخیر شد، و نرسی کلیده‌هایش را به‌فوریت برای امپراتور فرستاد. به‌نظر یکی از آن تصویرهای وهم‌آور رؤیایی می‌نماید که از میان صفحات تاریخ کورسو می‌زند - درخشش نوری از سقوط ستاره‌ای دنباله‌دار. نرسی ارمنی، حامی ایتالیا.

چه مردمان عجیبی! ارمنیها به‌وضوح صدها سال در زمره شخصیت‌های مهم امپراتوری طولانی بیزانس درآمده بودند. هم سردار بودند و هم امپراتور. لئو پنجم را در نظر بگیرید (۸۱۳-۸۳۰). یک مورخ معاصر، گئورگ راهب، نوشت، «تا آنجا که به‌اصل و نسبش مربوط می‌شود، همه می‌دانند که او از کشور ارمنستان آمده است، که بعضی‌ها عقیده دارند لجاجت و خوی ناسازگاری‌اش هم از همین بابت است.» آنوقت سلسله‌ای هم بود که امپراتور بازیل اول

۱. اوستروگوتها، یا گوت‌های شرقی، شعبه‌ای از گوت‌ها و یکی از مهمترین دسته‌های اقوام ژرمنی قدیم، که توتیلا هم یکی از فرمانروایان آنانست. - م.

مؤسس آن بود، او در اصل یک روستایی بود که در مقونیه از والدین ارمنی زاده شده بود، در بیست سالگی به قسطنطنیه آمد و «مورد مرحمت» امپراتور وقت قرار گرفت، سپس با کشتن یک عموی مزاحم بهیاری امپراتور شتافت، سپس امپراتور را به قتل رساند و خودش به جای او نشست. ظاهراً، امپراتور خوبی هم از کار درآمد - حداقل طبق نظریات مورخان در چنین مواردی: یک «ابرمرد» بیزانسی که ساراسن‌ها را عقب راند و همه را به خط کرد. ارتش را گسترش داد، به اصلاحات علاقه هوشیارانه‌ای نشان داد، و دوست داشت بعد از شام کشتی بگیرد.

ارمنیها می‌بایست مدتها در سلسله مراتب امپراتوری همه‌جا بوده باشند. دی. ام. لنگ در **ارمنستان: گهواره تمدن**، نوشت، «نفوذ عنصر ارمنی در زندگی فرهنگی بیزانس هم که در قرن نهم به‌طور قابل توجهی احیاء شد، مشهود بود. شخصیت‌های برجسته این نهضت عبارت بودند از نیمه‌ارمنیهایی مانند جان گرامریان، سزار بارداس، و لئوی فیلسوف... و بطریق فوتیوس که او هم اصل و نسب نیمه ارمنی داشت (۸۲۰-۸۹۳)، و دوران بطریقی طوفانی‌اش مصادف با آغاز تفرقه بین کلیساهای شرق و غرب بود.» مدتی پس از مرگ بازیل اول، نوعی رهبری سه‌گانه برامپراتوری فرمان راند (که هنوز هم نیرومندترین واحد سیاسی در دنیا بود) - دو امپراتور مشترک و یک سردار، همه ارمنی. و آنوقت البته، بازیل دوم - آخرین فرد سلسله. در آن زمان به بازیل بلغار وکتونوس معروف بود که به‌معنای «بلغارکش» است. این هم دلیلش: پس از نبردی علیه بلغارهای ناسازگار، که آنها را شکست داد، بازیل فرمان داد تا چشمان همه پانزده هزار اسیر بلغاری را درآورند، به‌استثنای هر نفر صدم، که تنها یک چشمش می‌بایست درآورده شود، تا بتواند هم‌زمان نابینایش را به‌وطن هدایت کند. به‌روایتی، سموئل، سزار بلغارها، به‌محض دیدن ارتش معاودش سگته کرد و مرد.

نمی‌توانستم از توجه به این مسئله که چقدر مجنوب این ارمنیهای دهشتناک شده بودم، خودداری کنم. ابتدا، تیگران کبیر. و حالا این دو بازیل. واقعاً که بلغاروکتونوس! این روایت یکی از زنده‌ترین داستانهای بود که تابحال خوانده بودم. فکرش را بکنید که کورکردن پانزده هزار مرد چقدر وقت می‌بایست گرفته باشد. فکر طول صف را بکنید - فکر مرد نود و نهمین بودن را بکنید، یا حتی صدمین را. شاید «مجنوب» لغت چندان مناسبی نباشد. اما یقیناً احساسم بیش از صرفاً آگاهی محض بود.

و آنوقت، علاقه‌ای بود که به سرداران ارمنی پیدا کردم - روحیه جنگاوری ارمنی - من، من که در دوران بلوغ خود را ضد نظامی چنین متعصبی پنداشته بودم! یک روز بعد از ظهر، با صدای بلند برای همسر من مختصری را خواندم که در تاریخ پروکوپئوس کشف کرده بودم، درباره‌ی جان ارمنی، فرمانده سوارمنظام بیزانس در زمان سلطنت بلیزاریوس که با خدعه مشعشعانه‌ای در نبردی در آفریقای شمالی واندالها (۱) را شکست داده بود.

بعداً، او خیلی ساده گفت، «اما تو دنبال چه می‌گردی؟ البته که ارمنیها شجاعند.»

گفتم، «موضوع این نیست.» اما نمی‌دانستم موضوع چیست.

باری دیگر، همسر من گفت، «سرکیس می‌خواهد که همراهش به یک نمایشگاه نقاشی برویم.»

گفتم، «مگر نمی‌بینی که وسط مطالعه هستم؟» فکر کردم اگر آن را «مطالعه» بنامم به عهده‌ام وجه‌ای داده‌ام. «تازه، نقاش قابل توجه ارمنی که وجود ندارد.»

۱. Vandals، از نژادهای ژرمن از سواحل بالتیک، که در قرن پنجم میلادی سرزمین فرانسه را مورد حمله قرار دادند، و رم را تسخیر کرده، غارت کردند و آثار هنری، ادبیات و تمدن آن را بطور کلی نابود ساختند. - م.

گفت، «این را نمی‌دانستم.»

گفتم، «تو برو، اگر نقاشیها به‌درد بخور بود، می‌توانی به‌من بگویی که بعداً بروم.»

گفت، «خیلی خوب.»

به‌جای مطالعه، تنهایی رفتم پیاده‌روی. روز بسیار گرمی بود. گرد و خاک همه‌جا بود. در طرف سایه خیابان، نزدیک ساختمانها راه می‌رفتم. هیچ چیز خنک نبود. زنان در حالیکه قرصهای نان در بغل داشتند، می‌گذشتند. مردان در سکوت در آستانه درها ایستاده بودند. در انتهای خیابان، یک بستنی‌فروش دوره‌گرد بود، که لیوانهای کوچک بستنی به‌چه‌ها می‌فروخت. راه می‌رفتم و فکر می‌کردم، سرکیس کوشیده بود مرا یک ارمنی تعریف کند. اما یک نوع ارمنی بخصوص. با خود فکر کردم، آن کشتارهای لعنتی. آن میهن‌پرستی متعصبانه. چه میهن‌پرستی متعصبانه مذلت‌باری!

آن طرف خیابان، ساختمان وسیع انبارمانندی بود که مردم به‌آن آمد و شد می‌کردند. رفتم تو، بازار مکاره عظیمی بود. کف زمین خاک اره بود. کوه سبزیجات در دکه‌ها. فکر کردم چند تا پرتقال بخرم، زیرا ظاهراً هیچ نوع میوه‌ای در هتل موجود نبود. فروشنده پشت دکه پرتقال جوان بود: دندان طلا، چهره روستایی. بعد از اینکه پول شش پرتقال را به او پرداختم، یک پرتقال اضافی روی بقیه گذاشت گفت، Wilcome. خوش آمدید.

از او تشکر کردم، می‌خواستم پول بیشتری به او بدهم. به شصت رد کرد. یک قلم خودکار به او دادم که ظاهراً موردپسندش واقع شد. Wilcome, Wilcome.

همه طرف انبوه پرتقال چیده شده بود. تریچه - دسته‌های گل مانند صورتی و سبزه. پیرزنان پشت دکه‌ها شالهایی دور سرشان انداخته بودند که مانند روبنده‌ای قسمت پایین چهره‌هایشان را می‌پوشاند، و پوستشان فیله‌گونه بود. زنان ارمنی از مملکت آباء و

اجدادی. حقیقتاً هم این مملکت آباء و اجدادی بود. هرگز چنین زنانی ندیده بودم: پوست فیلی، چشمانی مانند چشمان خرس - خرسهای پیر.

بعداً، وقتی به هتل برمی‌گشتم، فکر کردم، فروشنده پشت دکه پرتقال مرا یک آمریکایی به حساب آورده است. بالاخره پس از همه این حرفها آیا من شکل آمریکایی‌ها هستم؟ و بنابراین آیا آمریکایی‌ام؟ وقتی همسرم برگشت، به‌نظر سرحال آمد. گفت، «نقاشیها چنگی به‌دل نمی‌زدند، اما، خوب، خیلی سعی می‌کنند. به یکی از شاگردان سرکیس برخوردیم - پسری جوان، قوی میکل و باهوش. حداقل فکر می‌کنم که باهوش بود. همگی با هم لیمونا نوشیدیم.» من کتابم را خواندم. می‌خواستم از او بپرسم که فکر می‌کند من شکل آمریکایی‌ها هستم یا شکل ارمنیها، یا چی؟ اما به‌نظرم سؤال احمقانه‌ای آمد.

یک روز صبح، بیرون در پستخانه، با سرکیس گفتگویی دربارهٔ ادبیات داشتیم.

پرسید، «آثار آبودیان را خوانده‌اید؟»

گفتم، «نه، نخوانده‌ام. متأسفانه از نویسندگان ارمنی چیز زیادی نخوانده‌ام.»

گفت، «جای تأسف است. ما نویسندگان بزرگی داریم.»

گفتم، «می‌دانم.»

«علاوه بر آبودیان، تومانیان، بربریان، ایساهاکیان، آهارو-

نیان، و البته، رافی را هم داریم. رافی را که می‌شناسید؟»

«بله، ولی از هیچکدام چیزی نخوانده‌ام.»

او گفت، «جای تأسف است. اما آثار سارویان را که خوانده‌اید؟»

گفتم، «بله آثار سارویان را خوانده‌ام.»

سرکیس گفت، «او نویسندهٔ ارمنی بزرگی است. و ضمناً نویسندهٔ

جهانی بزرگی. اگر بخواهید، چند کتاب از آبودیان را بهتان امانت می‌دهم.»

گفتم، «فکر خوبی است.»

سرکیس و من دست دادیم تا هرکدام دنبال کار خودمان برویم. درنگ کرد. «آیا می‌بایست از پدرتان هم نام می‌بردم؟»
من گفتم، «نمی‌دانم. مهم نیست.»

سرکیس تکرار کرد، «مهم نیست. می‌دانید، در این فکر که آیا او هم به‌بی‌علاقگی شما بود.» لبخندی زد و دستی تکان داد و از وسط میدان رد شد.

دوباره که به‌سراغ کتابهایم رفتم، مجنوب دوره جنگهای صلیبی شدم. می‌دانستم که در دنیا ارمنستان نخستین ملتی بود که در ۳۰۱ رسماً مسیحیت را به‌عنوان مذهب رسمی کشور پذیرفت، اما نمی‌دانستم که ارمنیها بعدها درگیر جنگهای صلیبی هم شده بودند. بسیار نامحتمل می‌نمود. حتی بی‌اطلاعی خودم برایم جالب بود. پیش از ترک نیویورک، یک کشیش ارمنی که به‌من گفت بی‌آنکه نقش ارمنیها را در جنگهای صلیبی بدانی، هرگز نمی‌توانی «تجربه ارمنی» بودن را کاملاً درک کنی، چند کتاب به من امانت داد.

یکی از آنها (کوئامترینشان) نوشته یک ارمنی بود: **ارمنستان کلیکی، و جنگهای صلیبی**، از آرمن آوانسیان. مابقی یک اثر فرانسوی، **تاریخ جنگهای صلیبی**، اثر رنه گروسه، و دو جلد از **تاریخ جنگهای صلیبی** نویسنده انگلیسی استیون رانسیمن بود.

فکر بدو امر، به نظر می‌رسید که در میزان تعصب نسبت به نقش ارمنیها در جنگهای صلیبی اختلاف نظر وجود داشت. خود ارمنیها، که البته تعجبی هم ندارد، عمدتاً طرفدار نظریه‌ای بودند که پاپ گریگوری سیزدهم مدتها پیش آن را بیان کرده بود: «در میان سایر امتیازات ملت ارمنی تا آنجا که به کلیسا و مسیحیت مربوط می‌شود، یک امتیاز برجسته و شایسته تذکر است و آن اینکه وقتی در زمان‌های گذشته شاهزادگان، و ارتشهای مسیحی عازم تسخیر مجدد سرزمین مقدس شدند، هیچ ملت، و هیچ مردمی با سرعت و اشتیاقی بیش از ارمنیها به یاری آنان نشتافتند». اما، پژوهشگران، عموماً اشتیاق کمتری از پاپ نشان می‌دهند، با اینکه مورخان فرانسوی ظاهراً نسبت به نقش ارمنیها نظر موافق‌تری دارند. کتاب گروسه حاوی اشارات متعددی به ارمنیها بود، بخصوص در رابطه با جنگهای صلیبی اول. اشاراتی از این قبیل: «چنانکه می‌توان در بسیاری موارد مشاهده کرد، نقش سکنه بومی در موفقیت جنگهای صلیبی عامل مؤثری بود... و در واقع دوستی بین ارمنیها و فرانکها بود که اساس شرق لاتینی را پایه‌گذاری کرد». نویسنده ارمنی آوانسیان از یک مورخ دیگر فرانسوی، پروفیسور ژوزف لورنت، نقل قول کرده است: «ارمنیها صلیبیون را راهنمایی کردند و سور و ساتشان را فراهم آوردند. آنان (ارمنیها) برای نشان دادن همکاری‌شان دختران خود را به ازدواج ایشان درآوردند. شهرها و دژها را از تارسوس تا ماراتس، از ساموساتا تا ادسا، به روی آنان گشودند. آنان تسخیر انطاکیه را ممکن ساختند که مقدمات تسخیر بیت المقدس و موفقیت کامل لشگرکشی را فراهم کرد». نویسنده انگلیسی، استیون رانسیم، به این موضوع از همه بی‌اعتنا تر برخورد می‌کند. کتابهای او نگاهی به کمکهای ارمنیها به صلیبیون می‌اندازد: «وقتی بالوین به سوی رودخانه فرات حرکت کرد، سکنه ارمنی به استقبال او شتافتند، و از این قبیل. اما دیدگاه او، یک دیدگاه امروزی،

به‌سبک لیتون استراچی(۱) بود، یعنی برداشتی است کاملاً ضد -
تهرمانانه از این ماجراجویی بزرگ اروپایی: داستانی غنی از دوز و
کلکهای بارونها، ناجوانمردیها، خیانتها و عداوتهای سیاسی - اعمالی
که ارمنیها هم ظاهراً با همان اشتیاق و بی‌پروایی صلیبیون در آن
شرکت جسته بودند.

جای آن دارد که انسان بپرسد، ارمنیها در این قسمت دنیا، در
سواحل لوانت آسیای صغیر، در فاصله صدها مایلی جنوب غربی
فلات ارمنستان، چه می‌کردند؟ پاسخش ظاهراً این بود که ارمنیهای
بسیاری در پی تاخت و تازهای فزاینده ترکهای سلجوقی از موطن
خود رانده شده بودند. ضمناً حکومت بیزانس هم پیش از این تعداد
زیادی ارمنی - یعنی کل سکنة شهرها و شهرکهای تحت حکومت
بارونها یا شاهزادگان مستقل - را به منظور مسکونی‌سازی
سرزمینهای فتوحاتی جدید، جابجا کرده بود. علاوه براین جابجایی -
ها، تا قرن یازدهم دفاع از امپراتوری بیزانس عمدتاً (و با موفقیت
نسبی) به‌عهده ارتشهای ملی ولایات گذارده شده بود، که ارتش
ارمنستان دومین ارتش بزرگ آن محسوب می‌شد، در حالیکه مرزهای
آن سد مهمی را در برابر ترکهای مهاجم تشکیل می‌داد. اما حکومت
بیزانس در پی آنچه مسلماً نمونه کلاسیک ندانم‌کاری بوروکراتی
به‌حساب می‌آید، تصمیم گرفت برای کنترل مرکزی قسطنطنیه، ارتش
ارمنستان را منحل کند، و در نتیجه تا زمان نخستین تهاجم همه‌جانبه
سلجوقها در ۱۰۴۵، تقریباً نیمی از ارمنیها از فلات ارمنستان کوچ
کرده بودند. این ارمنیها به‌کجا کوچ کرده بودند؟ به‌جنوب غربی،
یعنی به‌سرزمینی که بهترین نسخه بدل سرزمینهای کوهستانی
خودشان بود، به‌کوهستانهای صخره‌ای سبز تیره سلسله جبال
توروس و امانوس، نزدیک سواحل کلیکیه مدیترانه، سرزمینی که

۱. Lytton Strachey ، (۱۹۳۲ - ۱۸۸۰)، بیوگرافی‌نویس انگلیسی. - م.

بزودی به ارمنستان کلیکیه معروف شد.

عربها و ترکها هم در سرتاسر این منطقه بودند - نخست در نواحی جنوبی و شرقی آن. هردو قوم مسلمان بودند. ارمنیها مسیحیان مبارزی بودند، و از زمان تغییر کیش خود سرسختانه شاخه کلیسای خاص خود را حفظ کرده بودند. سپس صلیبیون از راه رسیدند: ماجراجو، ستیزمجو، و با معیارهای آسیای صغیر، نیمه-وحشی، اما ضمناً مسیحی. صلیبیون از لحاظ غذا، تدارکات و مکان استراحت در مضيقه بودند. ارمنیها بامسلمانان همسایه و بیزارانسی-های جبار و دوردست اختلاف داشتند. آنان، بهوضوح، دوستان جدید اروپایی خود را وزنه متعادلکننده‌ای در برابر هر دو دیدند. عجب دوستانی! در ابتدا، بیشتر صلیبیون از فرانکها یا نورمنها بودند: ریموند اهل تولوز، گودفری اهل بویون، بالدوین اهل بولونی، روبرت اهل نرماندی، استفان اهل بلوا - معمولاً پسران جوانتر خانواده‌های مالک، هریک با ارتش خصوصی قابل توجه و با جام طلبیهای بهوضوح دنیوی. ارمنیها هم مسلماً دار و دسته خشنی بودند. داستان توروس و بالدوین را ملاحظه کنید. توروس یک ارمنی بود، یک مالک فتودال بزنبهادر پیر که در شصت سالگی ترکها را از شهر ادسا رانده بود. از قسطنطنیه دوردست، امپراتور الکسیوس کامنه‌نوس (بدون شک برای اینکه سر و ته قضیه را بدون بذل و بخشش مادی‌تری هم بیاورد) به او لقب کوروپالاتس - محافظ کاخ - را بخشیده بود. کمی بعد، بالدوین اهل بولونی با ارتش خصوصی به آن حوالی رسید، و در همان زمان نیروی عظیم ترک هم ادسا را مورد تهدید مجدد قرار داده بود. توروس پیشنهاد کرد که او و بالدوین از در اتحاد درآیند، اما بالدوین این دست و آن دست کرد. سرانجام، توروس پیشنهاد کرد که بالدوین را نایب - السلطنه مشترک ادسا کند و او را رسماً به‌فرزندی بپذیرد. این مراسم فرزندخواندگی عجیب یک روز بعد از ظهر در ۱۰۹۸ در کاخ

توروس برگزار شد. بهروایتی، بالدوین و توروس نخست تا کمر برهنه شدند. سپس «یک پیراهن دوبرابر» به هر دوی آنها پوشانده شد، و دو مرد «سینه‌های عریان خود را بهم سائیدند.» سپس همان برنامه زیرپیراهنی بین بالدوین و همسر توروس «پرنسس سوفیای سالخورده» تکرار شد. همانند دیگر توافقه‌های بین ارمنیها و صلیبیون، حتی جادوی آن مراسم غریب هم مدت زیادی دوام نیاورد و الهام‌بخش دوستی عمیق نشد. ترکها موقتاً از اسلا بازگردانده شدند. اما دیری نپائید که توروس خود را در جناح‌بازنده دسیسه‌بازیهای کاخ یافت و «از حجره خوابش بیرون کشانده شد و به‌دست جمعیت قطعه‌قطعه شد.» آنوقت بالدوین، که وقتی سکنه شهر پدرخوانده جدیداً به‌دست آمده‌اش را ساطوری می‌کردند، سیاستمداران بی‌طرف مانده بود، خود را کنت اسلا خواند.

با این وجود، یکصد سال بعد، هنگام وقوع جنگهای صلیبی سوم، همان که پای ریشارد شیردل و سردارکرد یوسف‌بن - ایوب، که صلاح‌الدین خوانده می‌شد را، به‌میان کشاند، ارمنیها هنوز هم در لوانت کاملاً حضور داشتند. به‌عنوان مثال، پرنس لوون ارمنستان یکی از شش سرور نجیب‌زاده‌ای بود که در مراسم ازدواج شیردل با پرنسس برفگاریا، در قبرس حضور داشت. و هشت سال بعد، هنگامی که پرنس لوون ترتیب تاجگذاری خود را به عنوان پادشاه ارمنستان داد، برای تأیید رسمی دیگر نه‌به‌قسطنطنیه - منبع رسمی حمایتش - بلکه به‌مستعمرچیهای قلدر همسایه در اروپای غربی، چشم دوخته بود. تاجگذاری، روزی در ۱۱۹۹، در دژ کوهستانی سیس، پایتخت ارمنستان، برگزار شد. صدراعظم آلمان به‌نماینده‌گی از طرف امپراتور آلمان که به‌تازگی درگذشته بود، از ساکسون وارد شد و یک تاج طلای زیبا با خود آورد. اسقف اعظم مینز به‌نماینده‌گی از طرف پاپ حضور بهم رساند و یک عصای سلطنتی جواهرنشان آورد. امپراتور بیزانس از قسطنطنیه - برای اینکه عقب نماند - تاج دیگری فرستاد.

شیردل به انگلستان بازگشته بود، اما یک تابوت نقره جواهر- نشان هدیه فرستاد که به تازگی از یک صومعه سیسیلی ربه شده بود. هشت سفیر از جانب خلیفه بغداد حضور داشتند، همچنین هیئتی متشکل از هشتصد شهسوار صلیبی از انطاکیه، که «برنامه» های نیزه‌بازی و سوارکاری دلاورانه‌ای، اجراء کردند. خوب، اینهم از شاه لوون ارمنستان.

به این فکر افتادم که این عجب گوشه عجیب و غریبی در تاریخ است. برای همسر خواندم: «گوش کن. در دربار شاه لوون، علاوه بر ارمنی، به لاتین و فرانسوی هم صحبت می‌شد.» و: «او دربار خود را به تقلید از فرانکها سازمان داد و القاب فرانسوی متعددی برای مقامهای درباری ابداع کرد... به عنوان مثال، بی‌لیف، مارشال، سنشال، و الی آخر... دادگاه عالی در پایتخت سلطنتی سیس تأسیس شد، به تقلید از آسیزس در انطاکیه... همچنین دادگاههای ویژه‌ای هم در حوزه‌های قضایی فرقه‌های شهسواری لاتین مانند فرقه هوس- پیتالرز - تشکیل گردید.»

او خندید، گفت، «اما بنظر غم‌انگیز می‌آید.» پرسیدم، «چطور غم‌انگیز است؟ چون ارمنیها از فرانسویها تقلید کردند، چون مدت درازی طول نکشید؟» گفت، «نمی‌دانم، شاید بخاطر چیزییست که در صدای تو می- شنوم. منظورم اینست که، قسمتی از تو ادعای چنین ناظر منطقی- بودن را دارد، و باین وجود قسمتی دیگر از تو هنوز هم ظاهر آ می- کوشد ارمنیها را با معیارهای غربی توجیه کند - می‌دانی، همان تاریخی که به همه ما آموخته شده است. نبردها، سرداران، جنگهای صلیبی، ریشارد و صلاح‌الدین و روبن‌هود.»

گفتم، «اصلاً این‌طور نیست.»

گفت، «بسیار خوب، پس چرا اینقدر برایت اهمیت دارد که آنان اروپایی بنمایند؟»

یک روز صبح سرکیس و ما، و همینطور وارطان، از یک کارخانه یخچال‌سازی بازدید کردیم. این یک بازدید اجباری بود و نمی‌شد از زیرش دررفت. پیش از آن وارطان پشت تلفن اعلان کرده بود، «اینطور که معلوم است شما مایلید از یک کارخانه الکترونیک دیدن کنید.» چیزی که من در نظر داشتم، کامپیوتر بود. فکر کرده بودم که جالب بود نگاهی به یک عملیات کامپیوتری ارمنی بیندازم. وارطان گفت، «ترتیبش داده شده.»

ما به کارخانه رفتیم. ساختمان وسیع و یکتوریایی بود: آجر و تیرآهن‌های فولادی و سقف شیشه‌ای - کمی شبیه یک ایستگاه راه‌آهن قرن نوزدهمی. داخلش یخچال بود. یخچال‌ها بالای سر از یک کابل ناقل آویزان بودند، صداها جعبه سفید که تاب می‌خوردند، و به آهستگی از وسط اتاق بزرگ حرکت می‌کردند. مردان در لباسهای کار و زنان در کت‌های سفید آزمایشگاهی دستی بلند می‌کردند و با وسایل در حال عبور و مرور می‌رفتند.

ما به مدیر کارخانه معرفی شدیم، یک ارمنی کوتاه قد خپله با عینک و لبخندی اجباری. همسر دربارۀ «میزان تولید» و «چند واحد در ساعت» سؤالاتی از او کرد که او را به تعجب نینداخت اما مرا به تعجب انداخت. بعداً ما را به کارگر ماه معرفی کردند، یک پیرمرد چهارشانه سرخ چهره با دندانهای طلایی بسیار و دستهای عظیم. در اتاقی مملو از ماشین‌آلات عظیم و خاموش ایستاده بودیم و با مدیر کارخانه و کارگر ماه جای می‌نوشیدیم. کارگر گفت که پسرش

اخيراً در دانشگاه ایروان پذیرفته شده است. دانشجوی فیزیک بود. این لحظه شیرینی بود. حتی مدیر کارخانه هم برای آن مرد واقعاً خوشحال بنظر می‌رسید و دستی به دور شانه‌های پیرمرد انداخت. انسان می‌فهمید که آن کارخانه نمایشی است، اما یقیناً این رویدادی نمایشی نبود. یک ثانیه به فکر زمانی افتادم که پسر بچه‌ای بودم و شنیدم که مسئول بار در شاخ زرین اعلان کرد پسرش در انستیتوی کرتیس پذیرفته شده است. همه‌جا بلند پروازی!

بعداً، بیرون کارخانه، همینطور که سینه به سینه از خیابان آفتاب گرفته می‌گذشتیم، وارطان به سرکیس گفت، «ما امیدواریم یخچالمان را سال آینده تحویل بگیریم.» سرکیس گفت، «ما مال خودمان را پارسال گرفتیم. اما هنوز در انتظار تلفن هستیم.» وارطان گفت، «من تلفن دارم.»

همسرم از من پرسید، «عقیده‌ات راجع به وارطان چیست؟» گفتم، «نمی‌دانم. آدم بدی به نظر نمی‌آید، اما نمی‌توانم حدس بزنم در مغزش چه می‌گذرد. بنظر خیلی لایق می‌آید - مردی جوان که مدارج ترقی را در کمیده می‌پیماید. فکر نمی‌کنم خیلی با سرکیس جورش جور باشد.»

او گفت، «سرکیس یک مهاجر است.»

«منظورت چیست؟»

«وارطان اینجا متولد شده، سرکیس از یکی از آن خانواده‌هایی است که درست پس از جنگ به اینجا مهاجرت کرد. شاید این سبب می‌شود که او افراطی‌تر باشد.»

پرسیدم، «تو این را از کجا می‌دانستی؟»

او گفت، «خودش به من گفت.»

گفتم، «من با او راحت نیستم.»

همسرم گفت، «می‌دانم. خودش هم این را حس می‌کند. او فکر می‌کند که اینجا بودن برای تو دشوار است.»
گفتم، «ابتدا این‌طور نیست.» از اینکه سرکیس سعی می‌کرد با من رفتاری پدرانۀ داشته باشد، خیلی عصبانی می‌شدم.
او گفت، «خوب دیگر، بعضی وقتها هنوز طوری رفتار می‌کنی، مثل اینکه ارمنیها اصلا ربطی به تو ندارند.»

یک شب بعد از شام، با سرکیس در پارک کوچکی قدم می‌زدیم که حوضی با چند اردک داشت و فواره‌هایش به همۀ جا می‌پاشید

همسرم گفت، «اینجا چقدر امن است.»
سرکیس گفت، «البته که امن است. ما ارمنیها مردمان صلح - طلبی هستیم.» در تاریک روشن روبروی هم روی نیمکتها نشستیم.
صدای موسیقی از دور به گوشمان می‌رسید - آهنگی معروف از پشت میکروفن. چند پسر پانزده شانزده ساله از برابرمان گذشتند. کنار حوض ایستادند، دستانشان را در آن فرو بردند، با پیراهن و بقیه چیزها، آبی به صورتشان زدند و خنده‌کنان دور شدند.
سرکیس گفت، «شنیده‌ام در آمریکا جوانان خیلی خشن هستند. اینجا ما از این مسائل نداریم. بچه‌های ارمنی به والدینشان احترام می‌گذارند.»

همسرم گفت، «خوشا بحال والدینشان.»
سرکیس گفت، «می‌دانم که بچه‌های شما خشن نیستند. خون ارمنی به خشونت‌گرایی تمایل ندارد.»

من بدون هیچ دلیلی پرسیدم، «موقع جنگ کجا بودید؟»
سرکیس گفت، «در مصر. در محله ارمنیها در قاهره بودم و برای بریتانیاییها کار می‌کردم. یک کارمند بودم. رفتار چندان بدی با من نداشتند، اما پس از جنگ، وقتی دیگر به وجود ما احتیاج

نداشتند، برگشتند سرخانه اولشان.»

«و تو به اینجا آمدی؟»

«من به اینجا آمدم. این مساعدترین کاری بود که تا بحال کرده‌ام. به سرزمین ارمنستان بازگشته‌ام و یک تبعه اتحاد شوروی هستم.» نگاهی به من کرد. «و تو - تو در جنگ شرکت داشتی؟»
«گفتم، «من خیلی جوان بودم. مدرسه می‌رفتم.»
«آنهم جای خوشبختی دارد. جنگ به درد ارمنیها نمی‌خورد.»

آن شب، خوابهای پریشانی دیدم. با اینکه خوابها (در واقع چند خواب بود که در دیگری محو می‌شد) درباره جنگ و نبرد بود، در مرکز هر خواب نوعی وحشت بود - نه وحشت از جنگ یا حتی مرگ، بلکه وحشت عمیق‌تر از گم‌شدن. با اینکه گم‌شدن از کی یاچی مشخص نبود. در یکی از خوابها، در کشوری ناشناس تنها بودم. خواب بی‌پایانی می‌نمود، که سناریوی آن مملو بود از ساختمانهای مخروبه، خاموشی بیکران، قطارسواری در واگنهای خالی - در یک جای دیگر خواب خیابانی پر درخت، نسبتاً دلپذیر، با درختان بلند و برگهای ریخته، که دو طرفش تانکهای خاموش و خالی بود. در خواب دیگری، ظاهراً فعالانه‌تر در جستجوی کسی بودم - همسر و فرزندانم، اینطور فکر می‌کردم. هتل عظیم سفیدی بود، که غرق در نور خورشید بود، با درختان پرتقال در باغ و داخلش که پر از سرباز بود، عمدتاً خلبان. همسر و فرزندانم کنار استخری بودند. اما جستجویم ادامه داشت. نمی‌دانستم برای چه. اضطرابش کاملاً کشنده بود - احساس نوعی دورنگه‌داشته‌شدن، با لرزش از خواب پریدم، و بطور مبهم تجسمات رؤیایی جستجو را به‌یاد آوردم: فضایی مخروبه، شاید ویرانه یک شهر - که ناگهان به یک کشتزار منتهی می‌شد، کشتزاری بی‌پایان از گل‌های بلند زرد.
به همسر نگاه کردم که کنارم خواب بود. فکر کردم (فکری که

نمی‌دانم از کجا بسرم زد، سرکیس و من هر دو به‌گونه‌ای به‌خودمان
دروغ می‌گوییم.

چندی گذشت. روزها خیلی گرم بود. هر روز صبح، خورشید
بر فراز کوه‌های بلند بالاتر می‌آمد، و گرمتر - دایره‌ای دور، باسفیدی
خیرم‌کننده که روی ساختمانهای نیمه‌تمام صورتی، درختان، پیکره‌ها،
و غوغای ترافیک می‌تابید.

به‌بازدید کلیساهای قدیمی در حومه برهوت شهر رفتیم. محلی
بود بنام گارنی، بر لبه صخره‌ای، با جنگلهای کاج تیره در همه طرف
و آبهای تند رودخانه‌ای نقره‌ای در قعر دره‌ای. تخته‌های عظیم سنگ
سیاه که علفهای هرز رویش را پوشانده بود، قطعات ستونهای
شکسته که سنگتراشهای ارمنی آنها را مدتها پیش با طرحهای انار
و اشکال هندسی تزیین کرده بودند، همه‌جا پراکنده بود. جای وهم-
آوری بود، در پس انبوه درختان.

ضمناً «زوارتنوتس» هم بود. این نام را با خودم مکرراً تکرار
می‌کردم: «زوارتنوتس. زوارتنوتس». از جهتی خیلی ارمنی بود،
صدایی که شباهت به هیچ صدای دیگر نداشت. اینجا بقایای یک
کلیسای بزرگ بود که اینک ویرانه‌اش در دشت آرات آرمیده بود.
تا آنوقت تقریباً با آرات مانوس شده بودیم، و عادت کرده بودیم
که از پشت سرمان آسمان را تماشا کنیم و توده سنگ آبی کوه و
لبه‌های پربرف را ببینیم. اگر گارنی تاریک و مخفی بود، زوار-
تنوتس سرشار از روشنایی بود و موقرانه و در معرض دید، در

دشت سربرافراشته بود. خشخاشهای وحشی بین ویرانه‌ها روییده بود، و انسان می‌توانست جاهایی را ببیند که اعراب مهاجم زمانی با قلوه سنگ برج و باروی زمختی دور ستونهای تراشیده ساخته بودند. فکر کردم، تاریکی و روشنایی، شاید همان سر درگمی ارمنی.

در بعدازظهرهای داغ، به‌خواندن تاریخ ارمنی ادامه دادم. این کار مستلزم سماجت از جانب من بود، زیرا بسیاری اوقات درک اینکه در ارمنستان چکار می‌کردم، دشوار بود، و دلسرد می‌شدم، زیرا نمی‌دانستم چه انتظاری داشتم. هم‌سرم خوشنود به‌نظر می‌رسید، با اینکه گهگاه دعوا می‌کردیم. به‌رحال، او دوست داشت چیزهای جدید را ببیند و مناظر اگزوتیک را مشاهده کند.

به‌عنوان مثال، درباره‌ی شاه هتوم اول ارمنستان خواندم، که در قرن سیزدهم طی هفت ماه چهار هزار مایل را پیموده بود تا دیداری از رئیس قبیله‌ی مغول منگوخان، در قره‌قروم، شهرخیمه‌ای عظیم مغولها، به‌عمل آورد. مورخان ارمنستان ظاهراً مشتاق بودند تذکر دهند که این نخستین دیدار رسمی یک حکمران غربی از رهبر یورت طلایی بود. اینهم یک «نخستین بار» دیگر! ظاهراً، منگو - که نوه‌ی چنگیز خان بود - شاه هتوم را «با احترام و تشریفات بسیار» پذیرفت، و حتی با عقد پیمان دفاعی مشترکی علیه ممالیک مصر موافقت کرد، که البته دوامی نیاورد.

می‌دانستم که تاریخ بود، اما بنظر رؤیایی می‌آمد. انسان را به فکر می‌انداخت: این خان بزرگ و پادشاه ارمنی درباره‌ی چه چیز صحبت کرده بودند؟ آیا منگو، همانند «گاو نر نشسته»^(۱)، لال‌بازی درآورده بود، در حالیکه مغولهای رعب‌آور نمایش عادی از پوست - کندن زندانیان به اجراء گذاشته بودند و در حالیکه ایستاده روی

۱. Sitting Bull ، اشاره به یکی از رؤسای قبایل سرخ‌پوست آمریکا. - م.

سرشان سواری کرده و به پرتاب نیزه پرداخته بودند، به کشیدن چپقش ادامه داده بود؟ آیا هتوم در شهر خیمه‌ای (که هنوز مارکوپولو از آن دیدار نکرده بود) در لباس ابریشمین خرامان گشته بود، مودبانه ماست مغولی چشیده بود، با خود به تناوب به فرانسسه، لاتین و ارمنی حرف زده بود؟ آیا هیچ یک از آنان به این فکر افتاده بودند که مسیر تاریخ به کدام جهت سوق می‌یافت؟

مسیر تاریخ مطمئناً در جهت سازگاری با ارمنیها سوق نیافته بود. در ارتفاعات شمالی آسیای صغیر علیا، در حالیکه امپراتوری بیزانس بتدریج کوچکتر می‌شد و به سوی قسطنطنیه عقب‌نشینی می‌کرد، فلات ارمنستان - که ارمنستان بزرگتر هم نامیده می‌شد، تقریباً زیرپای امواج قبایل آسیای مرکزی لگدکوب شده بود: ترکها، مغولها، و پیروان تاتار تیمورلنگ.

در سواحل مدیترانه، در ارمنستان کلیکی هم (که هتوم برآن فرمان رانده بود) اوضاع خیلی بهتر از این نبود. جنگاوران مسلمان بیشتر حاکم‌نشینهای صلیبیون را مجدداً به نام اسلام فتح کرده بودند، در نتیجه مسیحیت تقریباً در لوانت از میان رفته بود، به استثنای جزایر رودس و قبرس، و پادشاهی کوچک ارمنستان. این ارمنستان کوچکتر تبدیل به چند دژ کوهستانی شده بود: محدوده تدافعی مسیحی درون دریای اسلام، که اینک به دروازه‌های قسطنطنیه رسیده بود.

از شواهد برمی‌آید که ارمنیها دست به دو شرطبندی حیاتی زده بودند. در زمانهای پیشتر بر سر مسیحیت شرط بسته بودند. اخیرتر از آن، بر سر صلیبیون و قدرت رو به‌فزونی اروپا. این شرط بندیها به‌خودی خود اشتباه نبود، زیرا که تحرک مسیحیت و اروپا چنان بود که هر دو نیرو سرانجام بیشتر دنیا را فرا می‌گرفت. اما ظاهراً ارمنیها برای چنین شرط بندیهایی - یا، حداقل برای بهربرداری از چنین شرط بندیهایی، در بدجایی از دنیا قرار گرفته بودند.

یک وقایع‌نگار ارمنی، که در فلات ارمنستان باقی مانده بود، نخستین هجوم اقوام تاتار را چنین توصیف کرده است:

اینک، بهر حال، اجازه دهید بگوییم این تاتارهای اولیه به چیزی شباهت داشتند، زیرا آنهایی که نخست به سرزمین‌های علیا آمدند، به انسان شباهت نداشتند؛ قیافه‌شان دهشتناک و توصیف‌ناپذیر بود، با کله‌های بزرگ همانند یک گاومیش، چشمان تنگ همانند جوجه سر از تخم درآورده، بینی سر بالا همانند یک گربه، پوزه جل‌آمده همانند سگها، کمر باریک همانند مورچه، پاهای کوتاه همانند گراز، و به‌طور طبیعی بدون ریش... چهره‌های پهنشان را با مخلوط سمی صمغ پوشانده بودند... آنان بدون ترحم می‌کشتند، زنان و مردان را، کشیشان و رهبانان را، از آنان برده می‌ساختند، شماسان را به بردگی می‌گرفتند، و کلیساهای مسیحیان را بی‌واهمه غارت می‌کردند.

آنوقت، داستان آخرین پادشاه ارمنستان هم بود. نامش شاه لوون پنجم بود، و وقتی او به سلطنت رسید، ارمنستان بزرگ کلاً مورد تهاجم ترکها واقع شده بود، و از ارمنستان کلیکی چیزی بیش از شهر سیس باقی نمانده بود. حتی این سنگر هم دوام نیاورد. در ۱۳۷۵، لوون و اتباعش چند ماه پس از تاجگذاری او در محاصره ارتش سی‌هزار نفری مالیک قرار گرفتند، که نیمی از آن توسط فرماندار حلب گردآوری شده بود. هرگز روشن نشد که فرماندار حلب با سیس چکار داشت. شاید «استراتژیک» بود. شاید هم فقط می‌دانست که می‌تواند آنرا تسخیر کند. سرانجام شاه لوون سیس را تسلیم کرد. و بدین ترتیب پادشاهی ارمنستان و خودش را. سکنه

کلا قتل عام نشدند، بعضی اجازه یافتند به گیش اسلام در آیند، و بعضی به قسطنطنیه در شمال گریختند، که آنهم بزودی با مشکلات خودش روبرو می‌شد. بهرجهت، پادشاهی ارمنستان در امپراتوری ممالیک ناپدید شد - تا زمانی که خود آنهم مغلوب ترکهای عثمانی گردید.

اما خود لوون، داستان او داستانی عجیب و قابل تأمل است: حقیقی و تلخ و شیرین و غیرواقعی به رسم افسانه‌های سلحشوری، یا شاید به رسم بیشتر تاریخ ارمنستان. پس از تسلیم سیس او را به اسارت به قاهره بردند که هفت سال در یک زندان سلطنتی در آنجا به سر برد، و آن را به تمرین خوش‌نویسی و نوشتن عریضه‌هایی جهت کسب آزادی‌اش گذراند. سرانجام، تنی چند از خویشان سببی اروپایی‌اش (پادشاهان آراگون و کاستیل) فدیۀ او را پرداختند، و لوون از اسکندریه رهسپار رودس، واز آنجا راهی اروپا شد.

در فرانسه، شاه سابق لوون توسط اعلیحضرت شارل هفتم پذیرفته شد، که خانه و مستمری برای او در نظر گرفت و او را به شام دعوت کرد. ظاهراً دو مرد دوست شدند. پادشاه ارمنی به شاه فرانسوی بازی شطرنج آموخت، و اغلب شبها بازی می‌کردند. آنان غالباً درباره جنگ بی‌پایان و ویرانگرانه فرانسه با انگلستان بحث می‌کردند که دهها سال طول کشیده بود و بعدها به جنگهای صدساله معروف شد. لوون دائماً از شارل می‌خواست که از این جنگ بیرون آید - و بدین ترتیب، می‌شود تصور کرد، ارتشش را برای یک جنگ صلیبی بزرگ و نهایی در راه آزادی ارمنستان از چنگ اسلام تخصیص دهد. شارل هم بی‌وقفه پاسخ می‌داد که صلح با انگلستان فکر بسیار خوبی است، اما آتش‌بس یکطرفه برای او اقدامی غیرعملی است.

سرانجام، لوون شخصاً به انگلستان رفت و متن سخنرانی که او در پیشگاه شاه ریشارد دوم و پارلمان ایراد کرد، موجود است،

که طی آن «عموزاده» ما پادشاه ارمنستان، پیشنهاد پایان دادن به جنگهای صدساله را داد - پیشنهادی که مختصراً مورد بررسی قرار گرفت و کنار گذاشته شد. لوون مدت دیگری هم در انگلستان ماند، و شاید بیشه‌های متراکم تاریک و باتلاقیهای سرد و مردمان مو-طلایی عظیم‌الجثه و خشن آن را نظاره کرد، و سپس به پاریس باز-گشت که در همانجا هم مرد. اعلیحضرت شارل تشییع جنازه آبرومندی برای او براه انداخت، و امروزه در کلیسای سن‌دنی در میان پادشاهان فرانسه آرمیده است - از بعضی جهات منطقی‌ترین آرامگاه ممکن برای آخرین پادشاه ارمنستان.

یک شب سر شام به سرکیس گفتم، «نمی‌دانستم ارمنیها اینقدر اروپایی هستند.»

سرکیس گفت، «ما اروپایی نیستیم. ما هندو-اروپایی هستیم. این دو تفاوت دارند.»

گفتم، «می‌دانم. اما می‌بایست بین این دو نژاد خویشاوندی وجود داشته باشد. حداقل، در زمان جنگهای صلیبی.»

سرکیس گفت، «یک چیز را می‌دانی؟ می‌بایست خویشاوندی وجود داشته باشد، اما نداشت. یک دلیلش این بود که ارمنستان خیلی دور بود. دلیل دیگرش، مگر نمی‌دانی، ما آن فرش‌فروشها بودیم؛ آن کاسبکاران، در حالیکه این را می‌گفت، خنده‌ای کرد. «یادم می‌آید وقتی در زمان بچگی در قاهره بودم، مرا درباره فرش-فروش بودن دست می‌انداختند. منظور بدی نداشتند. یک شوخی

بود. اما با وجود این بعضی وقتها کفر مرا در می آورد.» نگاهی بهمن کرد. «این چیز است که ما ارمنیها باید به آن عادت کنیم، مگر نه؟» از این بیانات بهظاهری اهمیت خشمی ناگهانی در درونم احساس کردم و، در واقع، به سختی می توانستم حرف بزنم. صورت سرکیس رامی دیدم که بهمن خیره شده بود، دستهای چاق و خپله اش روی میز بود، کراواتی خاکستری با یک گره کلفت داشت. او چه گفته بود؟ «ما فرش فروشها بودیم، کاسبکاران.»

بعداً، همسر من گفت، «در مدرسه کسی تو را هم درباره فرش فروش بودن دست می انداخت؟»

گفتم، «نه. ابدأ چنین چیزهایی یادم نیست.» اما این حقیقت نداشت.

فهمیدم که هیچیک از اینها حقیقت نداشت. نه اینقدرها که آیا مرکز مرا درباره «فرش فروش» بودن دست انداخته باشند، بلکه اینکه واقعاً درباره آن چه احساسی داشتم. خاطرات بسیاری ناگهان بهمزمز خطور کرد: انکتودهای کوچک از گذشته، شوخیها و گوشه و کنایه های جزئی - بسیاری از آنها بحدی جزئی که شرمم می آمد بیادشان آورم. و همیشه هم از گذشته های خیلی دور نبود: یادم آمد که درست پیش از اینکه عازم این سفر شویم، یکی از دوستان قدیمم ضمن آرزوی موفقیت برای ما، با خنده ای، گفت، «حالا یک وقت گول آن ارمنیهای مکار را نخوری؟»

ارمنیهای مکار! فرش فروشها! کاسبکاران! در حالیکه سعی می کردم در این باره منطقی تر باشم، با خود فکر کردم، آخر این چیز - های لعنتی چه اهمیتی دارد. اما درونم چیزی برانگیخته شده بود - نوعی شرمساری، نوعی خشم. و ناگهان دانستم که اهمیتمش در چه بود. اهمیت داشت زیرا که باید اهمیت داشته باشد. اهمیت داشت زیرا که من گفته بودم که نمی توانست، نمی بایست اهمیت داشته

باشد. اهمیت داشت زیرا که پدرم گفته بود که هیچیک از اینها وجود خارجی نداشت.

ما داشتیم با سرکیس در موزه‌ای قدم می‌زدیم، موزه‌ای از اشیاء هنری ارمنستان: کاسه کوزه‌های قدیمی، ارابه‌ها و نیزه‌های چوبی عتیق. من به‌سختی می‌توانستم هیچ یک از اشیاء به‌نمایش گذاشته را ببینم، تا چه رسد که درباره‌ آنها فکر کنم یا به‌توضیحات بدون وقفه سرکیس گوش دهم، زیرا هنوز سراپای وجودم را خشم فرا گرفته‌بود. یادم می‌آید که ابلهانه به‌یک تنگ شراب پرتقالی‌رنگ خیره شده بودم، مجدانه آن را ورنده می‌کردم، و فکر می‌کردم، راز من اینست که همیشه از ارمنی‌بودن متنفر بوده‌ام. آن را نادیده نگرفته‌ام، یا از آن خجلت‌زده نبوده‌م - از آن نفرت داشتم. زیرا که به من ارزشهای اروپایی داده شده بود و آنها از ارمنیها منزجر بودند. و من از پدرم نفرت داشتم نه، چنانکه تمام این سالها فکر کرده‌ام، بخاطر اینکه شخصیت قوی بود یا خیلی مستبد بلکه بخاطر اینکه او، به‌عبارت دیگر، خودش را کنار کشید و مرا به اروپاییها داد.

آن عبارت تکراری که آنقدر نسبت به‌آن حساسیت نشان داده بودم چه بود؟ «پدرم هیچ گناهی مرتکب نشده‌بود... پدربیچاره‌ام... پدرم...»

و سپس مثل اینکه خشمم منفجر شده باشد، فکر کردم، آه، پدران! پدر بودن چقدر دشوار است. و به‌فکر پدر خودم افتادم: چهره‌ خونسرد، برازنده، و تالم‌ناپذیرش، چهره‌ای که گهگاه در ملاء عام لبخند می‌زد، اما در خلوت بنحرت، چشمانی غمزده، رفتاری انگلیسی، علاقه‌اش به‌اینکه من انگلیسی شوم، آمریکایی - هرچیز بجز ارمنی. از کنار کوزه پرتقالی رنگ گذشته و در برابر ارابه‌های قدیمی ایستاده بودیم. سرکیس داشت می‌گفت، «ارابه‌های جنگی متعلق به دوره‌ اورارتوی وسطا.»

من گفتم، «ارمنیها از چه وقت دست از جنگاوربودن کشیدند؟»
او پرسید، «منظورتان چیست؟»
«منظورم اینست که چه وقت دست از جنگاوری کشیدند و به
کاسبکاری یا فرشفروشی پرداختند؟»
سرکیس خندید، و تکرار کرد «آه، فرشفروشها! نمی دانست
که من شوخی می کنم یا نه، و خودم هم نمی دانستم. گفت، «اگر
جدی هستی، فکر می کنم پاسخش اینست که هیچ وقت بخصوصی
نبود که آنها دست به کاسبکارشدن زده باشند. اما دوره ای که
اخیراً درباره آن می خواندی، یعنی وقتی که ارمنیها از کوهستانها به
کلیکیه مهاجرت کردند - آن وقتی بود که از اهداف تاریخی شان
دست برداشتند و به تجارت رو آوردند.»
پرسیدم، «بر سر اسبها چه آمد؟»
سرکیس گفت، «ارمنیها از لحاظ تاریخی سوارکاران بزرگی
بودند.»

«بر سر سربازان و فرماندهان سوارمنظام چه آمد؟»
سرکیس گفت، «ارمنیها سربازان بزرگی بودند.»
فهمیدم که منظور مرا درک نمی کند، و در حقیقت من داشتم از
خودم سؤال می کردم، یا شاید از تخیلات خودم.

مهم سرم و من روی به اصطلاح بالکن رستورانی نشسته بودیم.
اول غروب بود، و آسمان هنوز روشن بود. روبروی ما مردم جلوی
سینمایی صف کشیده بودند.
گفتم، «تمام مدت، من سعی کرده ام چیزی را ثابت کنم، و آن
چیز ثابت کردن نیست.»

او گفت، «اما چه کسی گفته باید چیزی را ثابت کنی؟»
به نظر منطقی می آمد، با اینکه برای پذیرفتن دشوار بود. فکر
کردم، مردم هیچ چیز راجع به ارمنیها نمی دانند. ظاهراً حتی ارمنیها

هم چیزی راجع به ارمنیها نمی‌دانند.

روز بعد، باز هم در یک کلیسای زیبای قدیمی ارمنی دیگر، در یکی از دره‌های حومه شهر که با اتومبیل یک ساعت از شهر فاصله داشت، می‌گشتیم. جای آرامی بود: یک ساختمان سنگی قدیمی که پشت به درختان تیره و چمنزارهای مرتفع بنا شده بود - ساختمانی از قطعه سنگهای صاف قهوه‌ای تیره، فرسوده در اثر گذشت زمان، نسبتاً کوچک اما بسیار محکم و زمخت (مانند ارمنیها)، با سقفی قیفی شکل در مرکزش که با کاشی سفالی پوشانده شده بود.

بودن در دامنه کوهستانها که پر از گل‌های وحشی بود و علفهای خشکی کمتری داشت، دلپذیر بود. سرکیس در کت وشلوار قهوه‌ای همیشگی‌اش، که دکمه‌های آن را محکم بسته بود، از روی دیواره‌ها و سنگهای قبر جست و خیز می‌کرد و درباره معماری ارمنی داد سخن می‌داد. ظاهراً منقد هنری و مورخ اتریشی ژوزف استر - زیگوسکی مورد علاقه ویژه‌اش بود که در ۱۹۱۸ این تئوری را تدوین کرد که عناصر اصلی در معماری مذهبی بیزانس و اروپای غربی ریشه ارمنی دارد. سرکیس گفت، «می‌دانید استرزیگوسکی گفته است که یونانیها در سنت صوفیه و ایتالیاییها در سن پیترو صرفاً پدیده‌هایی را به‌کمال رساندند که ارمنیها قبلاً بسط داده بودند. دوستان من، آیا این درخور اهمیت نیست؟ آیا این ادعایی نیست که معماری ارمنی به آن افتخار کند؟» سرکیس خم شد و یک گل خشخاش

وحشی از کنار سنگ قبری چید و به همسرم داد. لحظه‌ای به این فکر افتادم که مبادا سرکیس به همسرم نظر داشته باشد، اما احتمالش کم می‌نمود.

پرسیدم، «چه چیز باعث شد استرزیگوسکی به این فکر بیفتد؟» سرکیس گفت، «خیلی ساده است. مسئله بر سر ساختن گنبد روی مربع است. چنانکه می‌دانیم، رومیها گنبد هایشان را روی دایره‌ها یا روی ساختمانهای دایره شکل می‌ساختند. اما شاهکارهای بزرگ معماری دوران قرون وسطا و رنسانس از ساختن گنبد روی مربع پا گرفت. استرزیگوسکی معتقد بود که این سبک نخست از خانه‌های قدیمی چوبی آسیای مرکزی گرفته شد و سپس معماران ارمنی در قرن چهارم آن را تکمیل کردند.» سرکیس روی دیوار کوتاهی نشست، که نیمی از آن در سایه بود، و پیشانی‌اش را با دستمالی خشک کرد. همسرم پرسید، «می‌توانیم بعضی از آن کلیساهای قرن چهارم را ببینیم.»

سرکیس گفت، «متأسفانه، این مشکل است، آنها دیگر وجود ندارند.»

پرسیدم، «آیا در زمان استرزیگوسکی وجود داشتند؟» «متأسفانه، خیر. مسئله استرزیگوسکی هم همین بود. وقتی او ترش را نوشت، هیچکدام از کلیساهای گنبددار قدیمی ما سر پا نبودند.» سرکیس بپا خاست و کتش را محکم دورش کشید، با اینکه روز گرمی بود و گرمتر هم می‌شد. گفت، «می‌دانید، امکان رویدادنش هست. تئوری احتمالی است. اما اعتراف می‌کنم که کماکان بحث‌انگیز است.» ناگهان دستش را تکان داد، هیכלی سستبر در میان سنگهای قبر، که دستش را برای ابرهای گذران تکان می‌داد. گفت، «گلها را نگاه کنید! زیبا نیستند؟ این کلیسای قدیمی قشنگ! آیا اینجا زیبا نیست؟»

در راه بازگشتان به شهر، کنار جاده توقف کردیم تا ناهار بخوریم - ساندویچهایی را از توی پاکت درآوردیم. تعدادی گاو و گوساله لاغر مردنی در دوردست بود. دوطرفمان کشتزار بود. دو کامیون مملو از کارگر از کنارمان رد شد - مردانی از هر سن و سال، با چشمان سیاه و سبیل، که کج بیل‌های دسته‌بلندی در دست داشتند. واقف بودم که دیروز چیزی اتفاق افتاده بود، اما مطمئن نبودم چه بود، یا چگونه درباره آن حرف بزنم. آگاه بودم که شب گذشته پیش از اینکه بخواب روم به چیز شرم‌آوری اعتراف کرده بودم، اعتراف به رازی درونی و شرم‌آور صرفاً در اقرارکردن به انزجارم (شرمساری‌ام) از این جنبه شخصیت ارمنی - آن فرش‌فروشی - آن تاجر مکار، آن کاسبکار لوانتی. اما مثل اینکه امروز فکر نمی‌کردم احساس شرمساری می‌کنم.

از سرکیس پرسیدم، «وقتی برای انگلیسیها کار می‌کردی وضع چطور بود؟»

گفت، «خیلی بد نبود. تحصیلات خوبی داشتم. معاون مدیر انبار کالای وسیعی بودم. انبار کالای نظامی». لبخندی زد. «همان وقت بود که موتورسیکلت داشتم. به آن «موتوربایک» می‌گفتند.»

«منظورم این بود که اوضاع واقعاً چطور بود؟»

سرکیس گفت، «منظورتان چیست؟»

گفتم، «منظورم اینست از اینکه ارمنی بودی چه حالی داشتی؟» ما روی یک دیواره سنگی ناهموار نشسته بودیم. سرکیس پرتقالی در دست داشت، که با یک چاقوی جیبی آن را پوست می‌کند. به آهستگی آن را پوست کند، با دستانی ماهر - پوست پرتقالی و سفید به صورت نواری یکدست و درآمد.

گفت، «مشکل بود. دوران خیلی مشکلی بود. تشریحش سخت است. ببینید، من آن زمانها خیلی جاه‌طلب بودم. مرد جوانی بودم. قیافه‌ام هم بد نبود. همیشه هم از انگلیسیها خوشم می‌آمد.»

پرسیدم، «آنان راجع به تو چه فکر می‌کردند؟»
«اوه، من سرکیس بودم، سرکیس ارمنی. اما، می‌دانید، نسبت به من مهربان بودند. وقتی هجده ساله بودم، معاون کل این مرد، یعنی آقای پیترسون، بودم. او می‌گفت که مرا مثل پسر خود می‌داند.»

پرسیدم، «کجا زندگی می‌کردی؟»
«طبیعتاً، با خانواده‌ام زندگی می‌کردم. می‌خواستید کجا زندگی کنم؟ ما خانه کوچکی داشتیم - بخشی از یک خانه، با یک خانواده دیگر، در محله مسیحیان زندگی می‌کردیم. از انگلیسیها خیلی دور نبود.»

پرسیدم، «چه اتفاق بدی افتاد؟»
سرکیس گفت، «منظورتان از اینکه چه اتفاق بدی افتاد چیست؟»
بعضی اوقات کفر مرا درمی‌آورد. «منظورم اینست که تو قاهره و این کارفرمای انگلیسی را ترک کردی، و در ۱۹۴۸ به ارمنستان شوروی آمدی که اوضاع اینجا هم تعریف چندانی نداشت.»
سرکیس گفت، «در ۱۹۴۷، نه اوضاع اینجا تعریف چندانی نداشت.» سپس، «نمی‌دانم چرا این چیزها را از من می‌پرسید؟»
گفتم، «برای اینکه می‌خواهم تو را بشناسم.» و حقیقت هم همین بود.

سرکیس گفت، «مطمئن نیستم که بتوانم به‌شما بگویم. از من می‌پرسید چرا قاهره را ترک کردم. دو دلیل داشت. فقر نکبت‌بار آنجا مرا به‌سوی تعالیم کمونیستی کشانده بود. و من ارمنی بودم. دلم می‌خواست به موطنم باز گردم.»

پرسیدم، «و دیگر چی؟»
سرکیس گفت، «چیز دیگری نبود.» پرتقال خورده نشده کنارش روی سنگ مانده بود. بنظر می‌رسید که چشمانش روی کشتزارهای خالی سرگردان بود. گفت، «یک چیز دیگر هم بود. من عاشق دختری

شدم، یک دختر انگلیسی. او به کالج می‌رفت. من بعد از کار او را می‌دیدم. خیلی خوشگل نبود، اما من خیلی دوستش داشتم. آنقدر از این موضوع گذشته است که یادآوری‌اش دشوار است. او موهای خیلی بلندی داشت، و گهگاه پشت من سوار موتورسیکلت می‌شد. در واقع ما هرگز نقشه ازدواج نداشتیم.»

«اما هر دو عاشق بودید؟»

«بله، اما من جامطلب بودم. آقای پیترسون گفته بود که امکان دارد مرا در کارش شریک کند.»

«در مورد دختر کمکی به تو نکرد؟»

سرکیس گفت، «نه، آخر می‌دانید دختر خود او بود. گفت که من به‌وی خیانت کرده‌ام. اوه، خیلی دوران وحشتناکی بود. منتها با من صحبت نمی‌کرد. دخترک را به‌سفر فرستادند. می‌دانید، دیگر او را درست بیاد ندارم. موهای بلند و ساقهای لاغر - همیشه فکر می‌کردم، خیلی لاغر. اما خانم پیترسون را بیاد می‌آورم. یک روز بعد از ظهر به‌خانه آنها رفتم. البته قبلاً هم به آنجا رفته بودم، زیرا معاون کلش بودم و برایش پیامهایی برده بودم، اما دفعات زیادی آنجا نرفته بودم. خانم پیترسون خیلی ناراحت بود. آقای پیترسون مرتباً می‌گفت، «عزیزم، اینقدر ناراحت نباش.» اما او به‌رحال ناراحت بود. مکرراً مرا «جهود» و گهگاه «ارمنی» و بعضی وقتها هر دو - «ارمنی جهود» می‌خواند. خیلی مضحک است - غالباً شنیده‌ام که انگلیسیها این اصطلاح را بکار می‌برند، با اینکه فکر می‌کنم غیرممکن است. کاتولیک پروتستان!»

«و بنابراین آنجا را ترک کردی؟»

«بله، طبیعتاً. چاره دیگری نداشتیم. نخست رفتم و در یک شرکت رقیب مشغول به‌کار شدم. نقشه‌ام این بود که در این شرکت رقیب ترقی کنم - احتمالاً اختیارش را بدست گیرم - سپس شرکت آقای پیترسون را از کار بی‌کار کنم. بخواب می‌دیدم که روزی در

اتومبیل به باشگاه انگلیسی می‌روم و آن دختر مرا می‌دید - چه سر و وضعی، چه ثروتی - و می‌دید که چه چیزی را از دست داده. او، چه خوابهای عیب و انتقام‌جویانه‌ای می‌دیدم. دست آخر، از اشتیاق به انتقام‌جویی خجل شدم. برادرانم می‌خواستند که همگی ما به اینجا مهاجرت کنیم، و ما هم همین کار را کردیم.»

بعد از ظهر ساکتی بود - همه جا خاموش بود. پرنده‌ای بزرگ، شاید یک عقاب، برفراز کشتزارهای دوردست بال و پر می‌زد. سرکیس به آرامی پرتقالش را خورد. بعد ما در کورمراه خاکی به سوی اتومبیل‌مان که در آفتاب داغ شده بود، سرازیر شدیم. سرکیس، لحظه‌ای کنار اتومبیل توقف کرد و گفت، «می‌دانید، تنها چیزی که از آن دوران بیادم مانده روزی است که آقای پیترسون گفت که مرا مثل پسر خود می‌داند.»

آخرهای همان شب، با خود فکر کردم که من یک پسر هستم، و چطور پسری می‌تواند دشمن پدرش شود؟ چقدر وحشتناک است! اما آخر پدران هم چه موجودات عجیبی هستند: این ابراهیم‌های خانگی، با دشنه‌هایشان که در هوا بلند شده - دشنه‌هایی که به هر شکل و صورتی درمی‌آید - که با هر زاویه‌ای فرود می‌آید. فکر کردم که پدرم هرگز دشنه‌اش را روی من بالا نبرد. نه من اسحق (۱) هستم، و نه او ابراهیم بود.

خوابم برد، نیمه خواب، فکر می‌کردم که چطور همه ما دوباره با هم بودیم، زمانهای خیلی پیش - جایی که کشتزارهای سبز بود، جایی برای پیک‌نیک. یادم آمد که سگمان هم آنجا بود. پدرم گشتی زد. می‌توانستم او را ببینم، قامتی باریک که در سایه‌روشن کنار درختی ایستاده بود. سپس، مثل اینکه، سربازانی آنجا بودند، و سایه سیاه هواپیماهایی بالای سرمان. ما در زندانی برفراز

۱. در روایات اسلامی اسماعیل. - م.

روبخانه‌ای خروشان بودیم - صخره‌های سیاهی پایین بود. به‌نظر آمد که سرکیس را جایی دیدم. فکر کردم، فقط اگر سرکیس و پدرم بتوانند به‌نحو ملاقات کنند، نقشه‌ای می‌کشند - یا حداقل به‌تفاهمی می‌رسند. اما پدرم هیچ کجا دیده نمی‌شد. مردانی کلام‌خود به‌سر تپه‌ها را کاوش می‌کردند. هم‌سرم تکانم داد. گفت، «چیزی نیست.» و، مجدداً، «چیزی نیست.»

کمی بعد، از تخت بیرون آمدم و به‌طرف صندلی کنار پنجره رفتم. خیلی دیر بود. چراغهای ایروان سوسو می‌زد. میدان تاریک بود. همه‌چیز آرام می‌نمود. نقطه‌ی سرخ دوری را که در آسمان چشمک می‌زد، تماشا کردم - هواپیمایی آن دورها - قامت تنهایی را که در سایه روشن کنار درخت ایستاده بود، بیاد آوردم، و فکر کردم، در هر صورت او را دوست دارم.

قرار بود که در حدود ساعت ده صبح با هم‌سرم و سرکیس به مؤسسه‌ی کتب خطی کهن برویم: مؤسسه‌ی ماتناداران. اما در وقت مقرر، و حتی سی دقیقه پس از وقت مقرر، سرکیس پیدایش نشده بود. بنابراین مدتی بی‌هدف دور و بر پله‌های چوبی هتل پرسه زدیم - فضایی که دو سه درخت نحیف اندک سایه‌ای بر آن انداخته بود و، مثل همیشه، تعدادی جمعیت مذکر ظاهراً قسمتی از صبح خود را در حالیکه به‌دیوار تکیه داده بودند یا در گروههای کوچک به صحبت زیر شاخه‌های کوتاه ایستاده بودند، در آن می‌گذراندند. هم‌سرم از دست من عصبانی بود. درست نمی‌دانستم علتش

چه بود. فکر کردم، شاید به این خاطر که او را با کابوسم از خواب پرانده بودم. بعد، فکر کردم، شاید به این خاطر که سرکیس را با وادارکردنش به بازگفتن داستان زندگی اش خجلت زده کرده بودم. از او پرسیدم که آیا دلیلش همین است. گفت نه. کمی بعد هنوز جلوی هتل بالا و پایین می رفتیم - او گفت، «بله، البته. وقتی یک نفر مثل سرکیس همه ژتونهایش را روی روسیه شوروی، روی ارمنستان شوروی می گذارد، این قمار زندگی اش است. انسان نمی تواند صرفاً راجع به آن حرف بزند. منظورم اینست که موضوع دلبخواهی آسانی نیست - مثل این نیست که انسان کوکا را بر پیسی ترجیح دهد.»

گفتم، «فکر نمی کنم راجع به این حرف می زدیم.»

«می دانم. تو فکر کردی که راجع به مصر حرف می زدی. مصر و دخترک انگلیسی او. اما تو دائماً این سوالات را مطرح می کردی.»

«این بد بود؟»

گفت، «نمی دانم. من هیچوقت در موقعیت او نبوده ام. اما مطمئنم بهمین دلیل پیدایش نشده.»

گفتم، «می روم به او تلفن کنم.»

گفت، «تلفن ندارد.»

باز هم منتظر ماندیم. کار دیگری نداشتیم، و از طرفی مشاهده این نمایش - یا، شاید بی نمایشی - یعنی گروه مردانی که این پا و آن پا کنان، به دیوار تکیه زده و یا سرپا ایستاده به آرامی صحبت می کردند، خالی از تفریح نبود. ظاهراً جهانگردان بیشتری هم در هتل بودند. دو روز پیش چند تا فرانسوی مسن دیده بودیم - با پرچم سه رنگ کوچکی روی میزشان که مدیریت تدارک دیده بود - که در بهترین قسمت رستوران نشسته بودند، و دور و برشان پر از ارمنی بود، اما آنها خیلی زود و با همان اسرارآمیزی که ظاهر شده بودند، ناپدید شدند. اینک چند بازرگان آلمانی ترشروی کیف به دست که کت و شلوارهای زمخت ارزان قیمت به تن داشتند، روی

پله‌ها ظاهر شدند. و سپس، چندتا بی‌برو برگرد انگلیسی. معلوم بود که بازرگان نیستند بلکه جهانگردند. در پیاده‌روی داغ جلوی هتل ایستاده بودند - اوه بی‌برو برگرد انگلیسی. اول صداهایشان بود. بعد هم سر و وضع گروه، که تعدادش در حدود دوازده نفر بود. مردان میانسال بودند، به‌استثنای یکی دو تا، و کت‌های سفری، شلوارهای کلفت جناعی، و نوعی کلاه‌های ماهیگیری داشتند. زنان هم در سنین مشابهی بودند، مطمئناً همسران، و ژاکت‌های بافتنی بلند و دامن‌های جناعی در برداشتند. بعضی چکمه‌های کوهنوردی به‌پا داشتند، و کوهی از وسائل چادرزنی روی پله‌های پشت سرشان بود. همسرم گفت، «شاید جاسوس هستند و سعی دارند در حومه‌های شهر آب شوند.»

به‌نظر خیلی معرکه می‌آمدند. به‌این فکر افتادم که همین دیروز بود که در همدردی با تلخکامی سرکیس، انگلیسی‌ها را لعنت کرده بودم - در واقع، تلخکامی او را بیرون کشیده بودم تا با تلخکامی خودم توأم شود. و اینک آنها اینجا بودند - یک گروه جهانگرد انگلیسی در ارمنستان. تصمیم گرفتم با یکی از آنان صحبت کنم، و به سوی مرد سالخورده‌ای رفتم که کناری ایستاده بود و پیشش را پک می‌زد.

پرسیدم، «زیاد اینجا می‌مانید؟»

گفت، «می‌رویم و می‌آییم. می‌رویم و می‌آییم.»

معلوم شد که آنان اعضای یک باشگاه نظاره‌پردازان در یور-کشایر بودند که می‌خواستند برای کمی کوهپیمایی و تماشای پرندگان به‌کوه‌های قفقاز بروند. گفت، «سال گذشته، به‌بعضی مناطق جنوبی آمریکا رفتیم. راستی، شما آمریکایی هستید یا کانادایی؟»

گفتم، «آمریکایی.»

«خوب پس، حتماً کارولینا را می‌شناسید. واقعاً پرندگان

ساحلی خارق‌العاده‌ای دارد. می‌دانستم که خوب جایی افتاده بودیم، اما ابدأ تصویری از تنوع واقعی انواع آن نداشتم.»
از وی پرسیدم عقیده‌اش راجع به ارمنستان چیست.
«اوه، جالب است، جای جالبی است. دیروز داشتیم از آن کوه - اسمش چیست؟ آرارات نه، آن دیگری.»
زنی در کت مخصوص شکار اردک به‌ما ملحق شد، گفت،
«آراگاتز.»

«بله، آراگاتز.» به‌یاد خودم آوردم که خود آراگاتز بیشتر از سیزده هزار پا ارتفاع دارد. «تقریباً در نیمه راه، بعضی از اعضای گروه - متأسفانه من جزو شان نبودم - دو نوع عقاب دیدند که باید بگویم هیچیک از ما نمی‌دانستیم در این نقطه دنیا وجود دارد.»
خانم گفت، «یک نوع. آن یکی عقاب پاکوتاه بود.»
«اوه، بله. خوب دیگر، بعد از همه این ماجراها یک عقاب پا کوتاه بود. آنقدرها نادر نیست، اما باز هم به‌عقیده من خیلی غیر-عادی است.»

پرسیدم، «عقیده‌تان راجع به ارمنیها چیست؟»
مردک گفت، «کدام ارمنیها؟ اوه، مردمش؟» پکی به پیش زد.
گفت، «جالب، واقعاً جالب.»
خانم گفت، «واقعاً که مردمان خیلی خوبی هستند.»
مردک با خنده‌ای گفت، «البته اگر به‌جای شما بودم، با هیچ یک از آنها چانه نمی‌زدم.»
همسرم داشت دست مرا می‌کشید. گفت، «بیا! بیا! وارطان منتظر است.»

فکر کردم، ای حرامزاده‌ها. به‌همسرم گفتم. «آن حرامزاده‌ها! و چرا درست همان وقت مرا کشاندی به‌این طرف؟»
او گفت، «نمی‌دانم. فکر نمی‌کردم چندان علاقه‌ای به پرنهنگان داشته باشی. گذشته از این، وارطان منتظر است.»

وارطان، راهنمای رسمی، کنار اتومبیل ایستاده بود. ظاهراً ظرف چند روز گذشته کمی آفتاب سوخته‌تر شده بود. موهایش بهم ریخته بود، ظاهراً گرمش بود - با اینکه برخلاف همیشه، بدون کت و کراوات بود؛ که به او قیافه نسبتاً ورزشکارانه‌ای می‌داد. گفت، «سرکیس گرفتار شده، برای همین از من خواست که شما را همراهی کنم.»

تصمیم گرفتیم، طبق برنامه، به‌ماتناداران برویم. وارطان گفت، «من خیلی با کتاب سر و کار ندارم، اما سعی می‌کنم کمک باشم.»

گفتم، «من فقط می‌خواهم نگاهی به توی آن بیندازم.» ساختمان وسیع و کلیسامانندی بود که در دامنه‌ی یکی از تپه‌ها ساخته شده بود. داخل ساختمان اشخاص زیادی بودند، عمدتاً بچه‌های مدرسه‌ایها که برای گردش علمی آمده بودند. چهره‌های جوان خندان، دختران با پاپیونهای بزرگ سرخ روی موهایشان، که همگی توسط آموزگاران دعوت به سکوت می‌شدند. متون خطی قدیمی در جعبه‌های شیشه‌ای قفل شده بود. انجیل‌های کوچک، که از دو انگشت شست بزرگتر نبودند، و مجله‌های عظیم در جلدهای چرمی دست‌ساز قدیمی به‌معرض نمایش گزاریده شده بود.

همسرم گفت، «چه کارهای ماهرانه و ظریفی.» فکر کردم، چقدر ماهرانه و ظریف و عقده‌وار. به یاد آن قوطی‌های کندمکاری در آپارتمان آن پیرمرد در خیابان سی و سوم افتادم. کل آپارتمانش ظاهر مینیاتوری، متراکم، و با دست کندمکاری‌شده‌ای را داشت - عقده‌وار و خفقان‌آور.

مدتی رنگهای زنده‌ی صفحات مذهب را تماشا کردیم - نقوش براق به‌رنگهای سرخ، آبی و طلایی، حروف گوشه‌دار ارمنی بشارت مسیح. مشکل می‌شد فهمید اینها چه معنایی داشت. متون قدیمی و انجیلها با وقار تمام زیر شیشه آرمیده بود. بچه‌های مدرسه‌ایها یواشکی

می‌خندیدند و به یکدیگر ستمه می‌زدند. وارطان گفت، «بیاوید اینجا.» یکی از کارتهای مشخصات را خواند. «این قسمتی از انجیلی متعلق به کلیسای آرامنه وان است که دو خواهر وقتی از دست ترکها می‌گریختند، آن را قاچاقی آوردند. وقتی یکی از خواهران کنار جاده افتاد و مرد، خواهر دیگر آن را حفظ کرد و به اینجا آورد.» کتاب مورد بحث مجلد قابل ملاحظه‌ای بود - شاید دو پا درازا داشت. روی یکی از صفحات لکه‌های سیاهی بود. مشکل می‌شد فهمید هر کدام از آنها چه معنایی داشت.

واضح بود که وارطان در محیط دلخواهش نبود، با اینکه سعی می‌کرد مؤدب باشد. گفتم، «برویم کمی قدم بزنیم.» هوای بیرون متغیر بود. ابرهای خاکستری بر فراز تپه‌ها در حرکت بود، و باد خنکی می‌وزید.

وارطان گفت، «شاید دلتان بخواهد استادیوم جدید فوتبال را ببینید.» واضح بود که وارطان دلش می‌خواست استادیوم جدید فوتبال را ببیند. گفتم، «بسیار خوب.»

اتومبیل را همانجا که بود گذاشتیم، و مدت درازی در خیابانها راه رفتیم - خیابانهای با ساختمانهای قدیمی، خیابانهای با ساختمانهای جدید. از بیشتر پنجره‌ها جعبه‌های گل آویخته بود. به وارطان گفتم، «آیا مرکز به‌خودت به چشم یک کاسبکار نگاه کرده‌ای؟»

نگاهی به من کرد، خندان، نامطمئن. «آن دیگر چیست - کاسبکار؟» گفتم، «یک تاجر. کسی که معامله می‌کند.»

وارطان گفت، «کی معامله می‌کند؟» خنده‌ای کرد. «نه، چرا من باید چنین فکری بکنم.»

به استادیوم رسیده بودیم. محل عظیمی بود، به وضوح خیلی جدید: یکی از آن بناهای قالب‌زده سیمانی، با نیم‌دایره عظیم نشیمن -

گاهها که با طرحی فوتوریستی بالا رفته بود، و زمین بیضی شکل سبز سیر آن پایین ها.

وارطان گفت، «زیباست، مگر نه؟» از خودش خیلی متشکر بود. گفتم، «بله، البته که زیباست.»

گفت، «من به همه مسابقات می آیم.»

دور و بر نشیمنگاهها گشتی زدیم، قامتهای کوتوله منزوی در کولیسیومی خالی. چند تا بولدوزر هنوز روی چیزی آن پایین کار می کردند.

وارطان گفت، «منظورت از «کاسبکار» چه بود؟ فکر نمی کنم سر در بیاورم؟»

گفتم، «خودم هم مطمئن نیستم. در نقاط دیگر دنیا، اغلب به ارمنیها به این چشم نگاه می کنند - به چشم کاسبکار. خریدن، فروختن...»

وارطان گفت، «من که نشنیده ام.» به تابلوی امتیازات در آن پایین که حروف رویش به زبانهای روسی و ارمنی بود اشاره کرد. گفت، «مسابقه بعدیمان با اوکرائین است. در حال حاضر تیم ما مقام دوم را دارد، اما، البته، تیم اوکرائین هم خیلی خوب است.» باران سبکی باریدن گرفت، و ما در نم نم باران برگشتیم. آب خاکستری رنگ از ناودانها سرازیر شد، و برگهای درختان تر و تازه و نسبتاً براق.

وارطان گفت، «باید اتومبیل را می آوردم.»

گفتم، «نه.»

همه می دانستیم که آنطور بهتر بود.

وقتی جلوی ماتنادران برگشتیم، وارطان با لبخندی گفت، «این

خریدن و فروختن - حالا فهمیدم. منظورتان «بازرگان» است.»

گفتم، «فکر می کنم.»

وارطان، خوشحال از اینکه مسئله را روشن کرده، گفت، «بله،

ما بازرگان داریم. اما من جزو شان نیستم.»
 وقتی در هتل خداحافظی می کردیم وارطان پرسید «از استادیوم فوتبال خوشتان آمد؟»
 گفتم، «بله، خیلی.»
 گفت، «استادیوم خوبی است. ما خیلی برنده می شویم.»
 توی هتل، سرکیس یادداشت و کتابی گذاشته بود.
 یادداشت، با خطی ضخیم و موزون، می گفت، «مجبورم امروز درس خصوصی بدهم. اما می دانم که شما همراه راهنمایی از کمیته فرهنگی به ماتناداران می روید، و از این رو نه هیچ چیز می فهمید و نه چیزی یاد می گیرید. بنابراین، لطفی در حق من بکنید. این کتاب کولوفون را که ضمیمه می کنم مطالعه کنید. زیرا در این کتاب صداهایی است که شما باید سعی کنید آنها را بشنوید. دوست و خویشاوند شما، سرکیس.»

آن شب، کتابی را که سرکیس آورده بود، برداشتم - کولوفون متون خطی ارمنی، ۱۳۰۱ - ۱۴۸۰. به انگلیسی بود و به طرز زیبایی طراحی شده بود، گرچه در نظر اول کتاب بی احساس و غیرقابل خواندنی می نمود. هرچه باشد، کولوفونها یادداشتهای کوچک یا پیامهایی بودند که به گفته مترجمشان پروفیسور آودیس سانجیان، توسط کاتبها در پایان نگارش کتب خطی نوشته می شود. «گهگاه، آنها را در پایان بخشهای طولانی متنی می نوشتند، کولوفونهای مختصری هم هستند که در حاشیه نوشته شده اند.» همسر مروی تخت نشسته بود

و داشت کتابی درباره کشف طلا در کالیفرنیا می‌خواند. در میدان بیرون، صدای آشنای موسیقی از پشت میکروفن شنیده می‌شد. یک عده آدم بیکار کنار حوضچه‌ها جمع بودند، مردان و زنان که در گرمای شب تابستان پرسه می‌زدند. شروع کردم به خواندن:

دهکده سرکویلی: در این دوران قتل عامی از مسیحیان بی‌گناه آنجا صورت گرفت... زیرا، جهان‌شاه میرزا، از نژاد سکاها، به تحریک شیطان، سپاهیان بسیاری گرد آورد، دژ را مدت چهارماه محاصره کرد، و اسباب پریشانی آنان را فراهم آورد، زیرا که بسیاری از غصه مردند.

صومعه سیوراک: ... شاهرخ میرزا، آن سگ ملعون [ازملیت] کمانداران، با لشکریان... فراوان سر رسید. او ارمنستان را ویران کرد، بسیاری را به اسارت برد و آنان را قتل عام کرد، او نابود کرد و سوزاند، و بسیاری را واداشت از مذهب خود دست بردارند.

صومعه هرمون:

... در دورانی تلخ و اندوهبار،

هنگامی که بسیاری در این سرزمین مورد آزار قرار گرفتند،

بعضی در میان بیشه‌ها سکنی گزیدند،

بعضی طعمه گرگها شدند،

بسیاری از گرسنگی مردند.

پدران دست از فرزندانشان شستند.

دهکده سوری: ... این کتاب مقدس... در روزگاری تلخ و پریشان احوال رونویسی شد. در دوران حکومت اسکندر میرزا از ملیتی بسیار خونخوار. حکومت اسکندر میرزا ازملیت کمانداران، از نژاد ترک، که ... مسبب تلخکامی ناگفتنی و توصیف‌ناپذیر در سرتاسر سرزمین ما شد، و نمی‌توانم ویرانی موطنمان و تلفات

سکنه‌اش را به‌تقریر درآورم. زیرا که این دهمین سالی است که به علت گناهان من سراپا تقصیر، خشم پروردگار بر سرزمین ما فرود آمده است.»

صفحه پشت صفحه از چنین حاشیه نویسی‌هایی پر بود. توگویی یادداشتهای کوتاهی از روزگاران گذشته: از قرون چهاردهم و پانزدهم - همان دورانی که ما در غرب آن را رنسانس می‌نامیم، به‌هنگامی که در شرق، دشتهای آسیای صغیر و فلات ارمنستان به امان مهاجمان مختلف ترک، مغول و عرب سپرده شده بود.

ابتدا خواندن این کولوفونها را دشوار یافتم، زیرا که بنظر نمی‌رسید در آنها داستانی، ترتیبی، یا هدفی نهفته باشد. فهرست پیام‌هایی از روزگاری دور: پیام‌های بی‌ربط، پیام‌هایی از شکوه و خشم از دست آزادهندگان ناشناس و قربانیان بی‌نام، از دست جبارانی با نام‌های عجیب و غریب که مدتهاست از صفحه روزگار محو شده‌اند، جهان‌شاه، اسکندر، اوزن حسن، بایندر بیگ، شاهرخ، قره یوسف. «و در این سال طاعون سختی در سرزمین ما شیوع پیدا کرد... و دو سال تمام او [اسکندر] سرزمین ما را غارت و چپاول کرد... ما پا به‌فرار گذاشتیم و در نقاط متعددی سرگردان شدیم.» احساس بدبختی - زیرا که این یک مرثیه نامه بود - بی‌پایان می‌نمود.

«مشاهده ناله‌های دهشتناک و مرثیه‌خوانی برای عزیزان دردناک بود، زیرا که مادر برای پسرش، خواهر برای برادرش، تازه عروس برای دامادش زاری می‌کرد، و از هیچ سو تسلاهی نبود، نه از سوی خالق و نه از سوی مخلوق.»

با وجود این، به خواندن ادامه دادم و بزودی دریافتم که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. شاید حال و هوای آن شب بود - با اینکه، تاجایی که یادم می‌آمد، تنها اتاق ما بود که در سکوت بود، زیرا که

سر و صدای خیابانی شب مدتی طولانی بی‌وقفه بیرون پنجره ادامه داشت، و مدتی هم صدای ارکستر رقص از ناهارخوری هتل شنیده می‌شد که آهنگهای فوکس تروت ۱۹۴۰ آمریکایی را با وزنی شاد و وزین می‌نواخت. شاید هم همان چیزی بود که میان من و سرکیس تغییر کرده بود، زیرا او از من خواسته بود سعی کنم چیزی را در این کولوفونها بشنوم. فکر می‌کنم «شنیدن» کلید کلمه بود، زیرا چیزی که در بدو امر کلماتی خشک بر صفحه‌ای می‌نمود، کاتالوگی از کلمات خشک - اینک مانند صداهایی به دلم نشست.

بهیاد تاریخهایی افتادم که در چند ماه گذشته خوانده بودم، با وقایع‌نگاری دقیق آنها از حوادث و وقایع موج‌وار. نبردها. مرگ پادشاهان. «در این هنگام قتل عامی به وقوع پیوست... در این سال ملخها سر رسیدند.» بهیاد ارمنستان باستان هم افتادم که درباره آن خوانده بودم: پادشاهان نعیری، کوهپیمایان تنومندی که بالای سرارتش گزنفون از صخره‌ها بالا و پایین می‌رفتند، سوارکاران و پرورش - دهندگان اسب، نرسی پیر در دروازه روم، حتی تئوروس و مراسم پیراهن دونفره‌اش. فرض کرده بودم که همه اینها به کفایت واقعی بود، و دو دستی به آن چسبیده بودم، مثل اینکه شجره‌نامه خانوادگی محکمی باشد، شجره‌نامه محکم خانواده‌ای جنگاور که می‌توانستم به آن بچسبم و با اتکای به آن بزرگ جلوه کنم. اما مطمئناً این هم واقعی بود - این روزگاران تلخکامی و پریشان احوالی، این حسن‌ها و اسکندرهای دهشتناک و رهبانان بینوا و سرقا پا تقصیر که در سردابهای کلیساهای تاریکشان مخفی شده بودند، شاید هم، واقعی‌تر.

«این انجیل مقدس در روزگاران تلخکامی و پریشان احوالی آغاز و تکمیل شد، زمانی که از دست کفار برخود می‌لرزیدیم، زیرا که رحم و شفقت از میان انسانها رخت بر بسته است.»

«سلطان محمد... در میان مسیحیان و همین‌طور مردم خودش، با

آوار کردن آنان از جایی به جای دیگر، و تحمیل خراج، و بوجود آوردن سایر مشقات، توفان مهیبی برپا کرد.»

یادم آمد که سلطان محمد همان سلطان محمد دوم بود که سرانجام قسطنطنیه را از چنگ آخرین بیزانسه‌های فانی بیرون آورد، همان کسی که هشتاد کشتی بادبانی دریای پیما را از راه زمین به شاخ زرین حمل کرد، همان کسی که بزرگترین توپی را که تا آن هنگام در دنیا دیده شده بود به کار گرفت، همان کسی که فرمانده سلحشوران بود، و گردآورنده کتابهای یونانی، همان مردی که «تنها شهر بزرگ» را تسخیر کرد، شهری که حضور جادویی‌اش را حتی ترک‌ها، یونانی کردند - "Ees-Teen-Polin" («ایس-تین-پولین»، یا «به‌سوی شهر»)، که پنج قرن بعد رسماً استانبول شد - و همان کسی که فوراً دست بکار نوسازی آن شد، و فرمان به «وارد کردن جمعیت ماهر صنعتگر یونانی و ارمنی» داد.

به فکر افتادم، اما این سلطان محمد چرا باید برای من مهم باشد، با توپهای عالی‌اش و کتابهای یونانی‌اش؟ چیزی که برای من مهم است مردمان مدفون در جملات تاریخ‌نگار است - «صنعتگران ماهر» ارمنی‌ها.

به اینجا که رسیدم، دیروقت شده بود. آنطرف تخت، همسرم محتا بود که به خواب رفته بود. چراغهای میدان خاموش شده بود. موسیقی قطع شده بود. جمعیت‌های تابستانی ناپدید شده بود. ماه سفیدرنگ تا نیمه آسمان بالا آمده بود.

همانطور که کولوفونها را می‌خواندم، به این فکر افتادم که آنها مانند پیامهای توی شیشه هستند، پیامهایی از کشتی شکسته‌ای در زمانهای دور، پیامهایی که به دست انسان نوشته شده بود.

«آنان اسقفهای عالیمقام را به تیغ سپردند، سرهای کشیشان مؤمن را بین دو سنگ خرد کردند، گله مسیح را بجای غذا جلوی سگها انداختند... بچه‌ها را همانند زمین زیر خرمن‌کوب زیر سم

اسبهاشان کوبیدند، و، بجای گندم، روده‌های خون جاری شد، و بجای
گاه استخوانها بود که خاک شد و به هوا رفت.

به این فکر افتادم که شاید عجیب‌تر از همه اینک این باشد که
انسان یک مرد امروزی باشد، شهروندی پیشرفته از کشوری
پیشرفته، و به سختی بتواند تصور امکان پیامی دریافت نشده را
بکند، پیامی بدون پیام‌دهنده، شیشه‌ای که امواج آن را به ساحل
نمی‌آورد، به ساحلی موافق در جایی.

آسمان بیرون پنجره‌ام صاف بود، و پر از ستاره. اما در همان
حال تاریکی دنیا فراگیرنده بود، همانند معنای آن صداهاى نشنیده.

گفتگویی با سرکیس.

گفتم، «دلم می‌خواهد راجع به ترکها و ارمنیها بیشتر بدانم.»
سرکیس گفت، «ترکها نژاد پلیدی هستند. مردمان ما را قتل‌عام
کردند.»

گفتم، «بلی، می‌دانم، اما موضوع باید بیشتر از اینها باشد.»
سرکیس فریاد زد، «بیشتر از این! چه چیز بیشتری می‌توانست
بوده باشد؟ قتل قتل است، مگر نه؟ کتاب کولوفون را که برای
گذاشته بودم، خواندی؟»

گفتم، «بله، و خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. ارمنیها ظاهراً خیلی
بدبختی کشیده‌اند.»

«می‌بینی، حتی آن‌ه‌و‌ق‌ع هم آنان مردمان ما را می‌کشتند. صداها
سال ما از دست ترکها آزار کشیده‌ایم. چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟»

«می‌خواهم بدانم چرا.»

سرکیس گفت، «بخاطر اینکه ترکها وحشی بودند. مگر خواندی که چه بلایی بر سر ما آوردند؟ بر سر زنان و کودکانمان؟ آیا اینها کار وحشیها نبود؟»

پرسیدم، «اما ارمنیها چه کرده بودند؟»

سرکیس به من نگاه کرد. «منظورت چیست - آنها چه کرده بودند؟»

«بله، آنها چه کرده بودند؟»

سرکیس گفت، «ارمنیها هیچ کاری نکردند. آنها فقط قتل‌عام شدند.»

به‌مکرر فرو رفتم، همیشه به همین برمی‌گردد. تکیه کلام ارمنی: «ما کشته شدیم. ما بیگناه بودیم. ما قتل‌عام شدیم. ما کاری نکرده بودیم.» این می‌بایست ترحم‌انگیز باشد، می‌دانستم، و هربار ترحم می‌خواست بزور برانگیخته شود، اما نمی‌شد. از سرکیس و خودم خجالت کشیدم. در همان حال هم احساس کردم این تکیه کلام چیزی کم دارد.

ترکها چه کسانی بودند؟ سعی کردم راجع به آنان بخوانم. به عنوان مثال در **تورکیه** (از سری کتابهای راهنمای جغرافیایی): «تاریخچه‌های چینی هم از ظهور طایفه توکیو متعلق به هسیونگ - نو در ۵۴۵ میلادی حکایت می‌کند... که سایر قبایل را به‌گرد خود درآورد و بیش از سال ۶۰۰ نزدیک دریای خزر مستقر شد، و از آنجا سلطه خود را تا دریای ژاپن گسترش داد.» و پروفیسور دیوید بیوار در جنگی به‌نام **آسیای مرکزی**: «اخراج سلسله جوئان جوئان از استپهای مغولستان نتیجه ظهور ترکها بود، که بدین ترتیب برای نخستین‌بار در تاریخ ظاهر شدند... مؤسس امپراتوری ترکها خانی بود که در منابع چینی تو - من خوانده می‌شود.»

ترکها اتحادیه عظیمی از مردمان بدوی بودند، تجمعی از خاندانها و قبایل، بعضی قدرتمند، بعضی ضعیف، بعضی بدوی، بعضی پیشرفته، بیشترشان گله‌داران جنگاوری که در اقیانوس استپهای آسیای مرکزی شناور بودند، بدون شک، بسیار شبیه سرخ‌پوستان آمریکای شمالی در گذشته‌های دور - مخلوقات دریایی آن توده عظیم خاکی، که جابجا می‌شدند، می‌چراندند، شکار می‌کردند، می‌جنگیدند، و متناوباً بوسیله امواج (رقابت یا گرسنگی) به‌سواحل دور رانده می‌شدند، که در مورد ترکها عموماً به‌سوی غرب بود. قبایل بدوی بزرگ عبارت بودند از اغوز، ایقور، قرقیز، بچه‌نگ، کیپچاک، خزر. حتی نامها، حداقل به‌صورت انگلیسی‌شده‌شان زنگ نامهای سرخ‌پوستان آمریکایی را داشت. اقوزها در آسیای غربی مقهور اعراب شدند و اسلام آوردند. در آغاز قرن یازدهم، تقریباً همان زمانی که امپراتور بیزانس بازیل دوم پادگانهای محلی فلات ارمنستان را منحل کرد، اغوزها حکمرانان عرب را سرنگون ساختند، و یکی از طوایف پیشرفته‌تر و سلطه‌جوتر آن - یعنی سلجوقها - پیشروی بیشتری به‌سوی غرب کردند، از میان نواحی قبلا تحت تسلط اعراب در ایران گذشتند و سپس به‌سوی شمال در ارمنستان و قفقاز، و جنوب به‌خلیج فارس حرکت کردند. از ترکیه: «با اینکه سلجوقها در اصل تعدادشان زیاد نبود، و بیشتر گله‌داران سرگردان بودند تا جنگاوران، به‌آسانی توانستند سلطه خود را بر سکنه مستقر تحمیل کنند... در همان حال که فرهنگ عرب و ایران را پذیرفتند و آنها را با صنعتگری یونانی ترکیب کردند، چنانکه بناهای زیبایشان حاکی از آنست. آنان ادبیاتی بجا نگذاشتند، اما جانشینان عثمانی آنان بسیار مدیون تجربیات حکومتگریشان هستند.»

سرکیس گفت، «طرفداران ترکها دائماً درباره «افتخارات تمدن ترکها» داد سخن می‌دهند. هرگز «تمدن ترکی» قابل بحثی وجود

نداشته است.»

پرسیدیم، «پس امپراتوری عثمانی چی؟»
سرکیس گفت، «اول از همه عثمانیها در میان ترکها در اقلیت بودند. اکثریت عمده آنها ترکمنها بودند، راهزنها و وحشیها. اما عثمانیها زرنکتر از اکثریت بودند. می‌دانید چطور اینقدر بزرگ شدند؟ آنان ترکمنها را مجاب کردند که برایشان بجنگند. آن را رضیه خواندند. تهاجم برای غارت. ترکمنهای جاهل جنگها را کردند، و عثمانیها امپراتوریشان را گسترش دادند.»

«پس عثمانیها متمدن بودند؟»

سرکیس گفت، «در مقایسه با ترکها متمدن بودند.»

زمانی قبیله عثمان خوانده می‌شد. این نام از کلمه «عثمان» عربی بود. بیزانسیها آن را به عوتومان تغییر شکل دادند. ترکهای عوتومان. بهرحال ماجرای آنان، از هرنظر، یکی از ماجراهای موفق تاریخ بود، در قرن سیزدهم سلجوقهای غالب تیول کوچکی در آسیای صغیر غربی به قبیله عثمان دادند. یکصد سال بعد، عثمانیها بیشتر آسیای صغیر را در اختیار گرفتند. بزودی بر بالکان هم چیره شدند. در ۱۴۵۳، سلطان محمد دوم قسطنطنیه را تسخیر کرد. نوه‌اش سلطان سلیم اول ایرانیه را در شرق شکست داد، و سوریه و مصر را از چنگ ممالیک درآورد - و بدین ترتیب حافظ شهرهای مقدس مکه و مدینه شد. جانشین سلیم، سلطان سلیمان اول (با شکوه) به اروپا حمله کرد، بلغراد را تسخیر کرد، مجارها را شکست داد، و به دروازه‌های اتریش رسید. تا پایان قرن شانزدهم، امپراتوری عثمانی به اوج خود رسیده بود. نیروی دریایی عثمانی از خلیج فارس تا طرابلس لیبی و الجزیره جولان می‌داد. بیگهای عثمانی بر مناطقی فرمانروایی می‌کردند که از فلات ارمنستان در پهنه آسیای صغیر، مصر، لیبی، یونان تا شبه جزیره بالکان گسترده بود - امپراتوری حتی بزرگتر از امپراتوری

بیزانسی‌ها.

مشکل بتوان این امپراتوری عثمانیها را بدون اندکی شگفتی در نظر آورد، زیرا که بسیار گسترده، و قدرتمند و بدون سازماندهی بود - و جمع اعداد.

یادداشت‌هایی درباره ترکها برداشتم:

از بدو امر، حکومت عثمانی استبدادی، توسعه‌طلب، و از لحاظ مذهبی محافظه‌کار بود. رهبری دنیوی و معنوی در شخص سلطان جمع شده بود، که او را «سایه خدا روی زمین» می‌دانستند. پس از او وزیر اعظم بود، که دولت را - که «باب عالی» - خوانده می‌شد، البته بدون کاخ سلطنتی، اداره می‌کرد. مسئول امور مذهبی شیخ الاسلام بود، که از زمان سلیمان باشکوه رهبری علما (مجمع فقها) را به عهده داشت که او هم در اداره کاخ سلطنتی دخالتی نداشت، با اینکه در بعضی موارد بالاتر از شخص سلطان بود، زیرا که تنها با رضایت نهایی شیخ، فرمان «جهاد» صادر می‌شد یا اینکه خود سلطان از سلطنت خلع می‌شد.

ینی‌ساری‌ها: این نام از لغت ترکی «ینی‌چری» گرفته شده است که معنایش «سپاهی جدید» است. وقتی جنگ در اروپای مسیحی خاتمه یافت، و بدین ترتیب منبع بردگان از میان رفت، سیاست دوشیرم («بچه‌های پیشکشی») به رسمیت شناخته شد. پسران جوان از والدین مسیحی گرفته می‌شدند، به‌ویژه در شبه جزیره بالکان، و به خانواده‌های مسلمان در ولایات اجاره داده می‌شدند، آنان به اسلام درآورده شده، و سپس به قسطنطنیه منتقل می‌شدند. آنان را با جدیت در فنون جنگاوری تعلیم می‌دادند، و جدا از ارتش عادی، در سرباز-خانه‌های خاص خود اسکان می‌دادند. سپاه‌یانی برگزیده و به‌نحو خطرناکی مستقل بودند. هنگام ورود به سربازی، سوگند تجرد خورده و شب‌ها به احیاء می‌نشستند، غالباً نیایش می‌کردند، و بدون شک

با شدت و حدت، و با یکدیگر به تمرینات «جنگی مهلک» می پرداختند، و در اوج امپراتوری عثمانی، مهیبترین - قسیترین و منظمترین - سپاهیان دنیا بودند. با فرارسیدن قرن شانزدهم، آنان فاسد شدند و بیشتر از ارزششان در دسر تولید کردند. تجرد پایان گرفت، مسلمانان آزاد به دنیا آمده هم در این سپاه پذیرفته می شدند، بسیاریشان پسران ینی چریها، و تعداد نفراتش در اوج سنگینی به یکصد و سی هزار نفر رسید. در رعایت اصول رهبانی سخت این سازمان، القاب نظامی اشان از واژه های شغلی پست آشپزخانه ای گرفته شده بود. بدین ترتیب سرفرماندها نشان شورباچی باشی خوانده می شدند. سایر افسران، آشپز، سرشاگرد آشپز، آبدارباشی، و غیره و ذالک بودند. یکی از لحظات سنتاً دهشتناک زندگی سیاسی عثمانی وقتی بود که ینی چریها دیگهای عظیم آتش خود را در میدان سربازخانه واژگون می کردند - عملی که از لحاظ نمادی نشانه عدم رضایتشان از یکی از اقدامات اخیر دولت و، احتمالاً، کودتایی قریب الوقوع بود. پایان کار این سپاه هنگامی فرارسید که سلطانی عاصی نفرات کثیری از آنان را در ۱۸۲۶ به توپ بست - واقعه ای که در کتابهای تاریخی ترکیه از آن به عنوان، «رویداد خجسته» یاد می شود.

حرم: این لغت در اصل از واژه «حرام» عربی مشتق شده است که معنایش «چیز غیرقانونی» است. به عنوان مثال، ناحیه اطراف مکه و مدینه حرام گفته می شد - و در نتیجه این لغت «مقدس»، «محافظت شده»، «مطهر» و بالاخره «ممنوع» هم معنا می داد. عثمانیها حرم را اختراع نکردند، زیرا که حرم به قدمت امپراتوریهای آشور و ایران است، اما، همانند موارد بسیار دیگر که از فرهنگهای دیگر به امانت گرفته بودند، آن را رسمی کرده و گسترش دادند. ریاست افتخاری حرم امپراتوری با مادر سلطان، یا والده سلطان بود. پس از این شخصیت عظیم الشان مادران سایر فرزندان سلطان قرار می -

گرفتند. پس از آنها سوگلیها بودند، غلامان، کنیزان و ضمناً، با گسترش این عملیات، شاهزادگان سلطنتی، که بهطور سربسته در اصول دین اسلام و تشریفات درباری آموزش می‌دیدند.

رئیس اصلی حرم خواجه‌باشی بود، که پس از قرن شانزدهم بطور ثابت سیاه بود. او قزلباغ خوانده می‌شد و شخصیت برجسته‌ای در حرم سلطنتی محسوب می‌شد - یا، در واقع در سرای سلطان، نامی که به‌مجتمع کامل قصر شامل چهارده مسجد، مدرسه نظامی، ده آشپزخانه، دو نانوايي، دو بیمارستان، میدانهای ورزشی، انبار مهمات، و حرم خطاب می‌شد. قزلباغ، در بچگی، احتمالاً توسط والدینش جایی در آفریقا به‌بردگی فروخته شده بود، سپس او را در راه قسطنطنیه در یک توقفگاه بیابانی در امتداد نیل، اخته کرده بودند و همه چیز را با چاقو یا سنگ تیز درآورده بودند، و به بیمار اجازه داده بودند، چند روزی، مدفون در ماسه، التیام پیدا کند. پس از تحمل ضرباتی این چنین که یقیناً هرگز از خاطرش محو نمی‌شد - زیرا ظاهراً حتی اختگی کامل هم، چنانچه پس از شروع بلوغ صورت گرفته باشد، همیشه امیال جنسی را از بین نمی‌برد - قزلباغ قدرتی سیاسی و نظامی در پایتخت می‌شد. او ارتش کوچک خصوصی ویژه خود را داشت، و سیصد اسب برای استفاده شخصی، و همین‌طور زندان و شکنجه‌خانه مخصوص به‌خود را. درآمد مستمری بواسطه حق ویژه «بازرسی» وجوهای مساجد امپراتوری به‌خزانة او سرازیر می‌شد. تنها او می‌توانست حامل پیام بین سلطان و وزیر اعظم باشد. تنها او می‌توانست به‌سلطان غیرقابل دسترس در تمام ساعات شب و روز دسترسی داشته باشد.

فکر تصورات رجولیت و نیروی کامجویی در این سازمان پیچیده و عجیب خود غالباً عجیب می‌نماید، سازمانی که در واقع شامل آغا-های فاسد و نیمه دیوانه، صدها زن بی‌هدف و بی‌کار، و شاهزادگان جوان بود که تقریباً به‌طور عمدی از هرگونه تحصیلات جدی محروم

بودند. البته گهگاه لحظات سبکسرانه‌تری هم بود. ان. ام. پنزر، در کتاب بسیار جالبی به نام **حرمسرا** نوشت، «که وقتی... صیغه‌های سوگلی وارد اتاق خواب سلطان می‌شوند، که تا هنگامی که سلطان به رختخواب نرفته اجازه ورود به آن را ندارند، ابتدا به پایین تخت نزدیک می‌شوند، روانداز را بلند می‌کنند، و آن را تا پیشانی و لبان خود بالا می‌آورند، سپس با خضوع به پایین تخت می‌خزند، و تدریجاً خود را به بالا می‌رسانند تا با سلطان در یک سطح قرار گیرند.» با این وجود برای هر دو طرف، مرد در رختخواب و دختری که به بالای آن می‌خزد، این می‌بایست زندان خفقان‌آوری بوده باشد.

ملتها: ترکها هم از الگوی اعراب در تقسیم جامعه به واحدهای مذهبی، بجای ملی، پیروی کردند. پس از تسخیر قسطنطنیه، هر یک از رعایا - یا «گله‌ها»، نامی که ترکها رسماً به سکنه غیرمسلمان اتلاق می‌کردند، در واحدهای جداگانه مذهبی که ملت یا «جوامع» نامیده می‌شد، تشکل یافتند. بدین ترتیب، همه سکنه یونانی ارتدکس امپراتوری تحت رهبری بطریق یونانی، و کلیه پیروان کلیسای ارمنی تحت رهبری بطریق ارمنی اداره می‌شدند. از یک جهت، مقام این بطریقها، مقام برجسته‌ای بود، با اینکه - همانند سفیری از یک کشور خارجی - جدا از مسیر عادی زندگی رسمی ترکها بود. با این وجود، به عنوان مثال، بطریق ارمنیها، مقامش هم سطح با پاشاهای والامقامتر ترک بود. او هم نیروی پلیس کوچکی در اختیار داشت، و زندانی خصوصی (البته احتمالاً بدون شکنجه‌خانه). علاوه بر آن، او نه تنها مسئول زندگی معنوی جامعه‌اش بود، بلکه مسئول اموری مانند تحصیلات عمومی، اداره کشوری، و جمع‌آوری مالیاتها هم بود - مالیات مقرر شده از سوی دم و دستگاه خویش به علاوه «خراج سالیانه» که متعلق به سلطان بود.

این سیاست‌باری به هر جهت امپراتوری قدیم عثمانی هم چیز غریبی بود. از یک سو سلطان مطلق‌العنان بود و اعتقاد شدید به

اسلام بنیادگرایانه، از سوی دیگر، بطریق ارامنه بود، با نیروی پلیس ویژه خود، که مالیات جمع‌آوری می‌کرد. این چه معنایی داشت؟ از **ظهور ترکیه امروزی**، اثر برنارد لوئیس: «امپراتوری عثمانی سایر مذاهب را براساس قوانین و سنن اسلامی تحمل می‌کرد، و اتباع مسیحی و یهودی آن، بطور کلی، در صلح و امنیت زندگی می‌کردند. اما آنان اکیداً از مسلمانان جدا نگه داشته می‌شدند، هرگز قادر نبودند آزادانه با جوامع مسلمان بیامیزند... با اینکه تغییر کیش داده‌ها فوراً پذیرفته شده و جذب می‌شدند، تغییر کیش نداده‌ها دفع می‌شدند.» از ظواهر برمی‌آمد که ارمنیها شهروندان درجه دو محسوب می‌شدند.

سعی کردم درباره این موضوع با سرکیس بحث کنم - خدا می‌داند که قصد نداشتم راجع به این وضعیت شکایت کنم، با اینکه این همان چیزی بود که دلم می‌خواست، اما بخاطر اینکه چیزهایی درباره موقعیت، یا نقش ارمنیها در امپراتوری عثمانی بود که برای من واضح نبود.

گفتم، «می‌دانی، در بعضی کتابهایی که خوانده‌ام، ارمنیها ظاهراً در کنار ترکها خیلی خوب جلوه نمی‌کنند.»

سرکیس با بی‌حوصلگی گفت، «البته که خوب جلوه نمی‌کنند.» (ما روی نیمکتی نزدیک مرکز میدان لنین نشسته بودیم.) «ارمنیها مغلوب ترکها شدند. ترکها آن روزها همه را مغلوب کردند.» به‌نقطه‌ای بین کفشهایش خیره شد. «وحشیها!»

«منظورم بعداً است. وقتی که فتوحات متوقف شد.»

سرکیس سرش را بلند کرد. «فتوحات هرگز متوقف نشد. ترکها سروران آسیای صغیر، ارمنستان، و شبه‌جزیره بالکان بودند. آنان همه‌جا حکمران داشتند، امنیه آنان...»

«خوب دیگر، منظور من هم همین بود.» نمی‌دانم چرا می‌خواستم

در آنوقت دنبال موضوع را بگیرم، با اینکه می‌دانستم احساسات سرکیس را جریحه‌دار می‌کند. فکر می‌کنم احساس می‌کردم می‌شود سرنخی پیدا کرد. ادامه دادم، «حداقل از چیزهایی که خوانده‌ام، به‌نظرم می‌رسد که ترکها فرمانروایان تام بودند و اینکه ارمنیها تنها اسما استقلال داشتند.»

«چه انتظاری داشتی؟»

گفتم، «نمی‌دانم. اما به‌نظرم می‌رسد که ارمنیها در موقعیت بندگی قرار گرفته بودند. آنان بندگی را پذیرفته بودند.»

سرکیس ناگهان چهره‌اش برافروخته شد و گفت، «تو اشتباه می‌کنی! تو اشتباه می‌کنی! خیلی اشتباه خوانده‌ای! ارمنیها از ترکها بهتر بودند. ترکها هیچ چیز نمی‌دانستند! تنها کاری که بلد بودند جنگاوری بود، و دیری نیابید که آن را هم کنار گذاشتند. ارمنیها متمدن بودند. در این امپراتوری به‌اصطلاح عثمانی، ارمنیها بودند که کشورداری می‌دانستند، راه تجارت را بلد بودند، معماری می - دانستند، و کشاورزی، و - « سرکیس مکث کرد. هرگز او را چنین عصبانی و آشفته ندیده بودم. نگاه تندی به من کرد. گفت، «تو به‌ارمنستان آمده‌ای و تنها چیزی که برایت مهم است ترکها هستند. تو چه می‌خواهی؟»

گفتم، «شاید تو این را نفهمی، اما من می‌خواهم راجع به ارمنیها بدانم، اما این ظاهراً مستلزم دانستن چیزهایی هم درباره‌ی ترکهاست.» سرکیس گفت، «می‌دانم چه می‌خواهی. تو می‌خواهی پدرت را از هم بدری.»

من که خودم هم عصبانی بودم، گفتم، «این موضوع ربطی به پدرم ندارد.»

سرکیس گفت، «البته که دارد. سرزمین پدری، پدر، همه‌اش یکی است.»

من گفتم، «پدرم مرده.» بنظر مشاجره غیرمعقولی می‌آمد.

«گذشته از آن، من دوستش دارم. همیشه دوستش داشتم.» می-
دانستم که آخری حقیقت ندارد. اما در آن موقع از سرکیس نفرت
داشتم.

سرکیس به تمسخر گفت، «مگر پدرت مرده؟» و بعد، «از اول
این را می‌دانستم، از وقتی که تو را برای اولین بار دیدم. با آن سردی
و بی‌تفاوتی انگلو - ساکسونی. بله این بی‌تفاوتی، نه مثل یک پسر
درست و حسابی!» نگاهی به او انداختم. بنظر می‌آمد که می‌لرزد -
هیکل زمخت و عضلانی‌اش از کمر به جلو و عقب می‌رفت. می‌خواستم
به او بگویم، «چطور جرأت می‌کنی؟» یا چیزی شبیه به آن. اما همان
وقت رویش را برگرداند. با صدایی که بنظر می‌رسید کاملاً گرفته
است، گفت، «پدرت یک ارمنی بود. می‌بایست به او احترام بگذاری!»
و بعد سرکیس ناگهان دستهای مرا در دستهایش گرفت، و من
به صورتش نگاه کردم و دیدم که می‌گرید.

پس از اینکه سرکیس رفت - یک جلسه یا وعده ملاقاتی را در
آخر وقت بعدازظهر در مدرسه‌اش بهانه کرد، و کمی بعد سوار بر
دوچرخه‌اش در یکی از خیابانهای فرعی براه افتاد، و در حالیکه
آهسته و با طمأنینه پا می‌زد، پشت کت قهوه‌ای‌اش در ترافیک
ناپدید شد - به‌تنهایی از این طرف میدان به آن طرفش گشتی زدم،
از کنار گروه گروه مردان و زنانی که از کار باز می‌گشتند، از برابر
بچه‌های کوچکی که کنار حوضچه‌ها «گرگم به‌هوا» بازی می‌کردند،
از برابر گروهی پلیس ارمنی در یونیفرمهای روسی که موقرانه دور

موتورسیکلت سبز درب و داغونی ایستاده بودند، از برابر دکه‌های روزنامه‌فروشی که فقط پراودا می‌فروختند و قهوه‌خانه‌هایی که فقط چای می‌فروختند، گذشتم، و، چون دلم نمی‌خواست دیگر جلوتر بروم یا هیچ کجا در خیابان توقف کنم، تقریباً برحسب اتفاق سر از موزه درآوردم.

درون موزه، ساکت و نیمه خالی بود. دو محافظ سالخورده در یونیفورمهای چروکیده پشت میز ورق‌بازی نزدیک ورودی نشسته بودند و دومینو بازی می‌کردند و نوشابه غیرالکلی می‌نوشیدند. پشت آنها چشمم به سرسرایی افتاد که حاوی ارابه جنگی و کوزم‌هایی بود که سرکیس چند روز پیش ما را از آن گذرانده بهبود. طبقه پایین هم موزه‌ای از مصنوعات شکستنی و بازی دومینو بود. طبقه بالا، کف چوبی اتاقهای نمایشگاه که برق می‌زد و معلوم بود بتازگی واکس خورده، زیر پایم گسترده بود. لباسهای محلی، تکه‌های لباسهای رنگ و رورفته روستایی روی دیوارها آویخته بود. به فکر افتادم که سرکیس لعنتی منظورش چه بود. می‌دانستم منظورش از «سردی و بی‌تفاوتی» من چه بود، زیرا که قبلاً بارها آن را شنیده بودم - در واقع، بیشتر دوران زندگی‌ام شنیده بودم - چنین صفتی را در خودم شناخته بودم، زیرا که ظاهراً جزیی از وجود من بود، قسمتی از طبیعتم، یک ویژگی شخصیتی که دوستان می‌توانستند تشخیص دهند و با حساسیت درباره آن بحث کنند. **می‌دانی تو خیلی تحلیل‌گر هستی. نوعی بی‌تفاوتی در تو هست.** می‌دانستم که در عمق وجودم بی‌تفاوت یا سرد نبودم. همه چیز بودم غیر از سرد. اما ضمناً می‌دانستم که غالباً چنین بنظر می‌آمدم. نوعی طوق لعنت بود که سعی می‌کردم در نوشته‌هایم از آن بگریزم.

در موزه خاموش قدم زدم، تنها در سالنهای خالی که کف آن مانند یخ می‌درخشید و حال و هوای بی‌مصرفی داشت، همانند کف سالنهای رقص اشراف‌زادگان. کوشیدم مغزم را - یا، حداقل چشمانم

را - پوی اشیاء نمایشی متمرکز کنم، بدین منظور که خودم را تربیت کنم و چیزهای بیشتری دربارهٔ ارمنیها یاد بگیرم، که مثلاً وقتم تلف نشود. غرفه‌هایی حاوی کاسه‌های فلزی بود که به‌دست ارمنیها در ایران ساخته شده بود (یا حداقل کارت مشخصات چنین می‌گفت). چند تا جلیقهٔ گلدوزی شده از ارمنیهای لهستان. چند قوطی چوبی از چین. ظاهراً ارمنیها همه‌جا بودند - همانند دانه‌های خشخاش افشانده شده بودند، و بجای کارت پستال کارهای دستی در هم و برهمی فرستاده بودند.

تو باید به‌پدرت احترام بگذاری. این جمله در سرم تکرار می‌شد. هنوز هم از اینکه این را یک غریبه، این سرکیس، این خویشاوند و دوست زورکی می‌بایست به من گفته باشد عصبانی بودم. مگر من واقعاً به‌پدرم احترام نمی‌گذاشتم؟ مگر من او را دوست نداشتم؟ مطمئناً گهگاه عکس چنین احساساتی را هم تجربه کرده بودم - خشم کودکانهٔ پسری چهل ساله که زمانی احساس کرده بود از جانب سرورش مورد تهدید است. اما مگر این عمومیت نداشت؟ و حتی این احساسات تند هم یقیناً در برابر ملاطفتی که یاد گرفته بودم نسبت به‌این مرد احساس کنم کوچک جلوه می‌کرد، مردی که می‌دانستم خودش در زندگی و بخت و حرفه‌اش رنج بسیار کشیده بود. فکر می‌کردم تازه زیادی هم به او احترام می‌گذاشتم.

در این هنگام، تقریباً به‌انتهای سرسرا رسیده بودم. داشتم برمی‌گشتم که، ناگهان تصویری در راهروی کوچک سمت چپم، توجهم را جلب کرد. در واقع بیشتر از این کرد - کاملاً یکه خوردم. ابتدا، فکر کردم بازیهای نور یا تخیلات بود. بعد فکر کردم بازی ذهن بود - مشغولیات ذهنی اخیرم که اعصاب چشمم را بهم ریخته بود. به‌رحال، آنجا، درانتهای این راهروی باریک (که، تا آنجا که می‌توانستم ببینم، به‌جایی منتهی نمی‌شد) تصویر مردی در لباس محلی قدیمی آویخته بود. زمینهٔ تصویر تاریک و نامشخص بود.

اما چهره مرد واضح و نورانی بود، یا از برق رنگ و روغن یا از نورپردازی موزه: چهره پدرم.

وقتی به آن نزدیکتر شدم، حواسم سر جایش آمد، زیرا به وضوح این تصویر از کس دیگری بود، کسی بخصوص. کارت مشخصات ماشین شده، که به دیوار چسبانده شده بود، او را تاجری از ارزروم، از قرن هجدهم، توصیف می کرد. اما قیافه اش شباهت عجیبی به پدرم داشت.

از نزدیک به تابلو خیره شدم، سعی کردم نشانه های قلم موی نقاش را بیابم، و برجستگی رنگیزه ها را، مثل اینکه با بررسی آن به عنوان یک شیء، به عنوان رنگ روی بوم، شباهتی اتفاقی، می توانستم دو حضور را از هم مجزا کنم.

در واقع، تصویر ساده ای بود - که کلا خوب و طبق قواعد سنتی کشیده شده بود. تاجر کلاه مخمل سرهای به سر و پیراهن ابریشم سفید چین دار به تن داشت. زنجیری طلا دور گردنش آویخته بود. ظاهر لباس مرتب و اروپایی بود. اعضای چهره کوچک و هوشیار بود، با بینی نه خیلی بزرگ اما مشخص، دهانی تنگ و چشمانی آرام و فروزان. حالت چهره آرام بود. بطور کلی ظاهر مرد تاجر، ظاهر مردی مطمئن بخود، برازنده و مسلط بود. اما درخشندگی آرام، و تقریباً تودارانه چشمها بسیار حیرت آور بود!

بیاد پدرم افتادم، و، مثل همیشه وقتی او را از دیار نیستی، از عدم، از درون سرم، رؤیاهایم - «خاطره» هرچه می خواهد باشد - فرامی خواندم، در فکر چهره اش را دیدم (آیا از عکسی بود، از یک صحنه واقعی، لحظه ای خیالی؟) که صامت به من نگاه می کرد. در واقع به من نگاه نمی کرد - فقط نگاه می کرد، نگاهی به بیرون از جایی، از خودش چنانکه عادتش بود. «تالم ناپذیر» کلمه ای بود که همیشه به فکر می آمد. بلی، بی تفاوت، برازنده، خونسردانه، مطمئن بخود. و بعد دوباره چشمها را دیدم، زیرا اگر سکوتی در چشمانش نهفته

بود، درخششی هم بود، گرمایی، بی‌سر و صداترین احساسات. مثل این بود که چشمها مرا می‌سوزاند. چشمانی سوزان در چهره‌ای منجمد! ناگهان به این فکر افتادم که این سردی یا خونسردی نبود که در او احساس کرده بودم. هرگز سردی نبود. آن - چطور می‌شود بیان کرد؟ فقدان حرارت بود. تغییر جهت دادن حرارت بود - به درون. اما این چهره چه کسی بود که من تماشا می‌کردم - چهره در خاطرم یا چهره روی تابلو. یا هر دو؟

تاجر ارزرومی از دیوار سبز مغزیسته‌ای به پایین خیره بود. ارزروم: از کتابهایی که خوانده بودم آن را به عنوان پایتخت ایالتی متوسط در حاشیه غربی فلات ارمنستان می‌شناختم. زمانی محل یک پادگان روسی بود. در دوران بی‌زانس، توقفگاه کاروانی مهمی بود و مرکز شکوفایی صنایع نساجی و فرش‌بافی. از آن پس، تحت لوای حکومت‌های مختلف ترک و مغول قرار گرفته بود که به تسخیر آن در قرن شانزدهم به دست عثمانیها منجر شد. به این فکر افتادم که تاجر خوددار و برازنده ما چگونه از پس ترکها برآمده بود. چنانکه از ظاهر متشخصش در این تصویر برمی‌آمد، نسبتاً خوب برآمده بود. به وضوح مرد مهمی بود، یکی از تجار مهم شهر - بدون شک یکی از رهبران ملت ارمنی. آیا او گهگاه با بیگ ترک به صرف شام می‌نشست - یا، حداقل، به صرف قهوه - و درباره مالیاتهای جدید تنباکو و شایعات قسطنطنیه در آن روزها بحث می‌کرد؟ آیا پیراهنهایش را سفارش می‌داد؟ آیا همسرش برای او به زبان فرانسه بلند کتاب می‌خواند؟ آیا برایش مهم بود که هرگز نمی‌توانست مقام جدیی در اداره کشورش داشته باشد، یا اینکه همسایگان ترکش گهگاه پسر او را غیائور - «کافر» می‌خواندند؟ یا اینکه حالت سردی به‌خود می‌گرفت، بخشی از وجودش را منجمد می‌کرد، چهره‌اش را - همه‌چیز غیر از چشمانش را، که هیچکس روی آن تسلط نداشت - و روی فنجان قهوه ضرب می‌گرفت، سری تکان می‌داد، و دستانش

را در جیبهای خوش برشش باز و بسته می‌کرد... و گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشید؟

لحظه‌ای کوشیدم پدرم را در کلاه مخمل آبی تاجر مجسم کنم. ابتدا آن را نوعی بازی پنداشتم، وهم و خیال، اما بعد تخیلاتم بسیار روا و حتی واضح نمود. وضوح آن تخیل نفسم را بند آورد. یک تاجر! فکر کردم، چرا که نه. آن چهره‌ی دور، سرزنده و خوددارانه از تابلوی تیره مرا نگاه می‌کرد. به فکر سرکیس افتادم که روی دیوار سنگی گورستان ایستاده بود، حرف می‌زد و یا دست اشاراتی می‌کرد، دستان و بازوانش را تکان می‌داد، وراج، آتشی، افراطی. چقدر از تسلط و تألم‌پذیری فاصله داشت. در همان لحظه و همانجا این فکر به مغزم خطور کرد که تمام مدت این دو شیوه رفتاری شکل‌های متغیر یک واکنش بود - این خودداری سرد «غیرارمنی» و هیجان‌زدگی گوش‌خراش «ارمنی». آنها علائم توأمان یک عارضه بودند، یکی که انفجاری بیرونی داشت، دیگری که به سردی جذب درون می‌شد. تاجر، پدرم، سرکیس - و چقدر کسان دیگر؟ - شبیه هم بودند.

در آن لحظه دریافتم که ارمنی‌بودن، زندگی‌کردن به‌عنوان یک ارمنی، یعنی خل از آب درآمدن. نه‌خل به‌معنای مصطلح خلبازی در-آوردن یا مسخرگیهای بامزه. («پدر پیر خل من!»، یا حتی رسماً دیوانه. اما خل: خل شده، در آن عمق - عمقی که در آن روح‌های به ژرفای دریای انسانها پیچ و تاب می‌خورد.

نزدیک غروب بود. سرفه‌ی پیرمردی در یکی از اتاق‌های دور همانند صدای افتادن ظرفی چینی بود. دیگر تحمل ماندن در موزه را نداشتم، و از پلکان پایین آمدم، از کنار میز بازی خالی گذشتم و در هوای دم‌کرده و لطیف غروب پا به بیرون گذاشتم، به سرعت از وسط میدان گذشتم، انگار که کار مهمی داشته باشم، و به هتل بازگشتم.

وقتی به اتاقمان رسیدم، همسرم تازه از خریدن میوه و نان

برگشته بود. رادیوی هتل آوازه‌های محلی روسی می‌نواخت - صدای پارازیت و یک بالالایکا. یک منظره آرامش‌بخش خانوادگی بود. همسرم گفت، «سرکیس تلفن کرد. نگران این بود که مبادا احساسات تو را جریحه‌دار کرده باشد. چه اتفاقی افتاده است؟»
گفتم، «چیز مهمی نیست. ما درباره ترکها صحبت می‌کردیم. تمدن ترکی.»

او گفت، «انسان فکر می‌کند که دو ارمنی می‌توانند درباره این موضوع بدون دعوا و مرافعه صحبت کنند.»

مقدار زیادی توت فرنگی کنار دستشویی گذاشته بود و داشت آنها را می‌شست. بنظر می‌رسید که سرحال است، و پایش را به صدای خرخر موسیقی به‌زمین می‌زد. گفت، «همین چند وقت پیش، بنظر نمی‌رسید که دلت بخواهد درگیر مسئله ترکها و ارمنیها شوی. آن را «آن جریان کشتارها» می‌خواندی.»

«هرگز چنین نامی به آن ندادم.»

«البته که دادی. اما فکر می‌کنی چه چیز تغییر کرده؟»

گفتم، «نمی‌دانم، شاید اینقدرها هم موضوع آسانی نیست که پابره‌نه پرید تویش.»

او گفت، «شاید هم نباشد. اما من کنجکاوم. چه چیز آن تو را بیشتر آزار می‌دهد؟»

گفتم، «می‌دانی، فکر نمی‌کنم واقعاً آزارم دهد.»

«آیا علتش اینست که ترکها چنان حرامزاده‌هایی بودند؟ تو را به‌یاد آلمانیا و جهودها می‌اندازد؟»

گفتم، «آنها هست. و این‌که ارمنیها اینقدر بی‌دست و پا بودند.»
پشت میز چوبی نشست، دمه‌ای سبز توت‌فرنگی‌ها را می‌کند و آنها را توی کاسه می‌ریخت. گفت، «از کجا می‌دانی بی‌دست و پا بودند؟»

«برای اینکه همه می‌گویند.»

نگاهی به من کرد. «شاید، ولی من آن را باور نمی‌کنم.» وبعد، «می‌دانی، دلم می‌خواست فقط یک بار در طول همه این مدت لعنتی تو اعتراف می‌کردی که واقعاً آزارت داده است!»

به فکر مرد منجمد در کلاه مخمل آبی افتادم. شاید، من هم مرد کلاه مخمل آبی به سر بودم. و این را چگونه می‌توانستم برای کسی تشریح کنم.

برای سیاحت عازم بایوراکان شدیم. خیلی توریست‌وار و نیمه-رسمی: پنج تای ما در لیموزین قدیمی و درب و داغون چیدیم، که خوشبختانه نه توسط سرکیس، که - همراه وارطان - جلو نشسته بود، عمدتاً ساکت، با کلاه حصیری روی سرش، بلکه توسط آموزگار ریاضی بلند و بالایی رانده می‌شد بنام آراک، یک «همکار اداری» از مدرسه، که بی‌وقفه سیگار می‌کشید و آشکارا از راندن سریع در دشت و بیابان رو به زردی گذاشته لذت می‌برد.

بایوراکان - دهکده کوچکی بود، به فاصله یک ساعت رانندگی از ایروان، و همچنین محل یک رصدخانه بزرگ. دهکده کوچک دارای همان جذابیتی بود که دهکده‌های مشابه در هرکجا از آن برخوردارند - به عبارت دیگر، عمدتاً در چشم بیننده. قطعه زمینهای کوچک خشک با یک بز، احتمالاً، چند مرغ هراسان، یکی دو درخت میوه با گرده‌های کوچک پرتقال. خانه‌ها سنگی بود، و بسیاری از آنها قاب پنجره‌های نو داشت، اما شیشه‌ای در کار نبود. آراک که حلقه‌های دود را به هوا می‌داد، گفت، «نگاه کنید.

تا کریسمس پنجره نخواهند داشت. در دهکده مادرم دو سال طول کشید.»

سرکیس مثل اینکه اطلاعات رسمی را فاش کند، گفت، «تا کریسمس شش ماه فاصله است. امسال کارهایشان را سریعتر کرده‌اند.»

آراک گفت، «اوه، بله. می‌بینم.»

دسته‌ای پیرزن - یا، حداقل، زنانی که پیرمی‌نمودند - نزدیک جاده ایستاده بودند، بیست یا سی پا در داخل کشتزار، و به‌بیلچه‌هایشان تکیه داده بودند. آراک دست پر دودش را تکان داد. یکی از زنان هم دستی تکان داد - مطمئناً تکان دادن دست خواهی‌کوچکتر بود. بیاد قطعه‌ای در کتاب سفر به ارمنستان اوسپ ماند - لستام افتادم که در سالهای دهشتناک ۱۹۳۰ نوشته شده بود، هنگامی که شاعر بزرگ مغضوب روسی برای «تعطیلات» اجباری به ارمنستان فرستاده شده بود. درباره دیداری از بایوراکان بود و براین مضمون (طبق ترجمه کلارنس بران):

همه‌جا زنان روستایی با چهره‌های اشک‌آلود بودند
که خود را روی زمین می‌کشانند، با پلکهای سرخ و لبان
ترک خورده. راه رفتنشان بسیار زشت بود، مثل اینکه
پاهایشان آب آورده باشد یا عضله‌هایشان کشیده شده
باشد. همانند کپه‌کهنه پاره‌های درمانده حرکت می-
کردند، و با لبه دامنهایشان خاک هوا می‌کردند.
مگسها بچه‌ها را می‌خوردند، و کپه کپه گوشه
چشمانشان جمع می‌شدند.

لبخند یک زن روستایی ارمنی به‌نحو توصیف-
ناپذیری زیباست - در آن اصالت بسیار، وقاری فرسوده،
و گونه‌ای جذابیت جدی زنی شوهردار نهفته است.

از آن قسمت درباره «وقاری فرسوده» و «جذابیت جدی زنی شوهردار، خوشم می‌آید، و به این فکر افتادم که آیا واقعاً حقیقت داشت - یا اینکه شاید، همانند تصاویر زندگی روستایی و نگوگ همان کافی بود که نقاش آنچه را دیده بود، دیده باشد.

ماندلستام ذکری از رصدخانه بزرگ به میان نیاورده بود. و بنابراین احتمالاً هنوز ساخته نشده بود. یا شاید آن را به او نشان نمی‌دادند، از ترس اینکه مبدا شاعر یهودی یک ستاره از مرجعت شگفت‌انگیز یهودی را در نظام فلکی کشف کند و خبرش را در مجلات ادبی فصلی خارج منتشر کند. یا شاید هم ماندلستام علاقه‌ای به رصدخانه‌ها نداشت.

در نیمه صبح، همانند بچه مدرسه‌ایها از میان آن تأسیسات علمی رژه رفتیم. درباره رصدخانه‌ها بطور کلی این را می‌توان گفت: بی‌برو برگرد مایوس‌کننده‌اند، بخاطر اینکه وقتی عکاسان از تلسکوپهای غول پیکر عکس می‌گیرند، معمولاً سعی می‌کنند با خیلی بزرگتر نشان دادن تلسکوپها از آنچه هستند، اسباب خشنودی فراهم آورند، و بنابراین وقتی انسان بالاخره تلسکوپ غول‌پیکری را از نزدیک می‌بیند، فکر می‌کند، خوب که چی؟ با اینکه چون بچه نیستید، این را بزبان نمی‌آورید. اما در عوض زیرلبی می‌گویید، «آه، چقدر جالب.» درباره رصدخانه بایوراکان بطور اخص این را می‌توان گفت: یقیناً به شیوه سنتی مایوس‌کننده بود، اما ضمناً چیزی جذاب در عدم تظاهرش هم بود. هیچگونه ادعایی درباره اهمیت یا عدم اهمیت آن نشد. بنظر می‌رسید همه چیز احتیاج به رنگریزی دارد، با اینکه وقتی از نزدیک چیزها را بررسی می‌کردید، همیشه اینطور نبود. اینجا چند قفسه بایگانی بود، آنجا وسایل تلسکوپی، همین‌طور چند تا صندوق قدیمی، یک میز، یک کتری قهوه‌ای، یک مرد جوان ساعی که ناپدید شد، دو زن خوشرو، و بیرون آن همه‌جا پر از گل بود.

یکی از زنان خوشرو عکسهایی از مارپیچهای سفیدرنگ بهما نشان داد که بعضیشان خیلی شاعرانه و آشنا بود. سقف با فشار یک نگه باز شد، درست مثل در یک گاراژ، و باریکه‌ای از آسمان آبی کم‌رنگ را آشکار کرد. تصادفاً، رئیس رصدخانه، دانشمند عالیقدر امبارتسومیان در محل نبود. او برای ایراد سخنرانی در بوستون، تکزاس به سر می‌برد. و چرا که نه؟

بنابراین، بجای اینکه مزاحم دانشمند عالیقدر شویم و او را با سؤالات بی‌معنا دیوانه کنیم، روی چمنهای سبز بیرون در میان گل‌های زیبا نشستیم و در لیوانهای کاغذی لیموناد نوشیدیم. پشت ما گنبد رصدخانه بالارفته بود. فضایی آرام و حتی رخوت‌آمیز ما را احاطه کرده بود. ما در محضر علم بودیم.

در حالیکه روی چمنهای زبر نشسته بودم و یکی از همان افکار مبتذل مسافران به سرم افتاده بود، برای لحظه‌ای احساس افسردگی کردم؛ که ما بزودی ارمنستان را ترک می‌کردیم، و ...

و چه؟ و دیگر هرگز رصدخانه بایوراکان را سیاحت نمی‌کردیم. این فکری نبود که انسان آن را بی‌وقفه دنبال کند.

سرکیس با همان لحن پندآمیز گفت، «خیلی حیف شد که فرصت نیافتید امبارتسومیان را ببینید. او دانشمند بزرگی است. دانشمندان برجسته ارمنی زیاد هستند.» و از این قبیل. پس از مدتی، سرکیس پیشانی‌اش را پاک کرد، کلاهش را برداشت، و روی چند تا بوته گل دراز شد.

ما بر فراز تپه‌ای بودیم، از آن بالا دره‌ای را می‌دیدیم پر از سبزی و غبار، و بنظر می‌رسید انسان بتواند دوردست را، در جاهای دیگر و کشورهای دیگر، ببیند.

از وارطان، که بیشتر طول سفر ساکت بود، پرسیدیم آیا هرگز بخارج از ارمنستان سفر کرده است.

او گفت، «به مسکو رفته‌ام. پسر و صدا بود، با ساختمانهای

عظیم بسیار.»

همسرم پرسید، «آیا هرگز به خارج از روسیه شوروی رفته‌ای؟»
او خجالتزده، مثل اینکه فکر سری را نهان کرده باشد، گفت
«نه.» سپس «همسرم دلش می‌خواهد به کالیفرنیا برود و میکی موس
را ببیند.»

سرکیس گفت، «میکی موس؟»

وارطان گفت، «همان پارک تفریحی.»

سرکیس گفت، «پارک تفریحی؟ چه چیزهای احمقانه‌ای! رؤیا-
های این جوانان را ببینید!» روی چمن نشست، در نور خورشید
چشمهایش را پر هم زد. «تنها یک جا ارزش رفتن را دارد، دوستان
من. آنهم پاریس است.»

آراک گفت، «اوه، تو و پاریست!»

سرکیس گفت، «حقیقتاً شهر روشنائی است. حتی لنینگراد هم
به پایش نمی‌رسد. پاریس همه چیز دارد - فرهنگ، زیبایی، باغهای
زیبا، غذای استثنائاتی. یک بار آنجا بودم، می‌دانید؟»

آراک گفت، «دو روز آنجا بوده.»

سرکیس گفت، «سه روز. چه اهمیتی دارد؟ من در یک کنگره
آموزشی یودم - کنگره واژه شناسان. متخصصان برجسته متعدد.
در یک هتل کوچک اقامت داشتیم و در اتاقها چپانده شده بودیم.
ما را در اتویوس اینور و آنور می‌بردند. اما من در بهشت بودم،
هر حقیقه آن حس می‌کردم روحم تصفیه شده است.»

آراک پرسید، «توسط زنان فرانسوی؟»

سرکیس گفت، «من راجع به روح صحبت می‌کردم. روح مهم
است.»

وارطان گفت، «همسرم دلش می‌خواهد بیتلها را ببیند.»

سرکیس گفت، «می‌دانید، من توی لوور بودم. همه عمرم - زمانی
که در مصر بودم، و اینجا - همیشه درباره لوور شنیده‌ام. روز آخر

کنگره‌مان، سخنرانی را ول کردم - با سزابو بودم، آن مجارستانی - و دوان دوان به لوور رفتیم. تابلوی الهه پیروزی سابوتراس را تماشا کردیم. چه کار زیبایی، با اینکه دور و برش پر از ژاپنی بود. به سزابو گفتم، «باورت می‌شود که ما در داخل لوور هستیم؟» او هم خیلی خوشحال بود. پس از آن مجبور بودیم که فوراً برویم، زیرا که متوجه غیبتمان می‌شدند. اما من روزی به آنجا برمی‌گردم و ونوس دومیلو را می‌بینم.»

آراک گفت، «هرگز به آنجا برنخواهی گشت. همین یکبار می‌جان بس است.»

سرکیس گفت، «از همین حالا هم درخواست کرده‌ام. دو سال دیگر یک کنگرهٔ زبان‌شناسی برگزار می‌شود.» آراک گفت، «در پاریس؟»

سرکیس گفت، «در هلسینکی، کاملاً یکی نیست، اما تقریباً یکی است.»

سر و کلهٔ یک زن جاافتاده از رصدخانه پیدا شد که ساندویچ‌هایی را که در کاغذ پیچیده بود در دو دستش حمل می‌کرد، آنها را یکی یکی به آرامی روی زمین گذاشت، درست مثل اینکه لاک پشت بودند، و بعد نیشش باز شد و خرامان رفت. ساندویچ‌هایمان را در گرمای آفتاب باز کردیم. به یاد شاعر بیچاره ماندلستام افتادم که در سالهای ۱۹۳۰ در ارمنستان سرگردان بود. آنسوی دره، خیلی دور از ما، یک رشته کوه‌های دیگر بود، کمرنگ و طلایی. به این فکر افتادم که آیا ترکیه در پس آن کوه‌هاست.

با اینکه می‌دانستم سؤال مشکلی است، از آراک پرسیدم، «در سالهای ۱۹۳۰ اینجا چطوری بود؟»

آراک چهارزانو روی چمن نشسته بود و خورشید روی پیشانی عریضش می‌تابید. گفت، «اینطوری نبود،» به خوردن ساندویچش پرداخت.

پرسیدم، «چه چیزش اینطوری نبود؟»

آراک نگاهی به من کرد، مثل اینکه می‌خواست بگوید، «اگر اصرار داری این سؤال را بکنی، برای من راهی وجود ندارد که جوابت را درست بدهم.» صورتش خیلی کشیده می‌نمود - مثل اینکه از چوبی صاف و سخت تراشیده شده و رویش را پوستی کمرنگ کشیده باشند. ساندویچ را روی زانوانش گذاشت و گفت، «غذا وجود نداشت.» این را بدون هیچ هیجانی گفت، تقریباً از سر تفریح، مثل اینکه بعضی از ویژگی‌های دورنمایی را به یاد آورد. «البته چیز-های دیگر هم یادم می‌آید، زیرا که بچه بودم. اما چیزی که بیشتر از همه یادم می‌آید اینست که غذا نبود.»

وارطان با صدای راهنماوارش گفت، «آن روزها کشاورزی مسائل زیادی داشت.»

آراک گفت، «بله فکر می‌کنم کشاورزی مسائل زیادی داشت. تو چه فکر می‌کنی، سرکیس؟»

سرکیس ساکت بود، سری تکان داد، گفت، «نمی‌دانم.»

آراک گفت، «می‌دانید، ما در آلاش زندگی می‌کردیم، دهکده‌ای کوچک، تقریباً در چهل کیلومتری نخجوان. پدرم معلم مدرسه بود. بعدها، در جنگ کشته شد، جایی در شرق لهستان. دهکده فقیری بود - شلغم، ترب، و سنگلاخ. فکر می‌کنم در گذشته گاو و گوسفندی هم بود، بهر حال، مردم از آن حرف می‌زدند. پدرم دائماً می‌گفت، «باید چندتا گاو بخریم، یا اینکه کوچ کنید.» که البته هرگز نکردیم.»

وارطان پرسید، «مادرت هنوز در آلاش است؟»

آراک گفت، «در آنجا دفن شده. هفتاد و دو سال داشت.» پاهایش را دراز کرد. «سرتاسر یک زمستان برایمان سوپ علف درست کرد. سوپ علف! وحشتناک بود. مادرم ابتدا به ما نمی‌گفت. می‌گفت، «سوپ اسفناج است.» اما البته اسفناجی در کار نبود. بعد او را با علفها غافلگیر کردیم. خواهرم دائماً گریه می‌کرد،

چون گرسنه بود. حالا بعضی وقتها که فکرش را می‌کنم دلم می‌خواهد او را با چوب بزنم، با اینکه او خودش حالا زن جاف‌افتاده نومداری شده است. فکرش را بکن - بچه‌ای که دائماً گریه می‌کند و تو غذایی نداری که بهش بدهی!»

وارطان گفت، «از این داستانها شنیده‌ام. اما مال خیلی پیش است.»

آراک گفت، «من داستان سرم نمی‌شود. اما راجع به عمه مادرم برایتان می‌گویم. او با ملیکیان ازدواج کرده بود - او را ملیکیان پیر می‌خواندند - و در کوهستان زندگی می‌کرد. دهکده‌ای که در آن زندگی می‌کردند، دیگر حتی وجود ندارد. هر سال بهار، ما برای دیدن آنها - خویشان پیر، به کوهستان سفر می‌کردیم. پیرمرد چند تا کندو داشت، و به ما شانه‌های چسبناک عسل هویه می‌داد. خوب دیگر، یک زمستان خیلی بد بود. همان زمستان سوپ علف بود. حتی در دره ما تقریباً شلغمی باقی نمانده بود. و برف همه‌جا را پوشانده بود. دنیا زیر برف مدفون شده بود. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. ما سعی کردیم موش خرما بگیریم، می‌دانید، اما حتی موش خرماها هم رفته بودند. مادرم نگران خویشان پیرمان در کوهستان بود، چونکه از دهکده‌های دیگر خبر داشتیم که اوضاع چقدر بد است. می‌توانم بهتان بگویم که چیز زیادی در این باره به بچه‌ها نمی‌گفتند، اما بچه‌ها همیشه می‌فهمند، مگر نه؟ و بنابراین یک روز - فکر می‌کنم، ماه مارس بود، خیلی پیش از بهار - عازم دهکده کوهستانی شدیم. یادم می‌آید که درست پس از ریزش برف بود. ما کیمسه‌های نان و شلغم با خود حمل می‌کردیم. بخاطر برف به سختی می‌توانستیم دهکده را پیدا کنیم، وقتی به آنجا رسیدیم، نخستین کسی که دیدیم زنی بود که روی پله‌های خانه‌اش خود را در شالی پیچیده بود، و در سرما گریه می‌کرد. فکر می‌کنم پدرم او را می‌شناخت، و گمی از نانی را که آورده بودیم به او داد، و او هم

نان را گرفت و خورد و همچنان گریه کرد.

وارطان پرسید، «خویشان مادرت چه شدند؟»

آراک گفت، «خویشان پیر. بله. ما به خانه آنها رفتیم. پدرم فوراً جریان را فهمید. از توی جاده گفت، «ببینید، دود بلند نمی‌شود.» می‌باید یک هفته - یا شاید بیشتر، مرده بوده باشند. خیلی هم خوب بود که هوا آنقدر سرد بود، زیرا که آنها کاملاً منجمد شده بودند. و پاهایشان برهنه بود. من گفتم، «پیر، چرا کفش پایشان نیست؟» - زیرا هرگز پای آن خویشان پیر را آنطوری ندیده بودم، برهنه. و پدرم با کف دستش مرا به کناری زد، بطوریکه تقریباً به زمین افتادم. فکر می‌کنم گفت، «اینقدر سؤال نکن!» آراک گفت، «وارطان، تو هرگز چرم کفش خورده‌ای؟»

وارطان گفت، «هرگز نخورده‌ام.»

آراک گفت، «منهم نه. حداقل، فکر نمی‌کنم.» خندید و از جا بلند شد، در حالیکه ساندویچش هنوز در دستش بود. نگاهی به آن کرد و به خوردن پرداخت. گفت، «بد نیست. دانشمندان ما مایونز خوبی دارند.»

بنظر می‌رسید، تیرتر از آنست که بود. چند تکه ابر سفید در آسمان بود. ته دره، چند گاو و گوسفند کنار بیشه درختان ایستاده بودند - اشکال سیاه و قهوه‌ای. دو پرندۀ کوچک، مثل پرستو، در نسیم خنک چرخ می‌زدند.

سرکیس که دستانش در جیبهای کت قهوه‌ای‌اش بود، گفت،

«بیایید برویم.»

ما در صف تکفزه در کوره راه ماسه‌ای که از رصدخانه به اتومبیل منتهی می‌شد، به‌راه افتادیم.

در راه بازگشت از بایوراکان، چند تا بچه مدرسه‌ای دیدیم که کنار جاده ایستاده بودند و سنگ در رودخانه خشک پرتاب می‌کردند. بهیاد بچه‌های خاطرات ماندلستام افتادم و پرسیدم، «هنوز

هم اینجا مگس زیاد دارد؟»

آراک، در حالیکه کشتزارهای زرد از کنارمان می‌گذشت، گفت،
«اینجا دیگر مگس ندارد.»

وقتی بعداً درباره آن فکر کردم، در خونسردی آراک هنگام تعریف آن مشقات گذشته چیزی یافتم که نفسم را بند آورد. زیرا لازم نبود هرکلمه شبه جزیره گولاگ را هضم کرده باشید تا درک کنید که مرگ در اثر گرسنگی تنها یکی از اشکال دهشتمایی بود که در دوره استالین گریبانگیر سرتاسر روسیه شده بود. (سولژ-نیتسین چه تخمینی زده بود - که از هر چهار شهروند لنینگراد یک نفر به زندان یا اردوگاه کار اجباری فرستاده شده بود؟ یکی از چهار نفر!) بلی، انسان می‌دانست که مرگ در ماتمکده‌های برفی ارمنستان تنها یکی از اعمال وحشتناکی بود که انسان می‌بایست در آنروزها با آن دست و پنجه نرم کند، و اینکه خودداری آراک از بحث درباره بقیه آن، از توصیف کل آن کوه یخ - در حالیکه بطور ضمنی برحضور آن اذعان داشت، در عین حال هم نشانی از شجاعت داشت و هم از واقع‌گرایی ترس‌آور.

از آن گذشته، در نتیجه داستان آراک درباره خویشان پیر در دهکده، چیز دیگری در ذهنم باقی ماند و به‌کار افتاد. آنهم این بود: اگر آراک حقیقت را درباره گرسنگی و قحطی آن دوران گفته بود (و چرا نمی‌باید گفته باشد؟)، و اگر سولژنیتسین حقیقت را درباره زندانها و اردوگاههای کار اجباری نوشته بود (و چرا نمی‌باید نوشته

باشد؟)، پس زندگی در هرجای روسیه - یقیناً در ارمنستان شوروی - در دوران طولانی کابوس استالینی سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ می‌باید به‌نحو باورنکردنی وحشتناک بوده باشد! با این وجود - و این چیز است که اینک متوجه آن شده بودم - آراک را می‌دیدم، و بسیاری دیگر از نسل او، و مسن‌تر، که انسان هر روز در خیابانها می‌دید، در کافه‌ها به حرفهایشان گوش می‌داد، و هنگام بازگشت از کار مشاهده‌شان می‌کرد که سرافراز در اتوبوسها می‌ایستادند، سرافراز و مغرور. داستان اینجا بود! آنها نه تنها از دهشتها و ایذا و آزارها جان سالم بدر برده بودند بلکه اینک سرپا بودند، خیلی هم سرپا: استادیه‌های فوتبال می‌ساختند، و درباره گذشته بدون آن لحن مزثیه‌خوانی و احساس ترحم بخود حرف می‌زدند که ارمنیه‌ای بسیار دیگر در جاهای دیگر هنگام صحبت درباره ترکها بکار می‌بردند. زیرا که بنظر می‌رسید حتی آنهایی که شخصاً درگیر آن نبودند، مانند سرکیس، با خود «تجربه‌ای» از آن کشتارهای گذشته را حمل می‌کردند - شاید نوعی خاطره نژادی از آن وقایع - مثل زهر.

بی‌درنگ تصمیم گرفتم تا جای ممکن برداشتم را از حوادثی که واقعاً بین ارمنیها و ترکها رویداده بود، رک و راست روی کاغذ بیاورم - به عبارت دیگر، با بعضی از چیزهایی که خوانده بودم و درباره آن فکر کرده بودم و خودم را از آن دور نگه داشته بودم، روبرو شوم - و ببینم که آیا معنا و مفهوم یا نتیجه منطقی سرانجام از آن حاصل می‌شود. به دلایلی، ظاهراً آنچه برسر ارمنیها آمده بود، بالاتر از قتل می‌نمود. اما، انسان در عجب می‌ماند، که چه چیزی می‌تواند بالاتر از قتل باشد؟

کلید معما، یقیناً، در قرن نوزدهم نهفته بود، زیرا اواخر قرن نوزدهم بود که به اصطلاح مسئله ارمنی به نوعی اهمیت بین‌المللی

یافت، و کاسه و گوزه این اهمیت یافتن بر سرارمنیها در ترکیه شکسته شد. عجیب است که در جوانی آن همه تاریخ قرن نوزدهم را مطالعه کرده بودم اما نه در ارتباط با ارمنیها. مطمئناً، ارمنستان جای بزرگی را در بسیاری از کتب تاریخی اشغال نکرده بود. ترکها، به عنوان مثال، عموماً این موضوع را ندیده می گرفتند، و ارمنیها را به عنوان یکی از «ملل گوناگون آسیای صغیر» که به دلایل نامعلوم به اعتماد ترکها خیانت کرده بودند، و دردسر ایجاد کرده بودند، از سر باز می کردند. اروپاییها، عمدتاً انگلیسیها (که به رسم خود، به نقاط دوردست سفر کرده و خاطرات بی احساس و به دقت جمله بندی شده ای بیرون می دادند)، هم تقریباً همین موضع را گرفتند، به استثنای یکی دو مورد، مانند آرنولد توین بی، و این دیدگاه را هم به آن افزودند که هرفلاکتی که بر سر ارمنیها آمد، بدون شک در نتیجه غرایز - احتمالاً، غیرانگلیسی - کاسبکارانه خودشان بود. بخش عمده کتب تاریخی ارمنیها هم به نوبه خود بیشتر از داستان به روایت، یا عدم روایت، ترکها کمکی نمی کرد. اگر ترکها موضوع را ندیده می گرفتند، ارمنیها هم معمولاً آن را بزرگ می کردند. یعنی اینکه، ترکها فطرتاً قاتل اند، ترکها وحشی اند.

بیشتر داستان ارمنیها در ترکیه قرن نوزدهم ظاهراً به شخص و شخصیت سی و چهارمین سلطان عثمانی، عبدالحمید دوم، ارتباط پیدا می کرد. هنگامی که عبدالحمید در ۱۸۷۶ به سلطنت رسید (در نتیجه «اختلالات روحی» برادر بزرگش مراد که پس از سه ماه سلطنت عارضش شده بود)، هنوز هم بر یک امپراتوری عظیم، اما روبه انقراض و درهم ریخته، تسلط داشت: با جمعیتی حدود سی و پنج میلیون نفر، که در حدود سیزده میلیون آن اتباع مسیحی ایالات عثمانی شبه جزیره بالکان بودند و در حدود دویلمیون آن ارمنی - آنها هم مسیحی - بعضی در قسطنطنیه، بعضی در اروپا، معدودی در سوریه، بیشترشان پراکنده در سرتاسر آناتولی و فلات

کلاسیک ارمنستان، که به شش ولایت ارمنی‌نشین ترکیه تقسیم شده بود.

سالها بود که مسیحیان بالکان، با الهام از انقلاب فرانسه، به تحریک جنبشهای آزادیخواهی اروپا، و گهگاه به یاری تزارهای مطلق‌العنان و توسعه‌طلب روسیه سر به شورش برداشته بودند. لرد بایرون در ۱۸۲۴، پنج سال پیش از اینکه یونان کسب استقلال کند، بخاطر «آزادی یونان» در میسولونقی مرده بود. (یکی از برجسته‌ترین کارهای زندگی بایرون این بود که زمستان ۱۷-۱۸۱۶ را در یک صومعه ونیزی به فراگرفتن زبان ارمنی پرداخته‌بود). تزارهای روسیه بطور جدی درباره «محافظت» از مسیحیان بالکان داد سخن می‌دادند. اگر هم اکثریت مسیحیان امپراتوری عثمانی سرکش بودند، ارمنیها نبودند. ترکها ارمنیها را به‌دیده ملت صدیق - «جامعه وفادار» می‌نگریستند.

در مه ۱۸۴۴، تزار نیکلای اول در طول یک دیدار رسمی از ملکه ویکتوریا، نظریاتش را به لرد آبردین و لرد پالمرستون چنین ابراز کرد: «ترکیه مردی محتضر است. ما می‌توانیم سعی کنیم او را زنده نگه داریم، اما او خواهد مرد - و باید هم - بمیرد. من از هیچکس به استثنای فرانسه واهمه ندارم. با این تن‌ها باروت نزدیک به آتش، چگونه می‌توانیم مانع آتش‌گرفتن جرقه‌ها شویم؟» بدین‌ترتیب، ترکیه به‌مرد بیمار اروپا معروف شد، با اینکه مستملکاتش عمدتاً خارج از اروپا بود و با اینکه، در واقع، لغت و مفهوم «ترکیه»، هنوز برای ترکها بیگانه بود. «تورکی» فرانسوی و «ترکی» انگلیسی از لاتین قرون وسطا ریشه گرفته بود: «تورچیا» یا «تورکیا». به‌رحال، ترکها خود را اتباع امپراتوری عثمانی می‌پنداشتند، «ترک» واژه نسبتاً تحقیرآمیزی بود که به‌روستاییان اطلاق می‌شد. هنگامی که، سرانجام، ترکها در ۱۹۲۳ رسماً این نام را پذیرفتند، آن را از واژه مورد استفاده انگلیسیها اقتباس کردند، «ترکیه».

تا زمان به‌تاج و تخت‌رسیدن عبدالحمید - یا، ترجیحاً - رسیدن به شمشیر عثمان - «بیماری» رو به‌وخامت گذاشته بود. این امر، تا حدودی، ناشی از آشوبهای مداوم در ایالات اروپایی امپراتوری بود و تا حدود زیادی ناشی از دیون حجیم عثمانی و ضعف زیر-بنای اقتصاد آن. به‌عبارت ساده‌تر، صنایع و سرمایه اروپایی سوار کار بودند. طبقه حاکمه عثمانی، محافظه‌کارانی کلاسیک - که هنوز در بند خاطرات رو به‌زوال جنگ و غارت بودند - هیچکدام را پایه‌گذاری نکرده بودند، چیز زیادی برای فروش به‌دنیا نداشتند، و خریدار همه چیز بودند. در طول یک دوره بیست و پنج‌ساله، ارزش پیاستر عثمانی در برابر لییره استرلینگ سیصد درصد تنزل کرد. و وقتی، در ۱۸۴۰، دولت یک بانک ملی تأسیس کرد، ظرف چند سال، در حالیکه دیونش را دوبرابر و چند برابر می‌کرد - و در همان حال پرداخت بهره و امهایش را کاهش می‌داد، تا خرخره در قرض فرورفت - بطوریکه بانکهای مرکزی اروپایی، که مشتاقانه به این بیمار کمک کرده بودند، ناگزیر شدند به‌منظور «محافظت» از سرمایه‌های خود نقش فعالانه‌تری را در امور ترکیه بعهده گیرند.

عبدالحمید در مقابل تقاضاهای استقلال‌طلبی ایالات اروپایی ناتوان بود، بجز اینکه بکوشد، در برابر درگیریهای فزاینده و بازتابهای سوء تبلیغاتی، این تقاضاها را سرکوب کند و، عمدتاً، با خشم و ناتوانی شاهد جدایی ایالاتش باشد. در مورد آشفتگی مالی هم کاری از دستش برنمی‌آمد - یا، به‌عبارت دیگر، کاری در جهت کاهش مخارج رسمی نمی‌کرد - و بنابراین ناگزیر بود به‌کنترل روز-افزون اروپاییها برخزانۀ عثمانی تن دردهد. در واقع، مدتی نمایندگان بانکهای اروپایی دیون عثمانی را از یک دفتر ویژه اروپایی در قسطنطنیه اداره می‌کردند، و بخشی از دریافتهای مالیاتی عثمانی را به‌منظور تسویه دیون خود به‌گرو برمی‌داشتند.

ناتوانی: عدم توانایی عبدالحمید اندک قدرت واقعی را که

حفظ کرده بود، به سینه اش چسبانده بود و آن را به خست تفویض می کرد. او سلطان مستبدی بود که به غافلگیری علاقه داشت. به عنوان مثال، کمی پس از اینکه به سلطنت رسید، قدرتهای اروپایی و روسیه یکی از کنفرانسهایشان را برگزار کردند - آنها، در قسطنطنیه - بر سر این موضوع که در مورد ایالات ناراضی اروپایی ترکیه و مسئله کلی اصلاحات ترکیه چه باید کرد. ترکها به هیچیک از جلسات سطح بالا دعوت نشدند. عبدالحمید به آرامی در کاخش ماند و به نواختن افنباخ روی پیانو و تماشای دکلهای کشتی تفریحی لرد سالیسبوری پرداخت. در صبح یکی از روزهای نخست کنفرانس، در حالیکه نمایندگان دور میزی نشسته بودند و دستور جلسه را تنظیم می کردند، توپهای دژ توپکاپی به شلیک توپهای احترام پرداخت. یکصد و یک دور. وقتی شلیک توپها متوقف شد، به اطلاع نمایندگان رسید که سلطان همان دم اعلان مشروطه کرده است، و بنابراین حضور آنان دیگر ضرورتی ندارد. پس از اینکه کنفرانس برهم خورد، عبدالحمید مشروطه را به همان برزخی سپرد که از آن آمده بود، و وزیری را که آن تدبیر را به کار بسته بود تبعید کرد - و بعد هم به قتل رساند.

عبدالحمید از بسیاری جهات، مرد غیرعادی بود. سی و چهارمین سلطان آل عثمان، خلیفه اسلام، سایه خدا در زمین، قاطبی متوسط و اندامی باریک داشت. پریده رنگ و موقرانه خوش قیافه بود، چشمانی سیاه و مراقب داشت، و حالت چهره اش معمولاً آرام و تودار بود. از تاریکی می ترسید. ضمناً از ترس سوء قصد به جانش، بندرت دو شب متوالی در یک اتاق می خوابید. به همین جهت، در حضور یابی های هفتگی اش در ملاء عام - سوار بر کالسکه به مقصد مسجد حمیدیه - بچه کوچکی را روی زانوانش می گذاشت، دلش این بود که هیچ سوء قصدکننده نیک سیرتی، به احتمال زیاد، بچه را نمی کشت. در واقع حساسیت عبدالحمید نسبت به سوء قصد چنان بود که

اجازه نمی‌داد این کلمه (یا هیچ یک از مترادفین آن) به چاپ برسد. برنارد لوئیس نوشت، «بنابراین روزنامه‌های ترکیه مرگ ناگهانی و همزمان پادشاه و ملکه صربستان را در سال ۱۹۰۳ به سوء هاضمه نسبت دادند. به همین نحو، امپراتریس الیزابت اتریش در اثر سینه پهلو، پریزینت کارنو از سکتۀ ناقص، و پریزینت مک‌کینلی از سیامزخم مرفتند.»

عبدالحمید مجموعه وسیعی از اسلحه‌های کمری و سایر سلاحهای دستی داشت که آنها را دائماً به اروپا سفارش می‌داد، و یکی را هم مدام کنارش نگه می‌داشت. تیرانداز ماهر اما بدون اختیاری بود. در موقعیتهای مختلف، چندین باغبان و یک جلودار که دفعۀاً او را غافلگیر کرده بودند مورد اصابت گلوله سلطان واقع شدند. ضمناً به حیوانات هم علاقمند بود، و یک باغوحش خصوصی در محوطۀ کاخ ییلدیز به راه انداخته بود. و نیز دستور داد دو کافۀ اختصاصی در ییلدیز از روی کافه‌های معمولی قسطنطنیه ساخته شود که دائماً خدمتکارانی در آن آماده خدمت بودند، و سلطان گهگاه سری به آنجا می‌زد (همیشه تنها مشتری)، قهوه‌ای سفارش می‌داد و مؤدبانه از اینکه به آن زودی حاضر شده بود، ابراز شگفتی می‌کرد.

اگر عبدالحمید نسبت به اروپاییانی که ظاهراً امپراتوری او را به‌گرو برداشته بودند و دائماً سعی می‌کردند برای او تکلیف معین کنند، احساس خشم ناشی از ناتوانی می‌کرد، احساساتش نسبت به ارمنیها پیچیدمتر و، در آغاز، نامرئی‌تر بود. شاید یکی از نامرئی‌ترین سرنخها این بود: از بدو تولد، این شایعه که مادر خودش ارمنی بود، عبدالحمید را دنبال کرده بود. با توجه به اینکه، عثمانیها صیغه‌های غیر ترک را برای حرم سلطنتی ترجیح می‌نهادند، این امر چندان هم غیرممکن نبود. براساس شایعات مادرش یهودی یا ارمنی بود. نامی که از وی به‌ما رسیده پیری مژگان است که، بهر

حال یهودی نمی‌نماید. اعلامیه رسمی تولد عبدالحمید تا زمانی که مدارک حرم بررسی و دوباره بررسی شد، صادر نشد. سرانجام، پس از سه روز تأخیر بی‌سابقه، تولد ولیعهد جدید تاج و تخت اعلان شد، اما ابری براین رویداد سایه گستراند. دیری نپایید که پیری مژگان در اثر ابتلا به بیماری سل درگذشت و گفته می‌شود که عبدالحمید همیشه یاد او را گرامی می‌داشت. اما سرتاسر زندگی طرز فکرش نسبت به ارمنیها شدیداً شخصی و تند بود.

ارمنیها - این «جامعه صدیق» در آن روزها چه کسانی بودند؟ در داستانها و تاریخهای نوشته شده به‌دست اروپاییان درباره ارمنیهای تاجرپیشه و کاسبکار - خاری در چشم ترکهای مردانه‌تر و سخت‌کوش - بسیار قلمفرسایی شده است. برهمین اساس، به تازگی یک نویسنده انگلیسی به‌نام جون هزلیپ، در بیوگرافی عبدالحمید، تحت عنوان: سلطان نوشت: «بخاطر انزجار ترکها بطور اعم از هر نوع تجارت، بیشتر بازرگانی امپراتوری در دست یونانیها، یهودیها، یا ارمنیها بود ... علاقه [عبدالحمید] به‌امور مالی به‌ر شکل به‌حدی برخلاف سنت ترکهای اصیل بود که به‌این شایعه که مادرش اصل و نسب ارمنی داشت، دامن زد.»

خانم هزلیپ صریحاً از ارمنیها (یا یونانیها و یهودیها) بخاطر اشتغال به تجارت انتقاد نمی‌کند، اما مفهومی نسبتاً واضح است: ترکها آدمهای خیلی خوبی بودند، شاید در بعضی موارد نه خیلی زیرک، اما مردمانی نیک و سرشار از اصالت - احتمالاً خوب هم سوارکاری می‌کردند. ارمنیها از لحاظ نژادی مزدور و آشکارا بیگانه بودند.

حقیقت مطلب ظاهراً هم بهتر و هم بدتر از این بود. در کتابی، با خشکی شاهانه و فاضلانه درباره جوامع ارمنی در امپراتوری عثمانی، نوشته همان پروفیسور سانجیانی که کولفونها را ترجمه کرده است، این قطعه افشاگرانه وجود دارد: «در نظام اداری عثمانی

صاحب منصبان عالی‌مقام باب و فرمانداران ایالتی درآمد خود را نه از حقوق دولتی، بلکه از طریق مالیات‌های قانونی و باج سبیل تحمیلی برسکنه تحت حکومت خود تأمین می‌کردند. هر صاحب منصبی متکی به یک بانکدار، معمولاً ارمنی بود، که سرمایه تنزیلی به منظور احراز منصب و به عنوان وثیقه التزامی حکومت مرکزی برای انتقال صحیح درآمدها به خزانه امپراتوری، در اختیار او می‌گذاشت. این امر حاکی از اوضاع شگفت‌انگیزی بود. اول اینکه طبقه حاکمه عثمانی در عین حال که بوروکراسی‌اش را طبق اصول نوین گسترش می‌داد، روش سنتی و دور از زمان خود را در اداره آن حفظ کرده بود - از زیر پرداخت حقوق به عمالش شانه خالی می‌کرد و در عوض دست آنها را باز می‌گذاشت تا تلافی آن را به نحوی در میدان درآورند، مالیات‌هایی اینجا ببندند، رشوه‌ای آنجا بگیرند. از این گذشته، دولت عثمانی از این صاحب‌منصبان می‌خواست که برای حفظ مشاغلشان اعتباری بسپارند، و آن را با پرداخت سپرده‌های اضافی (در برابر دریافت‌های مالیاتی) در سرتاسر سال متعادل نگه دارند. بدین ترتیب، چون ترک‌های جنگاور (که دویست سال تمام جنگی را با موفقیت به پایان نرسانده بودند) از ایجاد سرمایه یا نظام بانکی، یا حتی بوجود آوردن بانکدار، غفلت کرده بودند، نتیجتاً نظام اداری رو به گسترش آن به دست دولت خودش یکسره به سوی رابطه بدهکاری - طلبکاری با تجار و بانکداران ارمنی رانده شده بود. چه احمق بودند ترک‌ها که اوضاع را به این روز درآورده بودند! چه احمق بودند ارمنی‌ها که تن به چنین وضعی داده بودند!

بدین ترتیب، می‌توان تجسمی از یک طبقه برگزیده ارمنی در قسطنطنیه به دست آورد. ترک‌ها به ارمنی‌ها که با دنیای جدید سرمایه و تجارت آشنا بودند، احتیاج داشتند. ضمناً ارمنی‌ها به پشتوانه تحصیلاتی که در مدارس کلیسایی خود کسب کرده بودند، اغلب به

چند زبان صحبت می‌کردند. به آنان به‌عنوان مترجم و دیلماج هم احتیاج بود - به‌عنوان ارتباطی با دنیای غرب. بین ترک و ارمنی رابطه‌ای همراه با وابستگی وجود داشت، اما این وابستگی بی‌همتا و خطرناک بود. زیرا که ارمنیهای طلبکار در اقلیت و مسیحی بودند، و ترکهای محتاج در اکثریت و مسلمان.

بی‌خبری دوجانبه این ترکها و ارمنیها حیرت‌آور ولی انسانی است. با این وجود ارمنیهای قسطنطنیه در میان مردمان خودشان تنها اقلیتی به‌شمار می‌آمدند. اکثریت ارمنیها جایی زندگی می‌کردند که همیشه زندگی کرده بودند - در دهکده‌ها و شهرهای سرتاسر آناتولی و فلات ارمنستان، دوشادوش ترکهایی که بیش از چهارصد سال شریک موطن آنان بودند.

در کتاب کوچکی به‌نام سفر در ارمنستان به‌قلم عالیجناب لرد کرزن، که در ۱۸۶۰ در لندن منتشر شد، و پیتر سوریان نویسنده آن را در نیویورک به‌من امانت داد، از ساختن یک «خانه دهاتی» در ارمنستان ترکیه توصیفی به‌شرح زیر یافتم:

وقتی قرار است خانه‌ای ساخته شود، قطعه زمینی انتخاب می‌شود، شاید تقریباً به‌مساحت یک هکتار انگلیسی، و بعد قسمتی از آن به عمق پنج پا کنده می‌شود. هشت یا نه تنه درخت در دو ردیف به‌عنوان ستون کار گذاشته می‌شود، و شاخه‌های بزرگتر به‌عنوان تیرهای سقف روی ستونها قرار داده می‌شود. مرکز خانه اصطبل است. در خانه‌های اعیان‌تر، دو اصطبل وجود دارد و پشت بام آن دشتی برفی است. آتشی از پهن که ترک خوانده می‌شود، دائماً روشن است، شام نشینی پوشیده با زیباترین فرشها و چنگکهای بزرگ چوبی برای آویختن طپانچه‌ها، تفنگ‌ها، شغل‌ها و

چیزهای دیگر وجود دارد. خودکش حویا واندی از سطح پشت بام بالاتر است، و برای جلوگیری از افتادن کودکان و بره‌ها سنگی روی آن را می‌پوشاند، زیرا این خانه‌ها در دامنه تپه‌های کم شیب ساخته می‌شود و حصارى وجود ندارد که مانع ورود افراد به پشت‌بام شود.

در بخش آخر کتاب، کرزن داستان کوتاه آرتین «اوداباشی» را نقل می‌کند:

در ماه اوت سال پیش، یک تاجر [ترک] به‌نام محمد کالایش را به‌کاروانسرائی آورد که در آن می‌خوابید. دو سرباز کنار او خوابیده بودند. صبح روز بعد، کالایش ناپدید شد و او دو سرباز را به‌دزدیدن آن متهم کرد، اما آنها انکار کردند و آزاد شدند.

از بد حادثه، زنی آنها را دیده بود که کالا را دفن می‌کنند، و وقتی دستور دادند کالا را از زیر خاک در بیاورند و آن را ناقص یافتند، سربازان گفتند که «اودا باشی» - یعنی دفتردار کاروانسرا - مابقی را دزدیده است. «اوداباشی» یک ارمنی بنام آرتین بود. وقتی دزدی را انکار کرد، دستور داده شد به‌زور شکنجه از او اعتراف بگیرند. یک لیوان آب‌خوری فلزی را روی آتش داغ کردند و روی سرش گذاشتند. سپس طنابی را به استخوانهای پای دو خوک بستند و آن را آنقدر روی شقیقه‌اش تنگ کردند که چشمانش تقریباً از حلقه درآمد. دندانهای جلویی را کشیدند و زیر ناخنهایش تراشه چوب کردند.

بدبختانه، طبق قانون ترکیه حتی دو شاهد برای

اثبات محکومیت کافی است، و از زنان، خارجیها، یا مسیحیان شهادت پذیرفته نمی‌شود. من داستان این بدبخت فلک‌زده را شنیدم و موضوع را با پاشا در میان گذاشتم. او گفت که حقیقت ندارد و من هم حرف او را باور کردم زیرا در مواقع دیگر او را مردی درست و راستگو یافته بودم. اما، خدمتکارم از پنجره زندان نگاه کرده بود و وضعیت رقت‌بار آرتین را دیده بود - من به پاشا گفتم: «این مرد را بخاطر اینکه ارمنی است شکنجه داده‌اند.» پاشا باز هم منکر شد، اما صبح بعد آرتین را آزاد کردند، که حدود سی و پنج سال داشت و زخمهای وحشتناکی برداشته بود.

چند روز بعد پشت میزم مشغول نوشتن بودم، که صداهای ناهنجار و جیغ و داد مثل صدای خفه‌کردن تعدادی مرغ و خروس، به‌گوش رسید. در امتداد کف خانه‌ام عجیب و غریب‌ترین صف زنان و مردانی که روی دست و پا می‌خزیدند و هریک مرغ و خروسی در دست داشتند جلو می‌آمد. یکی از زنان پای مرا گرفت و به بوسیدن آن پرداخت. من که خیلی ترسیده بودم، تا می‌توانستم لگد زدم و از خدمتکارم خواستم ما را از شر این گروه بد هیبت خلاص کند.

بعداً خدمتکارم به‌من اطلاع داد که آنها خویشان آرتین «اوداباشی» بودند، و با اینکه خیلی ناراحت شدند که مرغ و خروسشان را نپذیرفتم، از اینکه خویشاوند آنان را نجات داده بودم، ابراز امتنان کرده بودند. در واقع واضح است که اوضاع همه‌جا تغییر می‌کند، و ترکیه امروز هم، مانند ایالات متحد آمریکا، دیگر سرزمین ولنگاری نیست که هر شهروند آزاد مستقلمی

حق داشته باشد کاکا سیاهش را کتک بزند، یا سلطان
بتواند هر روز چهارده نفر را گردن بزند!

ابتدا، از داستان این مرد انگلیسی احساس خشم بهمن دست
داد. آیا او واقعاً از اینکه آن بدبختیهای فلکزده می‌خواستند پاهایش
را ببوسند «خیلی ترسیده» بود... و حالا برویم سروقّت اینکه هر
شهروند مستقّلی حق دارد کاکاسیاهش را بزند، آیا او سعی داشت
بگوید که ارمنیها کاکاسیاهای ترکیه قرن نوزدهم بودند؟ و آیا
درست می‌گفت؟ این فکر مغز انسان را از کار می‌اندازد. در حال خشم،
داستان «اوداباشی» را برای همسر خواندم. گفت، «خوب حالا مگر
«کاکاسیاهها» چه کسانی هستند، بجز مردمانی که اکثریت حاکم
هرگز توجهی به آنها ندارد؟»

گفتم، «اما ظاهراً اوضاع ارمنیها خیلی بد بوده. خانه‌های
زیرزمین! آتش پهن!»

او گفت، «یقیناً اوضاع همسایگان ترکشان هم به همین بدی
بوده، یا بدتر. ببین، حداقل آرتین تحصیلکرده بود. می‌توانست
بخواند و بنویسد. یک دفتردار بود.»

با همه اینها، چیزی حقیقی و غمناک درباره این داستان بود -
حتی غمناکتر از منظره شکنجه‌دادن دفتردار کاروانسرا. در واقع، عمل
شکنجه تنها علامت ظاهری مرضی بسیار مهلک‌تر بود. برای نخستین
بار، احساس عمیقی از اوضاع ملال‌آور ارمنیها بهمن دست داد.
«اوضاع ملال‌آور» - این عبارت در مغز من طنین انداخت. فکر کردم که
نخیر، از آنهم بدتر بود: یأس مطلق.

آیا امکان نداشت مردمی هم که مدتی طولانی در حالتی بلاذفاع،
حالتی به‌سختی قابل دفاع، حالتی حقارت‌آمیز، زیسته بودند، همان
عوارض بیماری یأس مطلق فردی را تجربه کنند؟ آیا امکان نداشت
مردمی هم علائم رخوت، بی‌فروغی چشمان، فقدان انگیزه، عدم توانایی

صبحها از رختخواب بیرون آمدن و در پی کاری بهتر گشتن را از خود بروز دهند؟

همسرم داشت نگاهی به کتاب هزلیپ دربارهٔ عبدالحمید می- انداخت. گفت، «این را گوش کن. هم عبدالحمید و هم اسلاف بلا - واسطه‌اش با ارمنیها با مدارا و عدالت رفتار کرده بودند.» کتاب را بست. «ظاهراً هرکس معیارهای متفاوتی از مدارا و عدالت دارد.»

هرچه از قرن نوزدهم می‌گذشت، بر مشکلات عبدالحمید افزوده می‌شد، و از بد حادثه ارمنیها هم کاری در جهت کاهش آن نمی- کردند. زیرا که نسیم اصلاحات و آزادیخواهی اروپایی حتی به **ملت صدیق**، یا جامعهٔ وفادار هم رسیده بود. نخستین علائم تغییر حالت در طول جنگهای ۱۸۷۷ - ۱۸۷۸ روسیه - ترکیه بروز کرد - جنگی اسفناک برای ترکها - که روسها در تعجیل به‌راندن مرد بیمار به‌گورش، نه‌تنها ایالات بالکانی عثمانی، بلکه در آن سوی دریای سیاه ارمنستان ترکیه را هم تصرف کردند. عبدالحمید، غضبناک و درمانده، مجبور شد از «زن انگلیسی»، نامی که همیشه ملکهٔ ویکتوریا را به‌آن می‌خواند، بخواهد که جلوی پیشروی روسیه را بگیرد، و پس از قدرت‌نمایی رزمناوهای علیاحضرت روسها در داردانل متوقف شدند، و با اکراه از هر دو جبهه عقب نشستند، گرچه اجازه یافتند سه ناحیهٔ ارمنی‌نشین قارص، اردهان و باتوم را حفظ کنند. عبدالحمید وقتی فهمید بعضی از ارمنیها عملاً از روسها استقبال کردند، خونسش به‌جوش آمد.

دیری نیابید، انگلستان که نگران بیرون نگه‌داشتن روسیه از ترکیهٔ شرقی، که روسها پیوسته دم از «حمایت از مسیحیان» آن می‌زدند بود، به «مسئلهٔ ارمنی» علاقمند شد - و در پی آن سوء ظن جنون‌آمیز نهفتهٔ عبدالحمید از ارمنیها شدت گرفت.

انگلیس لیبرالها، تحت حکومت گلدستون، مشتاق بود که سنگ

آرمان نوین ارمنی را به سینه زند. انگلستان محافظه‌کاران، تحت حکومت دیزرائیلی، ترجیح می‌داد هوای سلطان را داشته باشد و راه سوئز را از خطر مصون نگه دارد. انگلیسیها ظاهراً در هر دو سوی قضیه درگیر بودند. اما آرمان ارمنی چه بود. با معیارهای اروپایی، آرمان نسبتاً فروتنانه‌ای بود: برابری و آزادی در محدوده امپراتوری عثمانی. بدبختانه، لیبرالهای اروپایی، که بسیار دور بودند بسیار هم دور باقی ماندند، ظاهراً هرگز درک نکردند که اساس امپراتوری عثمانی بر نابرابری استوار بود. فرزندان اسلام ارجح بودند. بنابراین کسانی هم باید دوم باشند.

مطلب جالب دربارهٔ تمامی این دوران، ملایمت و تقریباً سادگی این نهضت‌های اولیهٔ اصلاح‌طلب با بستگی سیاسی و ادبی‌شان به روسو و منتسکیو است.

زندگی، مال و شرف روشنی بخش

قلبهای ماست...

قانون شما سلطان را به محدودیت‌هایش واقف می‌سازد.

از اینقرار بود یکی از اشعار سیاسی ترکیهٔ سالهای ۱۸۵۰ که به‌خاطر خطرناکی افراطی به‌شمار می‌آمد. سلطان را از محدودیت‌هایش واقف سازید؟ کدام محدودیت‌ها؟ گروه‌های اصلاح‌طلب ترک و ارمنی اولیه بسیار به‌هم نزدیک می‌نمودند؛ زیرا بسیاری از مردان جوان ترک و ارمنی به‌اتفاق در پاریس و لندن تحصیل کرده بودند، و در ستایش مشتاقانهٔ لیبرالیسم اروپایی هم‌صدا بودند. نخستین گروه ترک که در ۱۸۶۵ تأسیس شد، خود را ینی‌عثمانلی‌لر (عثمانیهای نوین)، یا گاهی، **ترکهای جوان** خواند. ارمنیها هم چند سال بعد دو حزب تشکیل دادند که یکی **هنچاک** (زنگ) و دیگری **داشناکسیون** (فدراسیون) نام داشت. گرچه هر دو توسط ارمنیهای روس و نه ترکیه پایه‌گذاری شده بودند، لیکن فعالانه نگرانی وضعیت ناگوار

ارمنیها در امپراتوری عثمانی را داشتند. هدف اصلی روشنفکران ترکیه در آن روزها بهدست آوردن قانون اساسی و دولتی مردمی‌تر، و کنترل بیشتر روی خزانه دولتی بود. هدف اصلی داشناکس - حزب فعالتر (و کمتر مارکسیست) - بهدست آوردن آزادی مذهبی و بخشودگی‌های مالیاتی، و ضمناً حق خدمت در نیروهای مسلح بود. در آن هنگام، نه‌ترکها و نه ارمنیها هیچکدام بطور جدی فکربراندازی سلطنت را در سر نمی‌پروراندند. بیشتر ارمنیها، برعکس مسیحیان بالکان، چندان اشتیاقی به‌جدائی از امپراتوری عثمانی نشان نمی‌دادند. اکثریت عمدهٔ اصلاح‌طلبان ارمنی - که همانند ترکهای جوان، کم و بیش حال و هوای سوسیالیسم مشروطه را در سر داشتند - عمدهً می‌خواستند در محدودهٔ نظام کار کنند.

واکنش عبدالحمید به این موج نوین احتمالاً قابل پیش‌بینی بود. گروههای اصلاح‌طلب و احزاب سیاسی از هر نوع غیرقانونی و «انقلابیون» بالفعل اعلان شدند. روشنفکران، چه ارمنی و چه ترک، دستگیر شدند، غالباً تبعید و گهگاه به‌قتل رسیدند. سلطان ظاهراً نگرانی ویژه‌ای دربارهٔ «انقلابیون» ارمنی داشت - یعنی چندصد نفر فعالانی که عمدهً دانشجو بودند. آموزش زبان ارمنی و سخن‌گفتن به‌آن را به‌طور علنی ممنوع کرد، و دستور داد هیچ‌ذکری از ارمنستان یا اشاره‌ای به‌هیچ چیز ارمنی در هیچ‌کجای امپراتوری منتشر نشود. ضمناً، نیروی غیرنظامی از ایل‌مردان کرد ایجاد کرد - مسلمانان متعصب و بجوی که در پهنهٔ ترکیه شرقی در حالتی خصمانه باجوامع مستقر ارمنی آن سالها پرتله زده، مرتباً آنان را چپاول کرده بودند. این دسته‌های سوارنظام یونیفرم‌پوش کرد، حمیدیه خوانده می - شدند، و در پادگان‌های نزدیک شهرهای بزرگ ارمنی مستقر شدند که عبدالحمید دستور داده بود سکنهٔ ارمنی‌اش کاملاً خلع سلاح شوند. در ضمن، شبکهٔ جاسوسی خصوصی سلطان به‌حدود بیست‌هزار جاسوس گسترش یافت، که منظم‌اً به‌مخومشان گزارش می‌دادند،

این گزارشها سرانجام چندین اتاق کاخ را پر کرد، و «سایه خدا» روزانه آنها را به محض دریافت می‌خواند، و دیری نپایید که هیچ چیز دیگری غیر از آن نمی‌خواند.

کشتار عبدالحمید از ارمنیها در تابستان ۱۸۹۴ با دستگیری دو عضو هنجاک که از کوهستانهای منطقه ارمنی ساسون عبور می‌کردند، به دست گشتیهای ترک آغاز شد. بلافاصله از قسطنطنیه فرمانی صادر شد که سربازان ترک، به همراهی گردانی از حمیدیه، به ساسون حمله کنند، تا سایر «انقلابیونی» را که احتمالاً در آن مخفی بودند، کشف کنند. اتفاقاً، منطقه ساسون یک دژ طبیعی بود - یعنی مجموعه‌ای از دهکده‌هایی که برفراز کوهستانهای صخره‌ای مأوا گرفته و سکنه‌اش کومنشینانی دلیر و آزاده بودند. سال پیش، از پرداخت مالیاتهایشان خودداری کرده و شکایت کرده بودند که قبل از آنان به‌زور خراج گرفته‌اند. آنها از باب درخواست کرده بودند که رؤسای قبایل کرد را کنترل کند. عبدالحمید با ارسال سربازان جواب گفته بود، که پس از مواجهه با مقاومت شدید و غیرمنتظره ارمنیها، با کشتن نهصد نفر از آنان کار را فیصله دادند. اینک سکنه ساسون مجدداً در برابر پیشروی سربازان ترک به مقاومت پرداختند، و مؤثرانه مقاومت کردند. دو هفته تمام سربازان سلطان و سوارم نظامی که نام او را برخورد داشت، در پرتگاههای کوهستانی پایین ساسون گیر افتادند - و بعضی‌شان به دست ارمنیها کشته شدند. عبدالحمید، که بیش از پیش خود را در محدوده کاخ بیلدیز مخفی

کرده بود، گزارشهای جاسوسانش را می‌خواند و پیامهای دریافتی از طریق خطوط تلگراف جدیدش را بررسی می‌کرد، و آشکارا باور داشت که لحظه‌ای که از آن وحشت داشت و در انتظارش بود، فرا رسیده است: ارمنیهای درون امپراتوری عثمانی قیام کرده‌اند. از طریق همان خطوط تلگرافی که او را از وجود شورش باخبر کرده بود، به‌بیگهای ایالات شرقی پیام داده شد که شورش ارمنیها را پیش از اینکه گسترش یابد، سرکوب کنند.

بنابراین، دور از قسطنطنیه، دور از چشمان سفرای قدرتهای اروپایی، روند نسبتاً سازمان یافته‌ای برای کشتار ارمنیهای که در سرتاسر شهرها و دهکده‌های ارمنستان ترکیه پراکنده بودند - آغاز شد. در بعضی موارد، یک «مستمسک رسمی» برای کشتار پیدا می‌شد. مثلاً در شهر بیتلیس مشاجره بین یک ارمنی و یک ترک برسر قیمت دو نره گاو منجر به دستگیری و اعدام یکصد و پنجاه ارمنی به‌عنوان «انقلابیون» به دست پلیس ترک و متعاقباً کشتار دو هزار نفر به دست اوباش تحریک شده ترک شد. معمولاً، یک ارمنی به‌جرم نگهداری - یا صرفاً مظنون به نگهداری - اسلحه‌ای گرم یا شمشیر دستگیر می‌شد، و درجا صد و اندی نفر از همسایگانش گردآوری شده و تیرباران می‌شدند، چنانکه در ماراش شد، یا سر از بدنشان قطع می‌شد، مانند دیار بکر. در بعضی جاها، به‌دار-آویختن ترجیح داده می‌شد - مثلاً در موش، که دوازده آموزگار ارمنی مدرسه محلی به‌دار آویخته شدند، و حلق‌آویز ماندند. اما، به‌مرور زمان، وقتی خبری از مداخله سفرای دل‌رحم اروپایی نشد (که، البته از حق نباید گذشت، خطوط اختصاصی تلگراف به‌ایالات شرقی نداشتند) و تغییری در فرامین سلطان هم داده نشد، موضوع «مستمسک رسمی» دیگر جنبه جدی نداشت. به‌عبارت دیگر، فکر سرکوبی شورش یا دستگیری انقلابیون خطرناک فکر مقامات رسمی را هرچه کمتر به‌خود مشغول می‌کرد. در عوض، روند معمول ظاهراً

به شرح زیر بود، که در شهر اورفا به وقوع پیوست.

یک روز در این شهر، هنگی از سربازان پادگان حمیدیه محلی که در فاصله چهار پنج کیلومتری بیرون شهر مستقر بود، سواره وارد محله پرجمعیت ارمنی نشین شد. بعضی از مغازه های ارمنی به دست جنگاوران حمیدیه غارت شد. وقتی صاحب مغازه ای اعتراض کرد، مغازه اش به آتش کشانده شد. در یک مورد، دو ارمنی کوشیدند با مشت ها و حلقه کردن دستهای شان (چون اسلحه ای نداشتند) گروهی از نفرات حمیدیه را از چند دختر ارمنی دور نگه دارند. دو ارمنی را گرفتند و با شمشیر سوارمنظام سر از بدنشان جدا کردند. وقتی سایر ارمنی ها به اعتراض پرداختند، نفرات حمیدیه دور شدند، زیرا که آنها کار خودشان را انجام داده بودند، و ظرف یک ساعت (بعضی گفته اند کمتر) جمعیت اوباش ترک به محله ارمنی نزدیک شد. مدت دو روز و نیم، این جمعیت ترک، که بزودی ترک های دیگر هم به آنان ملحق شدند آزادانه در خیابان های محله ارمنی پرسه زدند - و همگی شهروندان عادی ترک بودند، یعنی همشهری های عادی شهر خوش منظره اورفا. بیشتر ترک ها چماق در دست داشتند - آلاتی ضخیم از چوب جنگلی که (به گفته بعضی) چنین می نمود که اختصاصاً برای این واقعه تدارک دیده شده بود - و تعدادی نه چندان اندک هم یاتاقان حمل می کردند، نوعی کارد مخصوص که در کشت مو به کار می رفت. مردان ارمنی هرکجا گیر افتادند، کشته شدند. وقتی بعضی از مردان جوانتر کوشیدند سلاح هایی برای دفاع از خود دست و پا کنند، آنها را گرفتند و به طرز وحشتناک و موهنی کشتند.

تا غروب روز دوم، بسیاری از ارمنی ها، بخصوص زنان و کودکان (که به هیچ وجه از تعقیب و آزار مصون نبودند)، به کلیسا - یشان پناه بردند، عمارتی متوسط و قدیمی در تقاطع دو خیابان. ترک ها تیرهای چوبی پهن به درهای کلیسای پرازدحام کوبیدند تا آنان نتوانند درها را از داخل باز کنند، و سپس کلیسا را آتش زدند.

شعله‌های آتش تمام شب و تا سحرگاه زبانه کشید، و وقتی تمام شد، تخمین زده شد که در حدود دو هزار نفر داخل آن به‌هلاکت رسیدند - گرچه بعدها بعضی گفتند که رقم صحیح هزار و هفتصد نفر بوده است، اما درباره آن «اغراق» کرده‌اند، چنانکه غالباً در موارد مربوط به تعداد جمعیت‌ها و مدعوین می‌کنند. در مرصورت، هیچکس بیرون نیامد. رویهم‌رفته، در آن سه روز حدود ده هزار ارمنی در اورفا کشته شدند - رقمی که لابد باز هم تا حدی «اغراق» شده است اما آنهایی که آمارهای عثمانی و سوابق مالیاتی را مطالعه کرده‌اند، عمدتاً آن را گواهی می‌دهند.

این روند کلی - یعنی تحریک حمیدیه و به‌دنبالش اعتراض ارمنیها که منجر به قتل و غارت توسط جمعیت‌های اوباش ترک می‌شد - در بیشتر شهرهای ارمنی‌نشین بزرگ دنبال شد، یا برحسب اتفاق، به آن تاسی می‌شد: وان، بیتلیس، ارزروم، دیاربکر، ماراش، طرابوزان و اورفا. پس از اینکه نفرات حمیدیه به‌تاخت از صحنه‌های غارت و خشونت ناگهانی دور می‌شدند، طولی نمی‌کشید که سر و کله جمعیت‌های ترک پیدا می‌شد. قربانیان این جمعیت‌ها نیز همیشه بطور اتفاقی انتخاب نمی‌شدند، در موارد متعدد، بعضی افراد، بخصوص کشیش‌ها و آموزگاران مدرسه، آشکارا از پیش «نشان» شده بودند، که برایشان مرگ روی چوبه دار در مقایسه با مرگ‌های وحشتناک‌تر، نعمت بود.

بدین‌ترتیب طی دو سال، در حدود سیصد هزار ارمنی در محدوده امپراتوری عثمانی به‌قتل رسیدند - و آنهم در نوعی سکوت عجیب. سکوتی که این «وقایع» را در برگرفته بود، ویژگی خاصی داشت. این سکوت سنگین تاریخی نبود که در روزگاران گذشته معمولاً قاتل و قربانی را در برمی‌گرفت - سکوتی ناشی از بعید بودن عمل و غفلت شنونده، که بسیاری اعمال وحشتناک را از برابر چشم‌ها و گوش‌های

دنیا مخفی نگه داشته بود. به یاد کشتارهای جمعی تاریخ باستان بیفتید: قبایل یا ارتشهایی که در دره‌ای روی نقشه نیامده، دور از وطن، گیر افتاده و تا آخرین نفر کشته شده بودند، بدون اینکه راوی قصه‌گویی یا جارچی حتی خبری از «حقایق» واقعه بدهد. حالا که اینطور شد به یاد ارمنیهای کولوفونها بیفتید: آن پیامهای ملال‌آوری که درشیشه‌های کشتی شکسته تاریخ چپانده شده‌اند، عملاً مدفون در زیرزمینها - که خبرش به هیچکس به استثنای پروردگار (که هرگز پاسخ نداد)، و پژوهشگران صدها سال بعد نرسید. «آنان همانند خرمن‌کوبها، بچه‌ها را زیر سم اسبانشان کوبیدند، و، بجای دانه‌های گندم رود خون سرازیر شد، و بجای کاه استخوانهای خردشده چون غبار به آسمان برخاست.»

چه تنهایی و سکوتی این کلمات را هنگامی که نوشته می‌شدند، در بر گرفته بود! اما ملاحظه کنید: تا سال ۱۸۹۴، سکوت دنیا ناکامل‌تر شده بود. به عنوان مثال، پدیده مسافر امروزی بوجود آمده بود، که به کمک راه‌آهن و کشتی بخار، دنیا را زیر پا می‌گذاشت، خود را اینجا و آنجا سرگرم می‌کرد و همه چیز را از نظر می‌گذراند. در آن پائیز ۱۸۹۵، گروهی آموزگار مدرسه آلمانی و سوئیسی در ترکیه شرقی سفر می‌کردند. از دهکده‌ای گذشتند که ظاهراً حتی یک نفر هم در آن زنده نبود. راهنما توضیح داد، به علت «طاعونی وحشتناک». آموزگاران مدرسه روی دیوار خانه‌ها خون دیدند، و میدان دهکده را که کفتارها و لاشخورها هنوز از اجساد دفن نشده تغذیه می‌کردند. ملل پیشرفته دنیا خدمات پستی را ابداع کرده بودند، و از این پدیده «گزارشگر» بوجود آمد - در اصل نامه‌نگار ساده‌ای در جایی دور افتاده، که مشتاق استفاده از این شبکه جدید، و برقرار کردن ارتباط بود. به عنوان مثال، یک آموزگار مدرسه سوئیسی که در ترکیه شرقی سفر می‌کرد. تازه، تلگراف هم بود - «سیم بلند» - که هنوز دوران نوزادی‌اش را می‌گذراند. همانند بسیاری نوزادان،

والدینش به شدت از آن محافظت می‌کردند - نه والدین واقعی‌اش، که مخترعان بودند، بلکه، والدین تعمیدی‌اش، چنانچه بتوان حکومت‌های مالک آن را چنین خواند. نقش این اختراع جدید را در کشتار ترک‌ها از ارمنی‌ها در نظر آورید. در بسیاری از موارد این تلگراف بود که «خبر» ناآرامی‌ها و «انجمن‌های انقلابی» ارمنی را مخابره کرده بود. باز هم تلگراف بود که «اطلاعات» دربارهٔ سرکوبی این «فعالیت‌های انقلابی» را مخابره کرده بود. سرانجام، باز هم تلگراف بود که به سرعت و با کارایی انکار سلطان را از هرگونه اعمال خلاف، به اطلاع دنیا رساند. زیرا بخاطر این سکوت نیمه‌شکسته عصر ارتباطات حداقل چند کلمه‌ای دربارهٔ این وقایع سبعانه در ترکیه شرقی، به گوش دنیای خارج رسیده بود. مسافران نامه‌هایی نوشتند که در روزنامه‌های اروپایی به چاپ رسید. مأموران جزء کنسولی قدرتهای بزرگ، که در شهرهایی چون ارزروم و طرابوزان مستقر بودند، آنچه را از کشتارها دیده یا شنیده بودند - حداقل به سفارتخانه‌های خود در قسطنطنیه خبر دادند. در اروپا، صدها کیلومتر دورتر، سخنگویان جنبش لیبرال (که در اصل به مسئلهٔ ارمنی پر و بال داده بود) اینک خشم اخلاقی خود را از زیاده‌رویهای ترک‌های عبدالحمید ابراز داشت. در انگلستان، در ۱۸۹۶، نخست‌وزیر پیشین گلدستون، که در آن هنگام هشتاد و شش سال داشت، از بازنشستگی بیرون آمد، تا در لیورپول آخرین سخنرانی زندگی‌اش را ایراد کند، که طی آن نود دقیقه تمام از وضعیت ناگوار ارمنی‌ها داد سخن داد و سلطان عبدالحمید را «قاتل بزرگ» خواند. در فرانسه، ژرژ کلمانسو عبدالحمید را «هیولای بی‌لذت» و «سلطان سرخ» قلمداد کرد. حتی ملکه ویکتوریا هم نامه‌ای نوشت، «علی‌احضرت قویاً از سلطان تقاضا دارد تحقیقاتی به‌عمل آورد.» اما سلطان این حرف‌ها سرش نمی‌شد. در مصاحبه‌ای نادر با نمایندهٔ تایمز لندن، اعلان کرد که گزارش کشتار ارمنی‌ها، «به‌شدت اغراق‌آمیز» بود. وزرای سلطان به‌پرسو و جوهای بسته و

گریخته سفرای انگلیس و فرانسه مؤدبانه، و گهگاه نه‌چندان مؤدبانه، پاسخ دادند که وضعیت ارمنیها «یک امر داخلی» است، و اینکه، به‌هرصورت، از تحریکات خود ارمنیها ناشی می‌شود. بعدها دنیا در طول قرن بیستم بازهم سبب‌تر، بارها و بارها به‌چنین نکوهشهای شفاهی و بهانه‌ها و انکارهای رسمی گوش داد: «اغراق‌آمیز»، «تحریکات»، «یک امر داخلی». تقریباً چنین می‌نمود که با ظهور ارتباطات، دروغجویی رسمی گاهی سهل‌تر هم شده بود. به‌عبارت دیگر یک دستگاه سؤال‌پردازی اختراع و بسط یافته بود، همراه باسیمها و فرستنده‌هایش که ظاهراً پاسخها را مخابره می‌کرد. اما یک نفر، یا دولت، هنوز می‌توانست این دستگاه و پاسخها را کنترل کند. و شاید هم موضوع مهم‌تر از این بود. زیرا پیش از این دنیا مملو از دروغهایی بود که هیچکس نمی‌شنید. اینک دروغها در سرتاسردنیا شنیده می‌شد، و مخابره‌اش توسط دستگاه تلگراف به‌آن وجه‌ای هم می‌بخشید، و مشتریان جدید دستگاه حتی با حالتی حاکی از احترام به‌آن گوش می‌دادند.

در این ضمن، در سرتاسر ایالات شرقی ترکیه - همان ترکیه‌ای که سلامت سیاسی‌اش موضوعی چنین مورد علاقه سیاستمداران اروپایی بود - ترکها به‌کشتار و ایزاء ارمنیها ادامه دادند. نامه‌ای از یک آموزگار دیگر سوئیسی، که در آناتولی سفر می‌کرد، و گزارشش در یک روزنامه زوریخ چاپ شد، مختصراً از این قرار است:

در سرتاسر دهکده ب - اثری از حیات ندیدم. خانه‌ها کلاً خالی بود و در مغازه‌های کوچک باز بود، چنانکه در انتظار مشتریانی باشند که هرگز نمی‌آیند. گوئی حیات از این گوشه دنیا رخت بر بسته است. بعداً وقتی عازم ک - شدیم، از پشت صخره‌ها شش زن پیدا شدند، با اینکه بقدری نزار و مفلوک بودند که

دشوار می‌شد تشخیص داد چه بودند.

آنان زنان ارمنی بودند که از کشتار دهکده‌شان به دست ترکها جان سالم به‌در برده بودند. چند تکه نان به آنها دادیم که مثل گرگها یا سگهای گرسنه توی دهانشان چپاندند. منظره رقت‌آوری بود. گفتند که مردانشان کشته شده‌اند یا چنانکه یکی از آنها امیدوارانه دعا می‌کرد، به‌سوی روسیه در شمال گریخته‌اند. از ما پرسیدند آیا می‌توانیم از راهی به‌مردانشان خبر دهیم که می‌توانند برگردند، یا به کسی خبر دهیم که چه اتفاقی افتاده است. گفتیم که هرکاری از دستان برآید می‌کنیم، و کمی دیگر نان به آنها دادیم، و بدبختهای مفلوک به‌پشت صخره گریختند.

به‌کسی خبر دهید. نیایشی امروزی. تقریباً در همین زمان که معلم مدرسه به‌زوربخ نامه می‌نوشت، سفیر فرانسه در قسطنطنیه، موسیو پل کامبون، شرح زیر را به پاریس نوشت: دولت [ترکیه] تأیید می‌کند که ناآرامیهای گسترده‌ای در ایالات شرقی بین ارمنیهای ناراضی و سربازان دولتی روی داده است، و بدون شک هر دوطرف زیاده‌رویهای مرتکب شده‌اند. اما من اطمینان دارم که ملت [ترک] بزودی به‌ثبات باز می‌گردد و ضمناً به‌نفع مانیست که در حال حاضر بیشتر از این خود را درگیر این ماجرا کنیم.

کشتارهای حمیدیه بدین نحو پایان گرفت: ساعت یک و نیم بعدازظهر چهارشنبه، ۲۶ اوت، ۱۸۹۶، گروهی شامل بیست و اندی از فعالان جوان ارمنی مسلح به‌تیانچه‌های ابتدایی و دینامیت، وارد اداره مرکزی بانک عثمانی در گالاتا، محله مسیحی‌نشین قسطنطنیه در آن سوی شاخ زرین، روبروی محله ترک نشین استانبول، شدند و محل را اشغال کردند. هدف از اشغال تشکیلات چنین شخصی،

به گفته ارمنیها، جلب توجه قدرتهای اروپایی بود تا مجبور شوند «اصلاحات قانونی» را به عبدالحمید تحمیل کنند. اما سلطان، آشکارا، پیشاپیش از این نقشه مطلع بود، زیرا به محض اینکه سر و کله ارمنیها داخل بانک پیدا شد، یک عده سرباز ترک سرسیدند تا ارمنیها را داخل ساختمان به تله اندازند و ارتباط آنها را با بقیه شهر قطع کنند. و سپس در کمتر از یکساعت پس از اشغال بانک، جمعیتهای اوباش ترک، که به همان چماقهای مسلح بودند که در دهات هم داشتند، به گالاتا حمله کردند. ترکها هرکجا که دستشان رسید به جان ارمنیها افتادند. در بعضی موارد، افراد خاصی - معمولاً رهبران حرف - جستجو می شدند. وقتی به چنگ می افتادند برای اعدام فوری به خیابان کشیده می شدند. جمعیت، عموماً، خیابانها و خانه ها را زیر و رو می کرد، مغازه ها را در هم می شکست، و ساکنان را به ضرب چماق می کشت. ویرانی و کشتار سه روز تمام ادامه یافت. موسیو تیسو، رایزنی در سفارت فرانسه، در نامه ای به له ماتن نوشت، که در راه اداره، کف کفشهایش از خون چسبناک شده بود. دبیر جوانی در سفارت انگلیس به نام هنری گریوز، در خاطراتی که متعاقباً به چاپ رساند، نوشت که جمعیتی متشکل از سی چهل ترک را دیده بود، «در میانشان دو دستیار شخصی سلطان، که به اجساد و بدنهای رو به مرگ یک خانواده ارمنی لگد می کوفتند»، گزارشهایی هم از دریدن شکم ها، شکافتن سرها با سنگ، و از تجاوز به بچه های کوچک شنیده شد. یک کشیش آمریکایی به نام دکتر جورج هیوورث، که سال بعد از قسطنطنیه دیدن کرد، درباره این جنون کشتار به نیویورک هرالده نوشت:

دشوار بتوان تعداد کشته شدگان را به دست آورد، اما واضح است که تعدادشان بسیار بود. خبررسانان من، که به هیچ وجه همه اشان ارمنی نیستند، می گویند

که آنان به تعداد ده‌ها، بیست‌ها، و در بعضی جاها، صدها تن در خیابانها افتاده بودند. اجساد سرد و برهنه مردانی که هیچ گناهی مرتکب نشده بودند... تحقیق کردم که این عمل شیطانی چگونه صورت گرفت؟ یکی از دوستانم پاسخ داد، «عمدتاً به ضرب چماق.» بندرت صدایی شنیده می‌شد، فریادی در کار نبود، تنها صدای آرام ضربه‌های چماق. ارمنیها که سلاحی نداشتند، همانند خوشه‌های گندم در برابر داس به زمین می‌افتادند.» غالباً درباره وحشت این تصویر فکر کرده‌ام: «صدای آرام ضربه چماق.»

در حدود یکساعت پس از تسخیر بانک، ارمنیهایی که اینک عملاً در آن زندانی بودند، و حضورشان برای آنچه دولت «اعتراض عمومی» توصیف کرد، «مستمسک رسمی» فراهم آورده بود، به پرتاب تعدادی از دینامیتها پرداختند، با این هدف که توجه و حمایت اروپاییها را جلب کنند. یک لوله دینامیت منفجر شد و به گوشه‌ای از دیوار بانک صدمه رساند - و گفته شد سنگهایی که از آن فرو ریخت یکی از سربازان ترک را مجروح کرد. رئیس انگلیسی بانک سر ادگار وینسنت که ظاهراً نگران احتمال صدمه‌دیدن بانک بود، از سلطان تقاضا کرد که به‌فعالن جوان امان خروج دهد. سرانجام در حدود نیمه شب، به‌آنان اجازه داده شد بانک را ترک کنند و سپس آنان را تا پناه کشتی تفریحی سرادگار مشایعت کردند.

در چند روز آینده، جمعیت‌های ترک به‌خیابانهای محلات ارمنی-نشین ریختند، و در پایان این شورش، به‌تخمین رایشنهای کنسولی فرانسه و انگلیس بین پنج هزار تا هشت هزار ارمنی کشته شدند. روز ۲۹ اوت تلگرامی سرکشاده به زبان فرانسه و به‌امضای قدرتهای بزرگ اروپایی به‌سلطان تحویل داده شد. متن پیام حاکی از این

بود که «بهتوصیۀ امضاء کنندگان» کشتارها «می‌بایست فوراً متوقف شود.» ضمناً اضافه شد که «ادامۀ آن به‌معنای به‌مخاطره افتادن تاج و تخت و سلسلۀ [عثمانی] می‌باشد.» این یقیناً لحنی بود که در عبدالحمید کارگر می‌افتاد. همانروز از کاخ ییلدیز فرمانی صادر شد، که به‌تأیید شیخ‌الاسلام هم رسید، مبنی براینکه سلطان «کشتن را ممنوع» کرده است.

این توهم برایم پیش آمد که سرانجام داشت چیز مهمی دربارهٔ ارمنیها دستگیرم می‌شد - چیزی که احتمالاً می‌توانست کیفیت واکنش تند و جراحت‌پذیر ارمنیها را در برابر ضربات روحی‌کشتار - های ترکها توجیه کند، زیرا از زمانی که «تحقیقاتم» را دربارهٔ ارمنیها آغاز کردم، در شگفت بودم که چرا بسیاری از آنان، حتی امروز، ظاهراً هنوز به‌نحو مداوا ناپذیری مسخ دوران شرارت‌باری بودند که در ترکیه عبدالحمید، و بعدها، در ۱۹۱۵، به‌دست ترکهای جوان بر سر مردمانشان آمده بود. از یک لحاظ می‌دانستم که چنین چیزی نوعی بی‌عاطفگی بخشش‌ناپذیر از جانب من بود که فکر کنم یا بنویسم - برای من، یک آمریکایی راحت در آمریکای ۱۹۷۰، که از این شگفت زده شوم که چرا مردمانم (یا هر مردمی) می‌بایست هنوز عمیقاً و بالاحساساتی تند به‌واقعیت کشته‌شدن هزاره‌اتن، صدها هزار تن از هموطنانشان واکنش نشان دهند. اما با وجود این شگفت - زده بودم.

هرگز به مغزم خطور نکرده بود که آنچه برسر ارمنیها آمده بود

بدتر از آن چیزی بود که برسر مردمان، ملل و نژادهای متعدد دیگر در جریان رفتار غیر انسانی انسان با انسان آمده بود. چه چیزی می توانست بدتر از مرگ باشد، بدتر از مرگ همراه با درد. و آیا برای قربانیان تفاوت چندانی در این بود که به دار آویخته شوند، گردنشان زده شود، با ضربه چماق له شوند، در اثر گاز، یا از گرسنگی بمیرند، یا دستخوش هریک از روشهای تقریباً بی پایانی شوند که بشر برای وارد آوردن درد جسمانی به دیگران ابداع کرده است؟ با این وجود ماهیت واکنش ارمنیها به قساوتهای گذشته ترکها از واکنش دیگر گروهها به کشتار جمعی متفاوت می نمود. مثل این بود که نوعی سم بخصوص چندین نسل پیش وارد سیستم شده بود، و درون آن بجای مانده بود. سمی که انسان می توانست تا حدی با آن بسازد اما سبب می شد که دست و پا ناگهان منقبض شود، یا دهان - احتمالاً در میان یک جمله - به نحو مضحکی کج و گوله شود.

آخر، این چه «ویروس» نامرئی بود که پیرمردی را که چند ماه پیش در نیویورک، در خیابان سی و سوم، ملاقات کرده بودم، به گریه انداخته بود، و بسیاری ارمنیهای آشنای دیگرم را به دندان قروچه واداشته بود؟ چه چیزی بود که سبب شده بود نویسنده ای با چنان زخمی شگفت آوری چون ویلیام سارویان چنان ملاحظت غیر - خاکی از خود نشان دهد: چه چیز سبب شده بود پدرم درباره همه چیز غیر از اصل و نسب ارمنی خود بنویسد و سرتاسر عمر از زاری برای هر چیز خودداری کند؟ سرکیس - مردی یقیناً قوی و منطقی - و زخم زبانهایش برضد ترکها، چه می شد؟ می دانستم که بعضی از نویسندگان جنبه های احساساتی و فروتنانه خلیات ارمنیها را به تاریخ طولانی - شان به عنوان مردمی مقهور شده نسبت می دادند. اما واقعیت عمده ای که از تاریخ طولانی و عجیب ارمنیها بروز می کرد این بود که با وجود اینکه بیشتر اوقات ارمنستان تحت سلطه قدرت بزرگتری بود، ارمنیها از لحاظ فکری و روحی مستقل باقی مانده بودند. آنان ابتدا

مردم کوهستانی سختکوشی بودند، شاید نه‌چندان با فرهنگ و باهوش - مردمی که درکوهستان بار می‌آیند به‌ندرت بافرهنگ و باهوش از کار درمی‌آیند - اما بسیار رک، اهل عمل و نیرومند. و اگر تجربه ملالت‌آور و انزواجویانه چندین قرن حکومت ترکهای عثمانی ارمنیها را درون‌گرا کرده بود، آنها را به مسیری رانده بود که در آنوقت عملی‌تر از همه بود - یعنی مسیر کسب و تجارت، دیلماجی، «مفید واقع‌شدن» - امروزه انسان می‌توانست شخصاً در خیابانهای ایروان هنوز هم همان نگاه رک، روراست و گهگاه کاملاً خشن ارمنی-های جوان را ببیند، که اینک (کم و بیش) آزاد گذاشته شده بودند تا در پی غرایز خود بروند. خیر، موضوع به همین سادگیها هم نبود، انسان نمی‌توانست ارمنیها را با بیان اینکه خیلی رنج کشیده‌اند یا اینکه همیشه رنج کشیده‌اند توصیف کند.

از جهات بدیهی، نزدیکترین تشابه با یهودیها بود که، از لحاظ تعداد، حتی قتل عام بزرگتری را در آلمان هیتلری متحمل شده بودند. اما ظاهراً، اینجا هم، تفاوتی در میان بود. یقیناً یهودیهای بسیاری را می‌شناختم، یا دورادور می‌شناختم، که هنوز آن دوران دهشتناک اردوگاههای مرگ و اتاقهای گاز را طوری به‌یاد می‌آورند مثل اینکه زخمی التیام نیافته است، واقعیتی که هر روز نسبت به آن خودآگاهی داشتند. اما، اول اینکه تجربه یهودیها در آلمان نسبتاً مؤخر بود، دوم اینکه، بنظر می‌رسید که اکثریت یهودیها بدین شکل واپس‌گرا نبودند - به‌شیوهٔ مردمانی که پیوسته زخمی التیام‌نیافته برپیکر داشته باشند. البته می‌شد روی زخم نمک پاشید: یک اظهارنظر نامحاطانه یا نیش‌دار، گهگاه ضحیه‌ودی - در مفهوم، کافی است که حتی جالافتادهمترین یهودی آمریکایی را با جرعه‌ای از خشم در مورد «شش میلیون، به‌واکنش وادارد. در واقع، گهگاه متوجه حالت مالکیتی شده بودم که یهودیها و ارمنیها به‌یکسان در مورد مذلات هم‌نژادان خود بروز می‌دادند - مالکیت و تقریباً رقابت، به‌سبک دو

غریبه نامطمئن که در جمعی بی‌توجه سعی دارند دو کابوس مشابه را نقل کنند. یک دوست فهمیده یهودی با نوعی ابهام عمومی یک بار به من گفته بود، «ببینم، این ارمنیها، زمانی خورده مشکلی با ترکها نداشتند؟» یک بار هم شنیدم که یک ارمنی صراحتاً گفت، «یهودیها طوری حرف می‌زنند، مثل اینکه قتل عام را خودشان اختراع کرده‌اند.» بدون شک این دیگر یک کمدی سیاه اصیل بود - منحرف و عمیقاً انسانی. اما بطور کلی به‌نظر می‌رسید که یهودیها بهتر از ارمنیها از پس کابوسشان برآمده بودند: یا به‌گونه‌ای آن را حل کرده بودند، یا، حداقل، این آسیب روحی را در زندگی روزمره خود درآمیخته بودند - به تقریب بیشتری از آن رها بودند.

و آن مردمان بیشمار دیگری که متحمل کشتار و قتل عام شده بودند چه می‌شد. ایبوهای نیجریه، کمونیستهای اندونزی، هنوهای بنگلادش، اینکا‌های آمریکای جنوبی، سرخ‌پوستان آمریکای شمالی، روستاییان اوکرائین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، برنگان سیاه هائیتی و گوادلوپ، پروتستانها، کاتولیکها، مسلمانان، کاپادوکیه‌هایی که تیگران ارمنستان آنها را پیاده از میان بیابان به پایتخت جدید خودش برده بود، و دیگران، که نام و نشانشان هرگز وارد کتابهای تاریخ نشد - یا به‌وضوح کافی وارد نشد، زیرا که فهرست آن یقیناً طولانی و باستانی بود؟ مگر نه اینکه اینها هم رنج کشیده بودند، و خیلی زیاد هم رنج کشیده بودند؟ پس چه چیز در مورد تجربه ارمنیها متفاوت بود؟ شاید خیلی هم متفاوت نبود؟ شاید هم بعضی مردم با ترحم بیشتری نسبت به‌خود، با هوچیگری، و آسیب‌پذیری بیشتری از دیگران خلق شده بودند؟ فرضیه نامحتملی به‌نظر می‌رسید. به‌فکر چیزی افتادم که به‌نحو روزافزون در ارمنیها متوجه آن شده بودم: فقدان «جرقه خشمی، عمیقاً متقاعدکننده - حداقل، در مورد احساسات ضد ترکی‌شان. فقدان خشمی که ظاهراً به آن معتقد بودند. یا شاید هم آنقدرها فقدان خشم نبود که تغییر

جهت آن بود: خشمی که زیرزمین محبوس شده بود. زیرپوست.

آن روزها غالباً به پدرم فکر می‌کردم، زیرا که نسبت به بسیاری چیزها دربارهٔ او آگاه بودم: مثلاً آگاه به اینکه او در ۱۸۹۶، آخرین سال کشتارهای عبدالحمید، متولد شده بود، و هرگز دربارهٔ هیچ‌یک از اینها در حضور من صحبت نکرده بود، آگاه به اینکه، تا حدودی، کوشیده بود مرا رها کند. به نظر چیز کوچکی نمی‌آید که انسان بکوشد پسری را ازرنج خودش رها کند. بی‌شباهت به آن داستان مرد و روباه نیست: مردی که از ترس گیرافتادن با جنس مسروقه، حیوان را چنان زیر پیراهن به خودش می‌چسباند که حیوان شکمش را می‌درد.

دشوار بود بتوان تصور کرد این چه نوع دردی بود. درد مورد تنفر واقع شدن - تا سرحد مرگ مورد تنفر واقع شدن. زیرا قتل عام چه چیزی غیر از بیان نفرتی عام بود، نفرتی چنان گسترده و همه-جانبه که شامل همه کس در محدودهٔ گروه‌های خاص ملی یا نژادی می-شد - مرد، زن، کودک. اگر یک «جنایت براساس غیرت» تخصیص دادنی باشد - تو همسر مرا دزدیدی - حداقل قربانی را با عنوان خودش مشخص می‌کند. قتل عام نه تنها قربانیانش را می‌کشد بلکه آنها را به صورت غیرانسانی درمی‌آورد، بدین معنا که در نهایت ویژگیهایی را که از آنان انسانهای منحصر به فردی ساخته، نادیده می‌گیرد: به استثنای اصلی‌ترین و غیرانحصاری‌ترین ویژگیها - یعنی ویژگی نژادی.

به این فکر افتادم که پدر او دربارهٔ کشتارها، عبدالحمید، وترکها به او چه گفته بود. حدس می‌زدم تا حدودی بیشتر از آنچه او - پسری ارمنی - انگلیسی نامطمئن - مایل بود بشنود. یک ارمنی سالخورده زمانی به من گفته بود، «پدربزرگت در امور مربوط به ارمنیها خیلی فعال بود»، گهگاه دشوار بود باور کرد که پدر من هم پدری داشته

است - این پدر دورتر را هرگز ندیده بودم.

پدرم در بلغارستان متولد شده بود، جایی که خانواده‌اش از چندین نسل پیش در آن مقیم بودند. پیش از آن کویومجیانها در قسطنطنیه بودند. پیش از آن در شهر باستانی آنی، در فلات ارمنستان به سر برده بودند. کویومجیانها در شهر راستچوک، در بلغارستان، صاحب و مدیر فروشگاههای بزرگ بودند، فروشگاه کویو-مجیان. این موضوع را چندی پیش مادر بزرگ سالخورده یکی از دوستان هم مدرسه دخترم، که آن را از بچگی به یاد داشت، برای من تعریف کرده بود. او با اطمینان خاطر به من گفت، «فروشگاه خیلی خوبی بود. می‌توانستی همه چیز از آن بخری.»

فروشگاه کویومجیان. مرد کلاه مخملی آبی به سر. بعضی خاطرات بسته گریخته دوران بچگی به یاد می‌آید. بیاد آوردم پدرم را که روی چمن خانه امان ایستاده بود و به من می‌گفت که باید مشت زنی یاد بگیرم، یاد بگیرم چگونه از خودم دفاع کنم، فکر می‌کنم عبارت «دفاع از خود» را بکار برد. در آن زمان هشت سال داشتم و ابداً در فکر «دفاع از خود» نبودم - حداقل - نه بیشتر از فنون اساسی که هنگام دست به یقه شدن با بچه‌های همسایه لازم بود. او دستهایش را به کمر زده و پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. شاید هم تقییس بازی کرده بود. فکر می‌کنم حتی مختصراً ژست مشت زنی به خود گرفت و بطور نمایشی حالت دست و پنجه نرم کردن با من را گرفت. من حریف بسیار بی میلی بودم. او با خشونت تعجب آوری گفت، «باید یاد بگیری چگونه از خودت دفاع کنی.» به نظر می‌آمد در مورد چیزی - که هرگز ندانستم چه بود - عصبی است. مشت زنی؟ بعداً هرگز درباره آن حرف نزدیم.

خانم هزلیپ در کتابش به نام سلطان چه نوشته بود؟ «ارمنیها... با شجاعتی که از شهرتشان بعید بود، موفق شدند حمله [حمیدیه] را عقب رانند.»

پدرم مردی کوتاه قد، اما قوی بود، و با قدرت شکننده خاصی حرکت می‌کرد. فکر می‌کنم یادم می‌آید که زمانی گفته بود، «همه ارمنیها کوتاه قندند.» (در ژاپن پیانو کوککن وجود ندارد. همه سوئدیها مست می‌کنند.) فکر کردن به او گهگاه مرا در درونم به‌زاری می‌انداخت. آن قامت پیراهن و شلوار سفیدپوشی که دستهایش را به‌کمر زده بود. آن قامتی که بعدها داخل تابوتش دیدم، که کت و شلوار مناسبی برتن داشت و کراواتش درست سرجایش بود، همه چیز بی‌حرکت و تألم‌ناپذیری‌اش عملی نهایی. فکر می‌کردم چیزی که از من انتظار داشت دشوار بود. اما چیزی که از خودش انتظار داشت عملاً غیرقابل بیان بود.

یک شب در خانه سرکیس بودیم، شام می‌خوردیم و به‌اصطلاح سرگرم «بحثی درباره ادبیات بین‌المللی» بودیم. پیش از همه چیز، اجازه دهید خانه‌اش را توصیف کنم، زیرا قبلاً آنجا نرفته بودیم. در فرصتهای متعدد توضیح داده بود که «همسرش بخاطر سرما - خوردگی بستری است»، با اینکه من ابداً او را برای دعوتی به‌خانه‌اش تحت فشار نگذاشته بودم. مهمترین چیزی که فکر می‌کنم می‌توان درباره آن گفت اینست که کج و کوله و کوچک بود (یا، از یک دید دیگر، محکم و جمع و جور بود)، و در قطعه زمین دلپذیری احتمالاً در دو مایلی ایروان در جهت مقابل تپه‌های سبز زیتونی واقع شده بود. خانه در انتهای یک جاده خاکی بود (زیرا که حومه شهر ظاهرآ درست از لبه شهر شروع می‌شد)، که دو طرفش را درختان بلند و

بوته‌های خاک خورده گرفته بود و از هرلحاظ روستایی بود، بجز دو سه ساختمان آپارتمانی جدید صورتی رنگی که از میان درختان در فاصله کمتر از نیم مایل دیده می‌شد. با وجود این باز هم، آن منطقه حالت آرامش بخشی داشت، و باغچه‌های کوچک، و سگهایی که با تنبلی عوعو می‌کردند. سرکیس توضیح داد، «همینطور که می‌بینید ما در حومه شهر هستیم!»

به‌وضوح از نقش خودش به عنوان میزبان لذت می‌برد. باغچه‌اش را به ما نشان داد - قطعه زمین کوچکی که بیشترش خاکی بود، اما چند تا گل بنفش و ساقه‌های سبز هم اینجا و آنجا به‌زحمت از خاک قهوه‌ای کمرنگ بیرون زده بود. سرکیس گفت، «دائماً به‌خودم می‌گویم که باید آخر هفته‌ها در باغچه کار کنم، اما هیچوقت نمی‌کنم.» خانه از سنگ خاکستری ساخته شده بود، تا حدودی شبیه خانه‌های روستایی، و نمای بیرونش قشنگی خاصی نداشت. سقفش حلبی بود و ایوان رنگ و رورفته چوبی داشت که چند صندلی قدیمی به‌دیوار آن تکیه داده شده بود. سرکیس گفت، «نمی‌توانید تصور کنید که مجبور بودم چند روبل بابت همه اینها بپردازم، و من هرگز بهتان نخواهم گفت. اما خیلی قشنگ است، مگر نه؟ فکرش را بکنید وقتی آدم می‌تواند در چنین خانه‌ای زندگی کند آنوقت مجبور است در ساختمانهای آپارتمانی به‌سر ببرد!» داخل خانه سه اتاق کوچک در طبقه هم کف بود، درست مثل قوطی، و، ظاهراً چند اتاق کوچک دیگر هم در طبقه بالا. همه چیز از تمیزی می‌درخشید و مرتب بود، با روکش‌های توری روی دسته مبلهای رنگ و رورفته، و چندین عکس خانوادگی قهوه‌ای رنگ در قابهای بیضی که روی میزهای برق افتاده کناری قرار داشت. کلا حال و هوای ویکتوریایی داشت. همسر سرکیس ظاهر شد: زنی خوشرو، و سیاه مو، که اندکی از شوهرش جوانتر بود. در حرف زدن خجالتی بود، اما با خوشرویی دست داد و چنان نمی‌نمود که درباره چیزهای دیگر خجالتی باشد.

به نظر هم نمی رسید که سرما خوردگی او را خیلی ناراحت کرده باشد. ما دور میز چوبی براق سیاهی در اتاق نشیمن کوچک نشستیم و مقدار زیادی شیشلیک و پیازچه خوردیم، همینطور شیرینه‌ای ارمنی که تازه پخته شده بود، و قهوه داغ سیاه، و برندی از شیشه‌ای که به وضوح خیلی مصرف نمی شد، و سرکیس آن را از گنجه‌ای بیرون آورد، برابر ما قرار داد، لبخندی زد، و باطمینان به ریختنش پرداخت. در گوشه‌ای از اتاق یک دستگاه تلویزیون مبله چوبی بزرگ - یا، به عبارت دیگر زمخت - جا داشت که خودش هم ویکتوریایی می نمود، و کنارش، پشت به دیوار، یک کمد ویتترین دار بود، از همان جنس چوب براق میز ناهارخوری، که حاوی بشقابها و ظروف بلور صورتی رنگ بود.

سرکیس گفت، «کریستالها مال چکسلواکی است، هم سرم عاشق آنهاست، با اینکه، من نمی فهمم ظرفهای بلوری ساخت شوروی چه عیبی دارند.»

همسرش به زبان ارمنی چیزی به او گفت، و او خندید.

گفت، «هم سرم می گوید ظروف بلوری ساخت شوروی به درد نمی خورد. فکرش را بکنید چنین اظهارنظری در خانه خود من باید بشود!» دوباره خنده‌ای کرد و باز هم برندی ریخت.

شادخواریهای بسیاری کردیم. به سلامتی آارات، به سلامتی ارمنستان، به سلامتی آمریکا، به سلامتی دوستی بین مردمانمان. سرکیس گفت، «دلم می خواست پسرم اینجا بود. در یک دانشگاه همین دورو برهاست، اما هرگز به خانه نمی آید. خوب دیگر این راه و رسم پسران است، مگر نه؟ همیشه همین شوخی را می کند: «پاپا، من باید خیلی درس بخوانم تا مجبور نشوم به شاگردان دبیرستان درس انگلیسی بدهم.» اما پسر بسیار باهوشی است.» سعی کردم مجسم کنم پسر سرکیس چه شکلی است. او برخاست و عکسی به ما نشان داد: سرکیس و یک جوان لاغر اندام که در نور خورشید کنار

شمشاد کوتاهی ایستاده بودند - احتمالاً درجادهٔ خاکی بیرون خانه. پسرک (زیرا حتی در نوزده یا بیست سالگی هنوز بچه‌سال می‌نمود) حالت جدی و شیرینی به‌چهره داشت و تقریباً یک سر و گردن از پدرش بلندتر بود، که دستش را دور کمر پسرش حلقه کرده بود، انگار که می‌خواست او را نگه دارد. به پدرت احترام بگذار! به‌سلامتی پسر سرکیس نوشیدیم.

بعد از شام، دو نفر از دوستان سرکیس (که او اصرار داشت «همکار» بنامد) آمدند - آرشیل، مردی جوان‌نما با صورتی رنگپریده و عینکی، که او هم در دبیرستان درس انگلیسی می‌داد، و کورک، مردی مسن‌تر، خپله، با دستانی ضخیم و صورتی زمخت، که عضو سندیکای محلی نویسندگان بود. قصد سرکیس این بود که ما دور هم جمع شویم و دربارهٔ ادبیات دو کشورمان بحث کنیم، اما از ابتدا معلوم بود که تکیه روی نویسندگان آمریکایی خواهد بود.

کورک در حالی که سیگار قهوه‌ای رنگ بدهیتی را آتش می‌زد، گفت، «البته مشکل است که ترجمه‌ها را به‌دست آورد، اما بنظر نمی‌رسد که ادبیات آمریکا در اوج شکوفایی باشد.»

من از دو همکار پرسیدم، «به‌کدام یک از نویسندگان آمریکایی بیشتر علاقه دارید؟»

آرشیل گفت، «من هم آثار جروم سالینجر و هم اسکات فیتز - جرال را خوانده‌ام. امسال، داستان گتسبی را خواندم.»

کورک گفت، «هر دو این نویسندگان به‌نظر من بچگانه می‌آیند.»

سرکیس گفت، «بله، دیدگاه فیتزجرالد در مورد سرمایه‌داری بی‌بربرگرد بچگانه است، اما باید اذعان کنید که نویسندهٔ درجه یک داستانهای کوتاه است.»

کورک گفت، «یک نویسندهٔ بزرگ باید بیش از داستان کوتاه بنویسد.»

آرشیل گفت که او آثار والت ویتمن، جان اشتاین‌بک و ادگار آلن‌پو را نیز خوانده است. سرکیس و آرشیل دربارهٔ والت ویتمن و استقن کرین بحث کردند. بنظر عجیب می‌آمد که پشت سر این همه نویسندهٔ مرده سخن پراکنی شود.

کورک اظهار داشت، که داستایفسکی را به ادگار آلن‌پو ترجیح می‌دهد. گفت، «ادگار آلن‌پو یک مینیاتوریست است.»

آرشیل گفت، «البته که پو به اندازهٔ داستایفسکی جدی نیست.» اشتباهم این بود که دربارهٔ سولژنیتسین سؤالاتی کنم، تاحدی بخاطر آرامش گرمای برندی، و ضمناً، بدون شک، از روی خصومت محض با کورک که بنظر می‌رسید درست از زمره کسانی بود که می‌توانست برای او دردسر فراهم کرده باشد. با لحنی که فکر می‌کردم، لحن بی‌آزار ادیبانه است، گفتم، «یک نویسندهٔ امروزی چون سولژنیتسین را که با موضوعات بزرگ سر و کار دارد، چگونه با نویسندگان کلاسیکی چون تولستوی و داستایفسکی مقایسه می‌کنید.»

آن لحظه سکوت قابل پیش‌بینی فرا رسید.

سرکیس گفت، «هیچکس را نمی‌توان با تولستوی مقایسه کرد.» بعد کورک به حرف درآمد. به‌من نگاه نمی‌کرد، بلکه چشم به زمین دوخته بود. گفت، «سولژنیتسین یک مورد خاص است. او یک نویسندهٔ ملی است، یک نویسندهٔ ملی با استعداد. اما کسی است که ترجیح می‌دهد از استعدادش در راه خدمت به‌خود سوء - استفاده کند.» نگاهی به همهٔ ما کرد. «علاوه برآن، اگر یک نویسنده بخواهد کشورش را مورد حمله قرار دهد، نباید انتظار داشته باشید که مورد تجلیل آن قرار گیرد.»

یک لحظه سکوت دیگر برقرار شد. فکر کردم که سرکیس معذب است، و از اینکه این مطلب را پیش کشیده‌ام، یا حداقل اینقدر بطور پیش پا افتاده آن را پیش کشیده‌ام، احساس ناراحتی کردم. آرشیل

از صندلی‌اش بلند شد و باز هم برای همه برندی ریخت. او مرد مهربانی به نظر می‌رسید، با احساسات پیچیده فراوان، و احتمالاً آدم خیلی پرجنبه‌ای هم نبود، همان معلم انگلیسی سنتی دبیرستان. حالا گفت، «در آمریکا، آیا به عقیده شما هیپی‌ها هنوز هم مسئله جدی محسوب می‌شوند؟»

همسرم گفت، «دیگر چندتایی هیپی بیشتر باقی نمانده.» سرکیس گفت، «همه باید شغلی داشته باشند و کار مفیدی بکنند، مگر نه؟»

آرشیل گفت، «در ارمنستان از هیپی‌ها خبری نیست.» بنظرم آمد که این گفتگو کیفیت شسته و رفته و مؤدبانه - تقریباً «غیرارمنی» - دارد. بعد به این فکر افتادم که، راستی، چه کسی گفته بود، که ارمنیها شخصیت‌های عجیب و غیرمتعارفی هستند؟ یقیناً آنان از همان ابتدا آشکارا و مصرانه و تقریباً به طرز رقت‌آوری صاف و ساده بودند. از میان یکی از پنجره‌های کوچک سرکیس، چراغهای ساختمان بلند دوردست چشمک می‌زد. کاملاً قابل قبول می‌نمود که پادشاهان نعیری این ساختمانهای آپارتمانی را ساخته باشند. مدتی دیگر درباره داستانها و داستانسراییان صحبت کردیم. نوعی عدم تشخیص نشاط‌آور در سلیقه این مردان وجود داشت - عاری از هرگونه مدیریت و رنگی از مسائل روز. مرا به فکر آدمی می‌انداخت که از گرسنگی روبه‌مرگ است و نیاز به آدویه‌جات را نادیده می‌گیرد. یادم آمد که در یک مرحله آرشیل گفته بود که دو سال پیش در مسکو دو کتاب از آثار «اچ رابینز داستان‌نویس» را خریده بود و آنها را «پرتحرک اما بی‌احساس» یافته بود.

در این وقت کورک از جا بلند شد، محجوبانه معذرت خواست، و گفت که باید به‌خانه برگردد. با همه دست داد. بهمن گفت، «دلم می‌خواهد روزی آمریکا را ببینم.»

همسرم پرسید، «بیشتر از همه دلت می‌خواهد کجا بروی؟»

«درباره کتابخانه وایدنرو هاروارد چیزهایی شنیده‌ام. دلم می‌خواهد به آنجا بروم. همینطور به آبشار نیاگارا.»
بعد از اینکه او رفت، همه در اتاق نشیمن نشستیم. سرکیس با ملایمت گفت، «نمی‌بایست از او درباره سولژنیتسین سؤال می‌کردی.»

گفتم، «می‌دانم. متأسفم.»
سرکیس گفت، «عیبی ندارد.»
گفتم، «فکر می‌کردم محدودیت از این کمتر باشد.»
سرکیس گفت، «بله.»

آرشیل گفت، «چهار ماه پیش پلیس پسرش را گرفت.»
به سرکیس نگاه کردم که به‌فرش خیره شده بود. همسرش در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و لیوانی را خشک می‌کرد. سرکیس گفت، «درست است. بله، از این اتفاق‌ها می‌افتد.» نگاهش رابه‌سوی ما بالا آورد. گفت، «جوانان کارهای احمقانه می‌کنند، مگر نه؟» و «جوانان دیوانه‌اند!» لحظه‌ای به‌نظر آمد که داشت به‌گریه می‌افتاد. بعد گفت، «بیایید کتابخانه‌ام را نشان‌تان بدهم.»

همگی به‌دنبال او از پله‌های باریک بالا رفتیم و از اتاق کوچکی سردر آوردیم، که ظاهراً به‌اتاق خوابی به‌همان کوچکی چسبیده بود. دیوارهایش از طبقاتی تشکیل شده بود که پر از کتاب بود. بیشتر کتابهای انگلیسی و آمریکایی، بعضی فرانسه، و تعدادی هم ارمنی بود - اکثریتشان قدیمی به‌نظر می‌آمدند - یا، در هر صورت، کاملاً ورق‌خورده - کتابهای جیبی با عنوانهایی از «وداع با اسلحه» گرفته تا «کتاب آشپزی سانست باربکیو». سرکیس گفت، «می‌بینی، هرچه گیرم می‌آید می‌خرم.»

همسرم گفت، «کتابخانه بسیار جالبی است.»

آرشیل یک دفتر یادداشت ورق ورق را که پر از اسم و تاریخ بود بلند کرد. گفت، «او به همه ما کتاب قرض می‌دهد،» و ناگهان

سرکیس را بغل کرد.

من هنوز در فکر کورک و پسرش بودم - با اینکه آنقدرها هم درباره این پسر بی‌نام، بی‌چهره و این «جوان احق» (آیا عکس او هم با حالتی جدی و شیرین گرفته شده بود؟) نمی‌دانستم، نه حتی درباره پدرش، که دلش نخواست به بود مجبورش کنند درباره سولژ-نیتسین اظهار عقیده کند، و همین‌طور درباره دیگر گوشه‌های تاریک زندگی این مردم: سرکیس، آرشیل، آراک، وارطان خالی از دودی و بقیه آدمهای دیگر.

وقتی برگشتیم طبقه پایین به سرکیس گفتم، «چطور است که در همه‌جا این همه بلا بر سرارمنیها آمده، ولی باز هم هنوز ترکهایبیشتر مورد تنفرشان هستند؟»

سرکیس که دوباره برخوردش مسلط شده بود، نگاهی به سرتاپای من انداخت، «بخاطر اینکه آنها این همه از مردم ما را کشته‌اند. مردم تو و مردم مرا.»

لحظه‌ای حس کردم ممکن است او را بزنم، با مشت‌هایم براو بکوبم. چیز بسیار خفکان‌آوری در این فکر نهفته بود. بعد وارفتم و احساس شرم کردم. همه شب دلم خواسته بود او را در آغوش بکشم. همسر سرکیس جلو آمد و یک بسته کوچک از شیرینیهای دست‌پخت خودش را به‌ما داد که به‌هتلان ببریم. در درگاه کوتاه خانه ایستاد و دستش را لحظه‌ای در دست سرکیس گذاشت. مجدداً دست ما را فشرد. خداحافظ، خداحافظ.

آرشیل و سرکیس ما را در کورمراه خاکی تا ایستگاه اتوبوس بدرقه کردند. هوای شب صاف و معطر بود، و هلال ماه برفراز تپه بالا آمده بود. سنگ ناپیدایی در دوردست عوحو کرد. درختان عظیم بالای سرمان بودند، تنه‌های تیره پشت به آسمان آبی - سیاه. آرشیل درکنار من راه می‌رفت. جلویمان بسته گریخته می‌شنیدم که سرکیس برای همسرمان داستانی بامزه‌ای درباره ساختن خانه‌اش

تعریف می‌کرد. چطور سعی کرده بود پشت بام را درست کند، یا پشت‌بام را بسازد. صدایش در شب گرم فراز و نشیب داشت. آرشیل به آرامی گفت، «می‌دانی من فکر می‌کنم چه‌جنبه‌ای از درگیری با ترکها از همه بدتر بود؟ اینکه ترکها و ارمنیها با هم برادر بودند.»

من گفتم، «ولی من فکر می‌کردم ترکها از ارمنیها نفرت داشتند.» آرشیل گفت، «آیا برادرها هم گهگاه از یکدیگر نفرت ندارند؟ در نور کم (از ماه؟ از چراغ خیابانی دورست؟) به‌نظر می‌رسید که لبخند می‌زند، اما تصور می‌کنم چهره‌اش اغلب چنین حالتی راداشت. گفت، «مادربزرگم گهگاه از آن دوران حرف می‌زد، می‌دانید، در ۱۹۱۵، یا شاید ۱۹۱۶، پس از اینکه پدربزرگم در کشتار بزرگ به‌قتل رسید، او از وان به‌اینجا گریخت. آنهم در زمستان. پیرزن سرسختی بود.»

پرسیدیم، «بر سر پدربزرگت چه آمد؟» آرشیل گفت، «او یک پزشک بود. ضمناً عضو یکی از گروههای مقاومت بود که به‌کاروانهای ارتشی ترکها حمله می‌کرد. بالاخره آنها را گرفتند و به‌میدانی آوردند که قرار بود در آن به‌دار آویخته شوند. اما اول آنها را زدند - به‌طرز وحشتناکی زدند، خوب می‌توانم تصور کنم. هنوز صدای مادربزرگم را به‌یاد می‌آورم که می‌گفت، «اما مردی که بیشتر از همه می‌زد جبال بود، همسایه‌مان، یکی از مریضهای آرام - مردی که او زندگی همسرش را از مرض حصبه نجات داده بود.»

وقتی به‌شاهراه اصلی رسیدیم، سرکیس گفت، «شما دونفر درباره‌ی حرف می‌زدید؟» آرشیل گفت، «تاریخ.»

سرکیس گفت، «چنین شبی برای تاریخ زیادی قشنگ است.» با هم زیر چراغ خیابان در انتظار آمدن اتوبوس ایستادیم.

سرکیس گفت، «آیا شب خوبی نبود؟ فکر می‌کنم حتی معلم انگلیسی ما هم راضی است.» آرشیل را درآغوش کشید. گفت، «ما خوب زنجگی می‌کنیم، مگر نه؟»

دیری نپایید که سروکلۀ اتوبوسی از میان تاریکی پیدا شد. وقتی سوار می‌شدیم سرکیس هنوز کنار در باز ایستاده بود. از توی خیابان داد زد، «ما دوست هستیم!»

گفتم، «ما دوست هستیم.»

پشت سرمان، سرکیس و آرشیل زیر دایرۀ نور زرد رنگ ایستاده بودند، بازوانشان دور یکدیگر بود و دست تکان می‌دادند. برادران.

و اما برویم سر موضوع برادری، که این موضوع حداقل در مورد قسطنطنیه در تابستان ۱۹۰۸، که ترکهای جوان اختیار دولت عثمانی را از دست عبدالحمید دوم سالخورده و روبه‌احتضار درآوردند، صدق می‌کند. به‌نوشته مورخ بریتانیایی برنارد لوئیس: «شب طولانی استبداد حمیجیه به‌آخر رسید، سپیددم آزادی فرارسید. بار دیگر قانون اساسی رسمیت یافت و فرمان برگزاری انتخابات صادر شد. ترکها و ارمنیها در خیابانها به‌آغوش هم افتادند.»

شاعر محبوب ترک توفیق فکرت، که آثارش غالباً بخاطر نظریات ضدحمیجیه‌ای، توقیف می‌شد، اشتیاق خود را چنین بروز داد:

اکنون از آن شب نفرین شده بدوریم...

چشمانمان به روی صبحی درخشان گشوده است.

چند سال بعد، پس از نابسامانیهای جنگ جهانی اول و متعاقباً سقوط دولت ترکهای جوان، یک روزنامه‌نگار آمریکایی به‌نام اچ. جی. دوایت، که در آن دوران امید و آرزوهای واهی در ترکیه به‌سر برده بود، در کتابی دربارهٔ قسطنطنیه نوشت: «با اینکه زمان تنها بخشی از آن آرزوهای بلندپروازانه را برآورده است، یا آنها را به تلخی گرایانده، من مطلقاً باور ندارم که آنها بکلی فاقد صمیمیت بودند. برعکس، بودن در قسطنطنیه در ۱۹۰۸، و مشاهدهٔ مردم در یکی از آن لحظات نادری که حقیقتاً زندگی می‌کنند، در زمرهٔ بزرگترین تجربه‌های زندگی‌ام است.»

براساس منابع متعدد، در آن هفته‌های نیمهٔ تابستان در خیابان‌ها رقص و پایکوبی برپا بود، و اگر ترکها و ارمنیها در آغوش هم افتادند، تعجبی ندارد، زیرا واقعاً به‌نظر می‌آمد که «شب طولانی استبداد حمیدیه» به‌سر آمده است. خود عبدالحمید هنوز سلطان بود، اما دیگر سلطان مطلق‌العنان نبود. علت جشن و سرور کودتایی نسبتاً بدون خونریزی بود که طی آن واحدهایی از ارتش عثمانی به رهبری ترکهای جوان سلطان را وادار به‌اعادهٔ قانون اساسی کردند - همان سند نسبتاً آزادیخواهانه‌ای که در ۱۸۷۶ از آستین بیرون کشیده بود و سپس به‌کناری انداخته بود.

لیکن زندگی سیاسی ترکیه از آن روزهای معصومانه‌تر ۱۸۷۶ وینی عثمانلیر - ترکهای جوان - قرن نوزدهم و جنبش اصلاحات رومانتیک قانونی ملهم از اروپائیشان تغییر کرده بود. مردانی که انقلاب ۱۹۰۸ را پیش بردند به یک حزب سیاسی ترکی جدیدتر و مقتدرتر به‌نام کمیتهٔ اتحاد و ترقی وابسته بودند. از این گذشته، آنان عمدتاً به‌جناح نظامی کمیته متعلق بودند - یعنی افسران جزء ناراضی واحدهای ارتش سوم عثمانی مستقر در مقدونیه. از سوی

دیگر، در فاصله ده ساله پس از کشتار ارمنیها به دست عبدالحمید، شکاف مهمی بین اصلاح‌طلبان ترک و ارمنی رخ داده بود، که با وجود این، منظم‌اً تا ۱۹۱۳ در جهت سازش اهداف انشعابیافته‌شان به ملاقات یکدیگر ادامه می‌دادند.

اصولاً منشأ اصلی اختلاف بین ترکها و ارمنیها مسئله دخالت اروپا بود. زیرا از هنگام کشتار حمیدیه، ارمنیها (بخصوص اعضای حزب سیاسی داشناکسیون) احساس کردند که بهترین امکان اصلاحات در دخالت اروپای لیبرال نهفته بود، که رهبران‌ش به‌ابراز نگرانی و همدردی با «مسئله ارمنیها» ادامه می‌دادند - البته لازم به گفتن نیست که در این راه کوچکترین قدمی برداشته نشد. از سوی دیگر، ترکها بیش از پیش به‌اندیشه تحمیل عقاید سیاسی اروپایی بر زندگی سنتی اسلامی ترکیه، به دیده خصومت می‌نگریستند. بنابراین، در حالیکه ارمنیها (که اخیراً یک هشتم جمعیتشان را بخاطر جنون ناخشنودی عبدالحمید از دست داده بودند) بیش از پیش برای تضمین امنیت و اصلاحات سیاسی به اروپا متکی می‌شدند، فعالان سیاسی و نظامی ترک، هرچه بیشتر ماهیت ضد - اروپایی (عمدتاً ضدانگلیسی و ضد فرانسوی) بخود می‌گرفتند، و گرایششان به ملی‌گرایی ترک و اسلامی در نقشه‌شان برای یک ملت نوین زیاده‌تر می‌شد. اما حتی پس از کودتای ۱۹۰۸، نه‌ترکها و نه ارمنیها هیچ نوع برنامه افراطی اصلاحات برای امپراتوری کهن عثمانی نداشتند که هر دو گروه هنوز آن را در قالب سنتی‌اش می‌دیدند و سلطنت هم جزیی از آن بود.

چه جاه‌طلبیهای موقرانه و نسبتاً محجوبانه‌ای - حجب کودکان سیاسی! در قرن سخت‌تر و پرخشونت‌تر ما ([شاه] لیری در میان قرن‌ها)، بندرت مانیفست سیاسی صادر شده که در جایی از آن بوی کشتار به‌مشام نرسد. سالها پس از قتل عام ارمنیها در ترکیه در طول جنگ جهانی اول، گفته شد که ارمنیها در تلاش جدایی از

ترکیه بودند - و تا زمان قتل عام این امر تا حدودی هم صحت داشت. اما در ۱۹۰۸، آنان نه تنها میلی به جدایی از آن، یا حتی سرنگونی این «امپراتوری» واپس‌گرا و ورشکسته نداشتند، بلکه ظاهراً فقط می‌خواستند جانی تازه در آن بدمند، و، مؤمنانه مانند بچه‌هایی که سر به‌کار خود دارند، نگران بودند که مبادا سوء تفاهمی پیش آید و کسانی فکر کنند که آنان می‌خواهند مقام سلطان را براندازند، و آن هم با قاطعیتی که در هر خانواده‌ای که کارش به آنجا برسد اتفاق می‌افتد - یعنی پدرکشی، شاه‌کشی، سلطان‌کشی.

اما زمان هرگز برای هیچکس درجا نمی‌زند، شاید کمتر از همه برای انقلابیون اصلاح‌طلب. در آوریل ۱۹۰۹، پس از اینکه رقص و پایکوبی در خیابانهای قسطنطنیه فروکش کرد، عبدالحمید (که شبکه تلگرافی‌اش برای او چنان اطلاعات دست دومی درباره کودتا جمع - آوری کرده بود) دست به یک مانور نهایی زد. عبدالحمید که هنوز در کاخ ییلدیز بود و هنوز سلطان، با علم به اینکه ترکهای جوان (گرچه بسیار جزیی) انگ لیبرالیسم بر خود زده‌اند و اینکه هرگونه لیبرالیسم، به معنای لیبرالیسم مذهبی، و حتی جدایی حکومت از مذهب است - که سنتاً مورد تکفیر ترکهای روستانشین محافظه‌کار ولایات بود - همراه روحانیون محافظه‌کار و عوامل ارتجاعی ارتش، ضدانقلاب را طراحي کرد. دولت جدید، مدتی کوتاه، با خطر سقوط مواجه شد. ناراضیان مسلمان در میدان ایاصوفیه جمع شدند و فریاد زدند، «شرع در خطر است!» چندین پادگان نظامی در آناتولی با اعتراض به اینکه مایل نبودند «افسران دانشکده دیده، برآنان حکومت کنند، تهدید کردند که راهی پایتخت شوند. اما ترکهای جوان هنوز هم از حمایت اکثریت نظامیان برخوردار بودند و ضدانقلاب سرکوب شد.

بدین ترتیب، عبدالحمید، سرانجام معزول و به سالونیکا تبعید شد، و همراه خود فقط تنی چند از ملازمان و چهار عضو حرمش را

برد، و بقیه تشکیلات از هم پاشید، و زنان (که بسیاری از آنان بالغ بودند) رها شدند تا والدین یا خویشانشان برای بردن آنها بیایند - و آنها هم از نواحی دورافتاده کشور سرسیدند - درست مانند بچه‌های مدرسه شبانه‌روزی که در آخر هر ثلث به‌دنبالشان می‌آیند. سلطان جدید، که فقط اسماً سلطان بود، به تخت نشست. ترکهای جوان که اینک محکم برمسند قدرت نشسته بودند، خیلی زود عبرت گرفتند که مرکز محافظه‌کاری مذهبی و تعصب هموطنانشان راندایده بگیرند. اگر قرار بود ترکیه برای ترکها باشد، آنوقت ارزش این یادآوری را داشت که ترکها هنوز هم عمدتاً و متعصبانه مسلمان بودند.

یکی دو عکس فوری ترکهای جوان را که در آستانه جنگ جهانی اول بر ترکیه حکومت می‌کردند، مجسم کنید: یک عکاس رسمی عثمانی آن را برداشته بود و در یکی از شماره‌های [مجله] ایلا-سترید لندن نیوز ۱۹۱۳ به چاپ رسید.

مرد اولی سر بزرگی دارد، با صورتی گرد و گوشتالو. چهل و یکساله است، اما خیلی پیرتر به نظر می‌آید - تقریباً میانسال. ته ریش سیاهی برعارض دارد، و کلاً حالت موقر و تقریباً بوروکراتی را به خود گرفته که با یونیفرم پر زرق و برقش تناقض دارد. او جمال پاشاست، زمانی سرهنگ ارتش سوم، اینک وزیر نیروی دریایی.

مرد دوم متفاوت است. کوتاه قد، باریک اندام و قطعاً فرانسوی ماب است. سبیلی باریک و اصلاح شده، و موهای سیاهی دارد که به وقت به عقب شانه شده است. صورتی استخوانی و چشمانی نافذ دارد. ظاهراً ژنگول ماب است. او انورپاشاست، سی و دوساله، سابقاً سرگرد ارتش سوم، اینک وزیر جنگ.

مرد سوم همان ترکیب چهره مرد اولی را دارد: صورت گرد و

گوشتالوی ترکی، با لپهای برآمده و ریشی برعارض. چشمانش هوشیارتر از چشمان جمال و نافذتر از انور می‌نماید. در نگاهش حتی حالتی پرفسورمابانه به چشم می‌خورد اما پرفسوری نخراشیده و زمخت. او طلعت پاشاست، چهل و یکساله، سابقاً کارمند تلگراف-خانه در ادرنه، اینک وزیر کشور.

ترکیه برای ترکها. به محض اینکه ترکهای جوان اداره کشور را به دست گرفتند، به دست و پنجه نرم کردن با مسائل شریفی چون «اصلاحات ارضی» و سر و صورت دادن به آتش‌نشانی قسطنطنیه پرداختند. دولت ترکهای جوان ضمناً مسئله سابقه‌دار گله‌های سگ-های ولگرد قسطنطنیه را حل کرد. کلیه سگهای ولگرد را جمع‌آوری کرد و آنها را به جزیره متروکه‌ای در دریای مرمره تبعید کرد، که به مرور زمان از گرسنگی هلاک شدند.

قدرتهای بزرگ هم اینک خیال نداشتند مدت طولانی ساکت بنشینند و، به شیوه عموهای خوش‌خلق که مواظب بچه‌های کوچک هستند، دولت جدید را نظاره کنند. در ۱۹۰۸، اتریش - هنگری، با تأیید روسیه، وارد ایالات اروپایی ترکیه شد و بوسنی و هرز - گووین را از آن جدا کرد. بلغارستان هم، در همان سال، با تأیید اتریش - هنگری اعلان استقلال کرد. در ۱۹۱۱، ایتالیا با توافق فرانسه و انگلستان، ایالت تریپولی در آفریقای شمالی را که به عثمانی تعلق داشت، صاحب شد. در ۱۹۱۲، یونان، صربستان و بلغارستان اتحادیه‌ای تشکیل دادند و ترکیه را تقریباً از بالکان بیرون راندند. در واقع، در آستانه جنگ جهانی اول، بهترین دوست ترکیه ظاهراً آلمان بود.

تقریباً از سی سال پیش از جنگ، آلمان علاقه خاص خود را به ترکیه مخفی نکرده بود - علاقه‌ای که می‌شد آن را به آسانی در قالب اشتیاق دولتی جدیداً استعمارگر شده و تازه به‌دوران رسیده به

بهرمرداری از امکانات قابل ملاحظه اقتصادی امپراتوری غیرصنعتی عثمانی توجیه کرد. قیصر ویلهلم شخصاً دوبار - در ۱۸۸۹ و ۱۸۹۸ - با کشتی تفریحی‌اش به قسطنطنیه سفر کرد، و آنجا دست عبدالحمید را محکم فشرد، هردوگونه او را بوسید، و تا حدودی هم متقابلاً به او ابراز محبت شد. برای راه‌آهن برلین - بغداد ریل‌های آلمانی کشیده شد. یک شبکه تلفن آلمانی در قسطنطنیه نصب شد. در ۱۹۱۳، سال پیش از درگیری جنگ در اروپا دولت ترک‌های جوان دسته‌ای از «مشاوران نظامی» آلمان را به فرماندهی ژنرال اتولیمان فون‌ساندرز پذیرفت، که به منظور آموزش و تعلیم فنون جدید، به ارتش ترکیه وابسته شدند.

اما در تابستان ۱۹۱۴، با نزدیک شدن جنگ جهانی اول، و با حرکات سریع آلمان و بسیج عظیم قوای محور، آلمان اشتیاق چندانی نداشت که ترکیه را به نفع خود وارد جنگ کند. قیصر احساس می‌کرد که نیروهای مسلح ترکیه نامجهزتر و نامتشکل‌تر از آن هستند که در یک اتحاد نظامی چندان به کار آیند. برعکس چندن از ترک‌های جوان جام‌طلب‌تر، بخصوص انورپاشا، در این امر پافشاری کردند، زیرا آشکارا می‌خواستند متفق آلمان نیرومند در ماجراجویی بزرگی نباشند که در شرف وقوع بود. در دوم اوت، یک اتحاد نظامی پنهانی با آلمان امضاء شد که ترکیه را فقط در ظاهر بی‌طرف می‌نمود. در این هنگام انگلستان اوضاع را با ضبط دو رزمناو ترکیه که در کشتی‌سازیهای انگلیس ساخته می‌شد، بحرانی کرد. ترکیه هم در حرکتی تلافی‌جویانه اجازه داد دو رزمناو آلمانی که از پهنه مدیترانه می‌گریختند در آب‌های ترکیه پناه گیرند. انگلستان و فرانسه و روسیه خواستار خلع سلاح فوری رزمناوهای آلمانی و برگرداندن خدمه آن به‌میهن خود شدند، ترک‌های جوان درنگ کردند، و سپس اعلان کردند که رزمناوها را از آلمان «خریده» اند. در ۲۹ اکتبر، دو کشتی که هنوز هم خدمه آلمانی آنها را اداره می‌کردند، اما پرچم ترکیه را در اهتزاز

داشتند، به‌کشتیها و بنادر روسی در دریای سیاه حمله کردند و دیری نپایید که روسیه علیه ترکیه اعلان جنگ داد. امپراتوری عثمانی سرانجام به‌نفع آلمان وارد جنگ شد.

چرا ترکهای جوان می‌بایست تا این حد مشتاق واردکردن کشور فقرزده و عقب‌مانده خود به‌جنگ جهانی باشند؟ پاسخش دشوار است: هم از لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ نظامی، ترکها هنگامی که وارد جنگ شدند در وضعیت بدی به‌سر می‌بردند، و وقتی جنگ پایان گرفت وضعیتشان حتی از آنهم وخیم‌تر بود. از سوی دیگر، می‌شود پرسید که هریک از کشورهای پیشرفته دیگر چه اساس منطقی برای ورود به این جنگ محنت‌زا، با فوران خودبیرانگرایانه خصومت‌های نهفته‌اش، داشتند. بدون شک، هریک از ملل اروپا رؤیای خود را داشت: **درنگ ناخ‌اوستن**، فرمانروایی برامواج، **لاگلوار**، **پان-اسلاویسم** (۱)، درمورد ترکهای جوان، ظاهرآرؤیای (هرچندکنگ و مبهمی، مانند همه رؤیاهایشان) امپراتوری نوین ترک بود که جوامع مسلمان روسیه جنوبی و همچنین مسلمانان ایران و مصر را هم دربر می‌گرفت: یک امپراتوری پان - اسلام.

بهرصورت هنگامی که قسمت عمده دنیای متعین فریادهایی همچون «به‌سوی پاریس!» و «به‌سوی برلین!»، سر داده بود، چگونه می‌توان انورپاشا را - که هنوز مردی جوان و مملو از خودستایی و خودبینی بود - بخاطر براه انداختن حمله سوارمنظام خود «به‌سوی شرق» ملامت کرد؟ به‌عبارت دیگر، چیزی از ورود رسمی ترکیه به جنگ نگذشته بود که، انورپاشا، وزیر جنگ امپراتوری عثمانی، با ستادی کوچک در دریای سیاه سوار برکشتی شد و به‌طرابوزان رفت، از آنجا عازم شرق شد و از ایالات ارمنی‌نشین ترکیه سر در آورد و کلیه نفرات موجود ارتش نهم ترکیه را جمع‌آوری کرد، و سپس راهی قفقاز روسیه در شمال شد. اینکه خیال داشت به‌کجا برود - هیچکس نمی‌داند - و آنوقت هم کسی نمی‌دانست. همانند

۱. به‌ترتیب شعارهای آلمانی، بریتانیایی، فرانسوی و روسی. م.

داریوش کبیر او هم در بحر عظمت «رؤیای شمالی»، ساخته و پرداخته ذهن خود فرو رفته بود. ژنرال لیمان فون ساندرز او را از مبادرت به انجام چنین نقشه‌ای - هرچه بود - به شدت برحذر داشت - و حق هم با او بود. انور، در رأس ستونی متشکل از سیصد هزار سرباز به عجله گردآوری شده ترک، که بیشترشان هنوز یونیفرم تابستانی برتن داشتند، بدو از چند پیروزی مختصر پر سر و صدا برخوردار شد که ضمن آن چند گردان روسی را غافلگیر و تعدادی دهکده را تسخیر کرد. اما، دیری نپایید که اوضاع در هم ریخت. روسها دوباره متشکل شدند و همزمان دست به‌چندین حمله زدند. گذشته از این، انور تصمیم گرفته بود لشکرکشی‌اش را هنگامی آغاز کند که مصادف با شروع زمستان روسیه بود، و تعداد کثیری از نفراتش دچار سرما - زدگی و بیماری شدند. تا هفته نخست ژانویه ۱۹۱۵، ارتش نهم ترکیه عملاً محو شد، و انور، که به‌نحو غیرمعمولی سربه‌زیر و کج‌خلق بود - به قسطنطنیه بازگشت.

در نیمه همان ماه، جمال پاشا یک ارتش دیگر ترک را که شامل جوخه‌هایی از دراویش بود، به‌سوی مصر در جنوب هدایت کرد. نیروهای جمال بدون دشواری زیاد به‌سوئز رسیدند، اما هنگام رویا - رویی با بریتانیاییها، مقابل اسماعیلیه، عقب رانده شدند. از ابتدا، در هیچ کجای موقعیت نظامی ترکیه منطق چندان وجود نداشت، آنهم با شور و اشتیاق قلیل سربازان نامجهز و منابع اندک کشورش. ظاهراً رؤیا کوتاه مدت بود و اینک هم به‌سرآمده می‌نمود. انور، در قسطنطنیه، هر روز صبح به‌دفتر کارش می‌رفت، پشت میز می‌نشست، و به مکاتبات اداری می‌پرداخت. درباره لشکرکشی به روسیه با هیچکس بحث نمی‌کرد. جمال هم به‌سوریه عقب رانده شده بود و ارتشش اینک نقش یک پادگان دفاعی را داشت. سپس، اواخر آوریل ۱۹۱۵، انگلیسیها، با همکاری نیروهای استرالیایی و نیوزلندی، در گالیپولی پیاده شدند.

یک دانشجوی تئاتر می‌تواند بگوید در این هنگام صحنه برای چندین پردهٔ آخر احتمالی و گوناگون آماده شده بود. ترکیه می‌توانست به سرعت با پیاده شدن قوای متفقین از جنگ بیرون رانده شود. یا اینکه دولت ترک‌های جوان می‌توانست سرنگون شود، از بیرون یا از درون - زیرا گروه‌های محافظه‌کار کشور نارضایتی فزاینده‌ای از پاشاهای ماجراجو ولی ناموفق نشان می‌دادند، بخصوص در ایالات، که وضعیت کشاورزان فقیر ترک در نتیجهٔ مالیات‌های جنگ بدتر هم شده بود. لحظه‌ای اوضاع را در نظر بگیرید: انور و جمال - جنگاوران - در قسطنطنیه و سوریه حالت تدافعی به خود گرفته بودند. انگلیسی‌های منفور در آستانهٔ داردا نل بودند و در آنجا رودروی شصت هزار سرباز ترک تحت فرماندهی ژنرال لیمان فون - ساندرز و نفر دومش، مصطفی کمال، یکی از رهبران اولیهٔ جنبش ترک‌های جوان، قرار گرفته بودند. و آنوقت موضوع ارمنیها هم بود. زیرا بلافاصله پس از درگیری جنگ هر دو طرف مساعی خاصی بکار بردند تا حمایت ارمنیها را جلب کنند، دلیلش هم این بود که در قرن بیستم فلات کوهستانی ارمنستان از لحاظ موقعیت استراتژیکی همانقدر اهمیت داشت که در عهد باستان، شاید هم بیشتر. نه تنها به منزلهٔ «حائل» بین روسیه و ترکیه بود، بلکه موقعیت کوهستانی و مرکزی‌اش، از آن کلیدی برای گشودن دریای سیاه و حتی راه دسترسی شمالی به هند ساخته بود. از این گذشته، از زمان اکتشافات بزرگ نفتی سالیهای ۱۸۹۰، مجاورت ارمنستان به میدانهای نفتی روسیه در باکو، کنار دریای خزر، و چاههای انگلیسی بین النهرین، آن منطقه را هدف علاقه خاص قدرتهای بزرگ ساخته بود. در پاییز ۱۹۱۴، کنت وزتسف - داشکوف، نایب السلطنهٔ ایالات ترانس قفقاز، از جانب تزار به ارمنیهای روسیه قول داد که اگر آنان بی‌چون و چرا از روسیه حمایت کنند، روسیه هم پس از جنگ به شش ایالت ارمنی‌نشین ترکیه خودمختاری اعطاء خواهد کرد. تقریباً در همین

زمان، در ارمنستان ترکیه، سر و کله مقاماتی از جانب دولت ترکهای جوان در کنوانسیون داشناک در ارزروم پیدا شد و به نمایندگان قول دادند که اگر آنها بی‌چون و چرا از ترکیه حمایت کنند، دولت ترکیه هم پس از جنگ به کلیه ارمنیها در چهارچوب «تحت‌الحماگی ترک» خودمختاری اعطاء خواهد کرد که این تحت‌الحماهی از چند ایالت ارمنی‌نشین روسیه علاوه بر بخشهایی از ایالات ترکی ارزروم، وان و بیتلیس تشکیل می‌شود.

در اینجا، باید یادآور شد که قانون عثمانی مبنی بر ممنوعیت ارمنیها از خدمت در نیروهای مسلح ترکیه (محدودیتی که از نظر افکار امروزی به منزله معافیت از مرگ است اما از نظر افکار قدیمی‌تر غالباً به محرومیت از مردانگی بیشتر شباهت داشت) در ۱۹۱۲، هنگامی که ترکیه برای جنگهای ناگهانی به نفرت احتیاج داشت، لغو شده بود. در آن هنگام ارمنیهای بسیاری در ارتش ترکیه به خدمت پرداختند، و تعدادی نیز بخاطر شجاعتشان مورد تمجید انور پاشا قرار گرفتند. در واقع، زمانی که ترکهای جوان در ارزروم خواستار حمایت بی‌چون و چرا بودند، در سرتاسر امپراتوری عثمانی سربازگیری کامل در جریان بود، و مردان ارمنی بین سنین بیست و چهل و پنج پیشاپیش به خدمت در نیروهای مسلح ترکیه اشتغال داشتند. بنابراین، ارمنیها در ارزروم پاسخ دادند که آن ارامنه‌ای که اتباع ترکیه بودند در یونیفرم همچون اتباع ترکیه رفتار می‌کردند، و همانند جنگ بالکان، از کلیه اوامر اطاعت می‌کردند. اما مقامات ترک خواهان چیز دیگری بودند. آنها از داشناکیست‌ها می‌خواستند که گردان ویژه‌ای از ارمنیهای ترکیه تشکیل دهند که هدفش جنگ مستقل با روسها و آزاد کردن ارمنستان روسیه باشد. داشناکیست‌ها از انجام این کار خودداری کردند.

بنابراین، باید خودداری ارمنیها را نیز - در زمانی که هنوز بیست سال از کشتار حمیدیه نگذشته بود - از تشکیل گردانی ویژه

برای جنگیدن با یک کشور مسیحی که سنتاً برای نهضت ابراز هم-دردی کرده بود، وارد این معادله دراماتیک کرد، ضمناً باید گفت آنان اصولاً موافق انجام چه کارهایی بودند: به عبارت دیگر خدمت در ارتش ترکیه، پوشیدن یونیفرم زمخت خاکی رنگ و مچ‌پیچ، و فرستاد شدن به سربازخانه‌های مختلف در سرتاسر آناتولی، که بسیاری از آنها در آنجا پیشاپیش مشغول گذراندن تعلیمات بودند. عامل دیگری هم وجود داشت که نمی‌بایست نادیده گرفته شود - گروه معروف به داوطلبان ارمنی. این گروه مجموعه‌ای از غیرنظامیان نیمه‌تشکل یافته بود - بیشترشان ارمنیهای روسیه که از شعبات دانشناکسیون بیتلیس و ایروان بسیج شدند - که در روزهای نخست جنگ در جبهه قفقاز، گهگاه به عنوان راهنما یا واحد-های پیش قراول، و غالباً در گروههای پارتیزانی در حملات تهاجمی به سربازان ترک، جنگیده بودند. تعداد نفرات فعال این داوطلبان بندرت از یک هزار تجاوز می‌کرد (که نیروی قابل ملاحظه‌ای در مقایسه با ارتش یکصد هزار نفری انور نبود). اما آنان منطقه را می-شناختند، و خوب هم می‌جنگیدند، و - شاید از نقطه نظر ترکیه مهم‌تر اینکه - آنها وجود داشتند. چنانکه در مورد بسیاری از عملیات پارتیزانی در دوران خودمان صدق می‌کند، ظاهراً صرف فکر چنین گروهی - چنین موجودیت ناخواسته و گستاخانه‌ای - چنان حالت وحشت آمیخته به جنون و تنش را بر ذهن مقامات رسمی ترکیه چیره ساخت که توهم افسانه‌های شورش ارمنیها را دوباره برانگیخت. ارمنیها هم متوجه وجود این داوطلبان بودند، و حملات پارتیزانی گهگاه آنان به بخشهای شمالی ارمنستان ترکیه به تناوب توسط سکنه محلی قهرمانانه یا ناراحت‌کننده محسوب می‌شد. عکسهای از این داوطلبان باقی مانده است که در کتابی، بنام خاطرات روبن درمیناسیان، جمع‌آوری شده است: عکسهای فوری آماتوری از گروههای مختلف ده دوازده نفری، که هر گروه به‌طور رسمی و نسبتاً بامزه‌ای ژست

گرفته است، تقریباً مانند تیمهای فوتبال سالهای ۱۸۹۰ - مردان معمولاً سبیل دارند و حالت خشنی به خود گرفته‌اند، و کلاههای کوهستانی پشم بره بسر و حمایل فشنگ برسینه دارند. درمینا-سیان شخصاً یکی از رهبران اولیه این نهضت مقاومت بود، همچنانکه سایر قهرمانان ارمنی مانند کورک چاووش، آرام اهل موش، و آندرانیک بودند. عکسی از درمیناسیان وجود دارد: مردی با کلاه پشمی، شاید بیست یا بیست و دو ساله، که در حالیکه جلوی گروه پارتیزانها زانو زده، نارنجکی در دست دارد. ضمناً داستانهایی هم از غافلگیریها و جنگ و گریزها، از مقابله بااوجوخته‌ها و گهگاه دستجات سربازان ترک، از سواریهای شب هنگام، عبور از رودخانه‌ها، از دفاع از دهکده‌ها، غارت قطارهای تدارکات، مبادله آتش تفنگها نیز موجود است. «در حوالی دهکده س. به مردم دستور دادم پراکنده شوند، هرکسی برای خودش، حالا با گروه بیست و دو نفره‌ام و کورک رو به‌مرگ کاملاً تنها بودم. اوضاع را بررسی کردم و متوجه شدم که ما در گوشه تنگی از همه‌طرف در محاصره قرار گرفته‌ایم. در یک سو دهکده ب. بود که پر از سربازان ترک بود. در سوی دیگر آبهای بالاآمده فرات..» شجاعت و بی‌پروایی بسیار جوانی.

داوطلبان در اصل برای جلب توجه انگلستان و فرانسه تشکیل شده بودند، دو متفقی که بزودی آنقدر نزدیک می‌آمدند، در داردانل، و آنقدر دور می‌ماندند. اما ظاهراً قویترین تأثیری که بجا گذاشتند روی ترکهای تحت فشار و بدگمان بود. در دسامبر ۱۹۱۴، هنگامی که نیروهای اعزامی بدعاقبت انور به‌شمال در حال از هم پاشیدن بود، گروهانی از داوطلبان مستقر در تنگه پوشیده از برف کری، در فرصتی جلوی یک لشکر کاملاً ترک را آنقدر گرفتند تا یک نیروی محاصره‌شده روسی مجال فرار پیدا کند. این داستان در مطبوعات دوردست اروپایی منعکس نشد، که در هر صورت سرگرم مطالب

مربوط به جبهه غرب بودند. اما پس از اینکه در اوایل ۱۹۱۵ انور شکست خورده به قسطنطنیه بازگشت، سر و صدای داستان در محافل دولتی ترک بدین صورت درآمد - و به گوش سفارت آلمان رسید - که دلیل عمده ناکامی ترکیه در پیشروی «فرار جمعی» ارمنیهای ترک به طرف روسها بود. گذشته از این، کمی بعد، یعنی اواخر آوریل ۱۹۱۵ - «حادثه‌ای» در شهر اکثراً ارمنی‌نشین وان، در شرق ترکیه، روی داد.

به‌نوشته یک آمریکایی به‌نام گریس‌ناپ، که در آن زمان در وان بود، و از میسیونهای پزشکی بازدید می‌کرد، و بعدها گزارش مشروحی از مشاهدات خود تهیه کرد، آشوب کمی پس از آن بروز کرد که استاندار ایالت وان، جودت بیگ، که شوهرخواهر انورپاشا بود، از نبرد بدعاقبت قفقاز بازگشت. ابتدا، به‌بهانه درخواست همکاری آنان، ترتیب قتل چهارتن از رهبران ارمنی را داد. سپس به‌سربازان ترک دستور داده شد که دور محلات ارمنی‌نشین شهر سنگربندی کنند.

خانم ناپ نوشت، «روز سه‌شنبه ۲۰ آوریل، ساعت شش صبح، چند سرباز ترک کوشیدند زنی را از بین دسته‌ای از زنان روستایی، سرراشان به‌شهر، بگیرند. او فرار کرد. دو سرباز ارمنی پیش آمدند و از ترکها پرسیدند چه می‌کردند. سربازان ترک به‌ارمنیها تیراندازی کردند و آنها را کشتند. در همین هنگام از پشت سنگر - بندیهای ترک آتش گشوده شد. محاصره آغاز شده بود.» ترکها توپخانه و در حدود چهار هزار سرباز داشتند. «نیروی ارمنیها شامل ۱۵۰۰ تفنگچی تعلیم دیده بود که فقط ۳۰۰ تفنگ داشتند. آنها به‌درست‌کردن گلوله و فشنگ پرداختند.» ارمنیهای وان پنج هفته تمام جلوی ترکها را گرفتند تا اینکه پیشروی سربازان روسی توجه ترکها را به‌خود معطوف کرد. در این ضمن، ترکها بیشتر ارمنیهای

دهکده‌های مجاور را قتل عام کردند و بخش عمده محله ارمنی‌نشین وان را ویران ساختند. در یک مورد جردت بیگ گفته بود، «در این شهر یا فقط ترکها می‌مانند یا فقط ارمنیها».

در قسطنطنیه، که مطبوعات خارجی و هیئتهای دیپلماتیک یا اطلاع زیادی از ترکیه شرقی نداشتند یا چندان به آن منطقه دورافتاده علاقه‌مند نبودند، سفارت آلمان این گزارش را به‌برلین مخابره کرد: «دولت ترکیه خبر حمله‌ای را توسط شورشیان مسلح ارمنی به‌ساکنان مسلمان شهر وان به‌اطلاع ما رسانده است. مسلمانان بسیاری کشته شده‌اند. دولت ترکیه مجبور شده اقداماتی در جهت فرونشاندن شورش به‌عمل آورد.» این معادله دراماتیک، اجزاء به‌ظاهر تصادفی یا نامرتب آن هرچه بود، ظاهراً در روند حل شدن افتاده بود.

«فرمانی صادر شد مبنی براینکه کلیه ارمنیها باید خلع سلاح شوند. سربازان ارمنی در ارتش [ترکیه] را از صفوف جنگنده خارج کردند، درگردانهای کارگری ویژه‌ای تشکل مجدد دادند و به‌کار ساختن استحکامات و جاده‌سازی گماردند.» این جزئی از متنی است که احتمالاً مشروح‌ترین گزارش درباره قتل عام ارمنیهاست، رفتار با **ارمنیها در امپراتوری عثمانی، ۱۹۱۵ - ۱۹۱۶**، که در ۱۹۱۶ در لندن به‌امضای ویکنت جیمز برایس منتشر شد. برایس، که در آن هنگام مرد سالخورده‌ای بود، یکی از آن شخصیت‌های حکومتی اصیل بود، یک سیاستمدار و پژوهشگر، زمانی استاد کرسی قانون کشوری، منصوب از طرف پادشاه، در اکسفورد، رئیس اتاق تجارت، وزیر

اعظم ایرلند، معاون وزارت امور خارجه، صدراعظم دوک‌نشین لانکاستر، و سفیر در واشینگتن. یک بار از کوه آرارات بالا رفته بود، و یکی از دوستان گلدستون بود. کتاب اثری عظیم بود که تقریباً به ششصد صفحه موارد تاریخی و گزارشهای شاهدان عینی می‌رسید، و تنظیم آن نه‌کار ویکونت برایس، بلکه کار یک فارغ‌التحصیل جوان اکسفوردی بود. ویکونت برایس در یادداشت پیش‌گفتار نوشت، «من از این فرصت مغتنم برخوردار بودم، که از همکاری مورخی جوان و صاحب‌عالیترین مدارج فرهنگی، یعنی آقای آرنولد. ج. توینبی، فارغ‌التحصیل سابق کالج بالیول، آکسفورد، به‌رمور شوم. ایشان بررسی و تنظیم متن شواهد جمع‌آوری شده را عهده‌دار شدند.» گزارش برایس - توینبی (در حال حاضر پروفیسور توینبی چندین سال از برایس در ۱۹۱۶ مسن‌تر است، و استادی است با همان مدارج عالی) ادامه می‌دهد: «خلع سلاح مردم غیرنظامی به‌عهده مقامات محلی گذاشته شد، و در کلیه مراکز حکومتی حکومت وحشت آغاز شد. مقامات خواستار تسلیم تعداد معینی اسلحه شدند. کسانی که نمی‌توانستند این تعداد را تسلیم کنند، شکنجه می‌شدند، غالباً به‌شیطانی‌ترین وجه، آن دسته از کسانی که تعداد سلاح‌های تعیین شده را ارائه می‌دادند، چه از طریق خرید از همسایگان مسلمان‌شان چه از طرق دیگر، به‌جرم توطئه علیه دولت زندانی می‌شدند. معدودی از این گروه مردان جوان بودند، زیرا بیشتر جوانان به‌خدمت فراخوانده شده بودند.»

قسمتی از متن یک سخنرانی که در ۱۳ دسامبر ۱۹۱۵، توسط استادی از کالج ایکس در آمریکا ایراد شد: «افرادی که (بخاطر نگهداری اسلحه) مورد سوء ظن قرار می‌گرفتند، دستگیر شده، و به عمارت حکومتی برده می‌شدند، که در آنجا مورد ظالمانه‌ترین انواع شکنجه قرار می‌گرفتند. معمولاً آنها را می‌بستند و فلک می‌کردند تا اینکه از هوش می‌رفتند. بعضی اوقات آب جوش روی کف پاها

ریخته می‌شد تا درد فلک شدن را زیادت‌تر کند... حداقل دو مرد از شهر ما زیر این شکنجه مردند... آنها [آهنگر] را به عمارت حکومتی بردند. در آنجا او را بستند، و چهار مرد قسی‌القلب دهانش را با کثافت پر کردند، و با میله آنقدر به همه‌جای بدنش زدند تا از هوش رفت. به‌محض اینکه به‌هوش می‌آمد، این کار را تکرار می‌کردند... بعدها اطلاع پیدا کردیم که علت شکنجه این مرد این بود که او رادر حال قالب‌ریزی یک گلوله هشت کیلویی دیده بودند که ما برای روز جشن ورزشی امسال کالج به‌او سفارش داده بودیم. کسی که او را دیده بود به‌پلیس گزارش داد که اومشغول ساختن بمب بوده‌است.

بهر روایت یک بانوی ارمنی که از شهر سی. عزیمت کرده بود:
ماموران ترک کلیساها و مدارس ارمنی [شهرهای] جی.، اچ.، سی.، آ. کیو.، آ. آر.، آ. اس.، و دهکده‌های مجاور را تفتیش کردند، اما بی‌اینکه هیچ‌گونه مدرک اتهام‌آوری پیدا کنند... پس از آن، از شهر سی.، اشخاص زیر را دستگیر کردند: پرفسور بی، آقای اچ، و برادرش جی... علاوه بر بسیاری دیگر از پیر و جوان... آنان را به خانه و. آقا بردند، یکی یکی برهنه‌شان کردند و ۳۰۰ ضربه شلاق بر پشت هر یک زدند... وقتی آنان ضعف کردند، توی اصطبل انداخته شدند و منتظر بهوش آمدنشان شدند تا آنان را مجدداً بزنند... پس از اینکه تی. افندی را زدند و ناخن‌ها و گوشت دست و پایش را کنده طنابی از زیر بازوانش گذراندند، او را به سی. کشاندند و به‌زندان انداختند.

بهر روایت یک تبعه بیگانه از ملیت آلمانی: «روزی به‌خانه‌ای فرا خوانده شدم و آنجا ملافه‌ای را دیدم که از زندان آورده بودند، و می‌خواستند آن را برای شست و شو بفرستند. ملافه آغشته به‌خون بود که در باریکه‌های ممتد کشیده می‌شد. ضمناً لباسهایی را هم به‌من نشان دادند که خیس و بسیار کثیف بود. برای من معمای بود که چه بلایی ممکن بود بر سر زندانیان آورده باشند، اما تهو توی

قضیه را با کمک دو فرد بسیار قابل اعتماد که خودشان شاهد بخشی از آن بودند، درآوردیم.

«زندانی را در اتاقی می‌گذارند ... و ژاندارمها دو به دو درطرفین می‌ایستند... هریک به‌نوبت، تا جایی که توان دارند، او را فلک می‌کنند. در دوران رومیها، حداکثر چهل ضربه زده می‌شد، اما در اینجا، ۲۰۰، ۳۰۰، ۵۰۰، حتی ۸۰۰ ضربه زده می‌شود. پا ورم می‌کند و بعد می‌ترکد، و خون بیرون می‌جهد... روز بعد، یا، بطور دقیق‌تر، درطول شب، چنانکه رسم است هرگونه بدرفتاری درشب اعمال می‌شود، ... به‌رغم ورم پاها و جراحات، فلک‌کردن مجدداً از سر گرفته می‌شود... در آن زمان در آر. بودم، اما در آن زندان ... حداقل سی زندانی بودند، که پاهاى همگی چنان ملتهب شده بود که مجبور شدند آنها را قطع کنند... یک مرد جوان را ظرف پنج دقیقه چنان زدند که مرد..»

این داستانها از گزارش برایس - توینبی بطور پراکنده برگزیده شده است. باید گفته شود که به‌هیچ‌وجه از تقریباً یکصد و پنجاه روایت دیگر کتاب حساس‌تر نیستند، که عمدتاً، از «شاهدان بیطرف نقل قول شده است که هنگام وقوع این حوادث در ترکیه آسیایی زندگی می‌کردند یا از آن می‌گذشتند، فرصت مشاهده آنها رایافتند.»

از آن دوران صدای دیگری هم به‌گوش می‌رسد - صدای هنری مورگنتو، سفیر ایالات متحد آمریکا در ترکیه در سالهای نخست جنگ جهانی، که خاطرات خود را در ۱۹۱۸ منتشر کرد. گزیده‌ای از داستان **سفیر مورگنتو**: «در ماههای نخست ۱۹۱۵، سربازان ارمنی درارتش ترکیه به‌درجه جدیدی تّنزل یافتند. تا آن زمان بیشترشان جنگنده بودند، اما اینک خلع سلاح شده بودند و بیشتر اوقاتشان را اجباراً در هوای آزاد می‌گذراندند، و روی زمین سخت می‌خوابیدند... فقط غذای بخور و نمیری به‌آنان داده می‌شد، اگر بیمار می‌شدند همانجا

که می‌افتادند بجا گذاشته می‌شدند...

«اجازه دهید رویدادی خاص را بازگو کنم که در گزارشهای رایزنهای ما آمده و اینک بخشی از مدارک وزارت امور خارجه آمریکا را تشکیل می‌دهد. اوایل ژوئیه، ۲۰۰۰ عملاً ارمنی - این لغت ترکی است که در مورد سربازانی که به‌کارگری تنزل درجه پیدا می‌کردند بکار برده می‌شد - به‌خریوت فرستاده شدند تا جاده بسازند. ارمنیهای ساکن آن شهر معنای این عمل را درک کردند و دست به دامان مقامات دولتی شدند تا پا درمیانی کنند. اما مقام دولتی مصرانه گفت که آزاری به‌این افراد نخواهد رسید، و حتی به‌سراغ مبلغ مذهبی آلمانی، آقای امان رفت که وحشت مردم را بخواباند، و به‌آن آقا قول شرف داد که سربازان سابق مورد حمایت قرار می‌گیرند... با این وجود این ۲۰۰۰ نفر تقریباً تا آخرین نفر کشته شدند، و جسدشان به‌غاری انداخته شد... چند روز بعد ۲۰۰۰ سرباز دیگر به‌دیار بکر فرستاده شد. تنها هدف فرستادن این افراد به بیابانها این بود که کشته شوند، برای اینکه نیرویی برای مقاومت در آنان باقی نماند... به‌این موجودات فلک‌زده عمداً گرسنگی داده می‌شد. مأموران دولتی پیشاپیش براه می‌افتادند، و به‌کردها اطلاع می‌دادند که کاروان نزدیک می‌شود... نه‌تنها ایلمردان کرد از کوهها برسر این هنگ گرسنه و ضعیف می‌ریختند، بلکه زنان کرد هم با چاقوهای قصابی سر می‌رسیدند تا از ثوابی که فکر می‌کردند با کشتن یک مسیحی به‌آنان می‌رسد، فیض برند.»

عکسی از سفیر مورگنتو روی جلد کتابش دیده می‌شود: دیپلماتی باریک‌اندام و برازنده در اوان شصت سالگی. با حالت اصیل قرن نوزدهمی در وجودش، و همان سر نیمه‌طاس و عینک بدون دوره که انسان با پسرش ارتباط می‌دهد، هنری مورگنتوی پسر، که وزیر خزانه‌داری پریچنت فرانکلین روزولت شد. سفیر ادامه می‌دهد:

«با این وجود این‌رویدادها شامل موضوعی نمی‌شود که روزنامه‌های

آن دوران عموماً با عنوان قساوت نسبت به ارمنیها به آن اشاره می-کردند، آنها صرفاً اقدامات زمینه‌سازی برای نابودی یک نژاد بود. ترکهای جوان ابتکار بیشتری از سلف خویش، عبدالحمید، نشان دادند... بجای کشتار یکسره نژاد ارمنی، تصمیم گرفتند این نژاد را تبعید کنند. در بخش جنوبی و جنوب شرقی امپراتوری عثمانی صحرای سوریه و درهٔ بین‌النهرین واقع شده است... بیابانی متروک و دلگیر، بی‌شهر و آبادی یا نشانی از زندگی، که تنها سکنه‌اش معدودی قبایل بدوی وحشی و متعصب‌اند... دولت مرکزی در این هنگام اعلان کرد که قصد دارد بیش از دو میلیون ارمنیهای را که در بخشهای متعدد امپراتوری زندگی می‌کنند جمع‌آوری کرده و آنها را به‌این منطقهٔ متروک و کینه‌توز انتقال دهد.

از گزارش برایس - توینبی: «در ۸ آوریل [۱۹۱۵] مرحلهٔ نهایی آغاز شد، و این روند... در مورد مراکز تجمع ارمنیها در سر-تاسر امپراتوری عثمانی، یکی پس از دیگری، به‌مورد اجراء گذاشته شد. در یک روز معین، در هر شهر یا دهکده‌ای (تاریخها تقارن مبهمی را نشان می‌داد)، جارچی در خیابانها به‌راه می‌افتاد و اعلان می‌کرد که کلیه مردان ارمنی باید بلافاصله در عمارت حکومتی حاضر شوند... مردان در لباسهای کار حاضر می‌شدند، مغازه‌ها و کارگاه-هایشان را باز می‌گذاشتند، گاوها و آهنپایشان را در مزارع و احشامشان را در دامنه‌های کوهستان رها می‌کردند. هنگام ورود، آنان را بدون هیچگونه توضیحی به‌زندان می‌انداختند، یکی دو روز آنجا نگه می-داشتند، و سپس در حالیکه آنها را با طناب به‌یکدیگر بسته بودند، گروه‌گروه روانهٔ خارج از شهر، در امتداد جاده‌ای به‌سوی جنوب‌شرقی، می‌کردند. به‌آنان گفته می‌شد که عازم سفری طولانی‌اند - به موصل یا شاید بغداد... آنان با خانواده‌هایشان وداع نکرده بودند... اما فرصت زیادی نمی‌یافتند که در بحر مصیبتشان فرو روند، زیرا در

اولین نقطه دورافتاده در جاده‌ها متوقف شده و قتل عام می‌شدند... «پس از اینکه مردان ارمنی به‌کام مرگ کشانده می‌شدند، معمولاً در هر شهری که بود چند روزی فاصله داده می‌شد، و بعد صدای جارچی مجدداً در خیابانها شنیده می‌شد که دستور می‌داد کلیه ارمنیهای باقیمانده خود را برای تبعید آماده سازند، ضمناً اعلامیه‌هایی هم بر همین منوال بردیوارها کوبیده می‌شد. این احضاریه، در واقع، شامل زنان و کودکان، و باقیمانده مردان بیچاره‌ای می‌شد که به‌علت بیماری، ناتوانی، یا کبر سن، از سرنوشتی که برای همجنسانشان رقم زده شده بود، رهایی جسته بودند...»

«توضیح رسمی این بود که تبعید آنها صرفاً موقتی است و بنابراین فروش مستغلات و احشامشان را ممنوع می‌کردند. دولت مهر خود را برخانه‌های خالی، زمینها، و کالاهای می‌کوبید، تا آنها را تا هنگام بازگشت صاحبانشان در امان نگه دارد، با وجود این، پیش از اینکه صاحبان اصلی پیاده‌روی خود را آغاز کنند، اغلب در همان وقت اموال خود را می‌دیدند... که توسط مقامات دولتی به‌عنوان هدیه مجانی به‌مهاجران مسلمان بخشیده می‌شد، که در همان حوالی تمرکز داده شده بودند تا جای ارمنیها را بگیرند.»

در بعضی نواحی - مثلاً، در چند شهر در ایالت بیتلیس - تظاهر چندانی به تبعید نشد، در عوض بیشتر سکنه آن قتل عام شدند.

از اظهارات یک شاهد آلمانی... که توسط کمیته آمریکایی نجات ارمنیها و سوریه‌ایها مخابره شد: «در هارپوت و مزره، مردم متحمل شکنجه‌های وحشتناکی شدند. ابروهای آنها را کردند، سینه‌هایشان را بریدند، ناخنهایشان را کشیدند، شکنجه‌گران پاهای آنان را قطع کردند یا اینکه با چکش به‌پاهایشان می‌خ کوبیدند، همانطور که به‌پای اسبان سم می‌کوبند. همه این کارها هنگام شب انجام می‌شود، و برای اینکه مردم فریاد آنان را نشنوند و از عذابشان آگاه نشوند، سربازان را پیرامون زندان مستقر می‌کنند و آنان طبل

می‌کوبند و در سوت می‌دمند... هاریوت گورستان ارمنیها شده است...»

عذاب تبعیدشدگان از نوع متفاوتی بود.

از گزارش خانم ام. [یک تبعه سوئیسی ساکن ترکیه]، **مورخ ۱۶ نوامبر، ۱۹۱۵:** «هم‌اکنون از اسب‌سواری در دشت باغچه عثمانی بازگشته‌ام، که هزاران نفر از تبعیدشدگان در مزارع و جاده‌های آن افتاده‌اند، بدون هیچ سرپناهی و کاملاً به امان دسته‌های مختلف راهزنان رها شده‌اند. حدود ساعت دوازده دیشب، یک اردوی کوچک مورد حمله قرار گرفت، حدود پنجاه تا شصت نفر در آن بودند. مردان و زنان به‌سختی مجروحی را یافتیم - بدنهای دریده، جرمه‌های خورده شده و زخمهای وحشتناک چاقو... در یک اردوی دیگر سی تا چهل هزار ارمنی یافتیم. توانستم مقداری نان میان آنان تقسیم کنم. آنان که از پا درآمده و از فرط گرسنگی رو به‌مرگ بودند، به آن حمله‌ور شدند... غالباً می‌دیدم که زیر بارهایشان از پا درمی‌آیند، اما سربازان همچنان با قنداق تفنگ‌هایشان و گهگاه با سرنیزه‌هایشان به‌راندن آنان ادامه می‌دادند. زخمهای خون‌آلودی را روی بدن زنان پانسمان کردم که در اثر ضربه‌های سرنیزه بوجود آمده بود.»

از گزارش خانم او. [یک تبعه سوئیسی دیگر] **در بازدیدی از اردوگاه تبعیدیان در معموره، ۲۶ نوامبر، ۱۹۱۵:** «ما هزاران چادر کوتاه کوچک دیدیم که از پارچه نازک درست شده بود. جمعیت‌های بیشمار مردم، از هر سنی... که اندکی تعجب‌زده، اندکی بایی‌تفاوتی نومیدانه به ما نگاه می‌کردند. عده‌ای کودک و زن گرسنه و در یوزه به‌پای ما چسبیده بودند: **خانوم، نان! خانوم، من گرسنه هستم...** دیری نپایید که صف عظیم براه افتاد. بعضی از مفلوک‌ترینشان بجا گذارده شدند (بعضی دیگر همانجا در گورهای تازه کنده شده آرمیدند).»

از گزارش دوشیزه ام. در بازدید از اردوی تبعیدیان در ایزلوهیه،

اول دسامبر، ۱۹۱۵: «سه روز و سه شب تمام باریده بود... پاهای بسیاری از زنان را سرما زده بود، کاملاً سیاه و آملاده بریده شدن. ضجه و ناله وحشتناک بود... با اینکه قبلاً درد و رنج بسیار دیده بودم، زبانم قاصر از تعریف چیزها و صحنه‌هایی است که اینجا دیدم. زن نحیف‌الجثه‌ای کنار جاده نشسته بود با رختخواب‌پیچی که به پشتش بسته بود، و بچه خردسالی که روی رختخواب بسته بود، و در آغوشش بچه دوساله‌ای را می‌فشرد - که چشمانش سوسو می‌زد و نفسهای آخر را می‌کشید... کثافت داخل و اطراف این چادرها توصیف‌ناپذیر بود. تنها در یک روز کمیتۀ کفن و دفن بیش از ۵۸۰ نفر را دفن کرد.»

تنها بخشی از راه آهن برلین - بغداد، یک سرمایه‌گذاری مشترک آلمانی و ترکی، تکمیل شده بود و بخش آناتولی آن از حوالی قسطنطنیه به شرق تا حلب، در حاشیۀ صحرای سوریه امتداد داشت. در ژوئن ۱۹۱۵، استفاده از راه آهن برای تبعید ارمنیها آغاز شد. ارمنیها در واگنهای حمل احشام چپانده شده، به‌سر خطوط برده شدند، پیاده از روی کوهها عبور داده شده، و سپس با قطار به حلب حمل شدند. به‌علت کمبود لکوموتیو و واگن حمل احشام، و جابجایی سربازان در سرتاسر این خط کوچک، تبعیدیان ارمنی غالباً در راه متوقف شده و مجبور می‌شدند هفته‌ها کنار جاده منتظر بمانند، تا وسیله نقلیه جدیدی برایشان پیدا شود.

از شرح یک سفر... به قلم پزشکی از اتباع بیگانه، که ده سال مقیم ترکیه بوده است: «در نخستین ایستگاه بزرگ منظره‌ای دربرابر من پدیدار شد که با اینکه از آن آگاهی داشتم و خود را برای دیدنش آماده کرده بودم، بسیار تکان‌دهنده بود. جمعیتی بود بالغ بر هزار نفر یا بیشتر که در ایستگاه و اطرافش ازدحام کرده بود و صف طولانی واگنهای حمل احشام که تا حد خفقان‌آور از آدمیزاد پر بود. این نخستین نظر به عملیات تبعید ارمنیها بود... نه‌هیاهویی برپا

بود و نه ضجه‌ای و فریادی، تنها جمعی از مردمان مقهور، مطرود، غمزده و ناامید که کارشان از زاری گذشته بود... در ایستگاه ک. در حالیکه از پهنه مزارع به رودخانه چشم دوخته بودم، شنیدم که فرمانده ترک می‌گفت، «بلی، من ۳۰۰۰ نفر تحت فرمان دارم»، سپس تا جایی که چشم کار می‌کرد امتداد رودخانه را نگاه کردم، و انبوهی بود از چادرهای موقتی با استفاده از پتو.

از یک نامه، مورخ ۲۲ نوامبر، ۱۹۱۵، از یک مسافر آمریکایی:
«ما از کنار قطاری پس از قطار دیگر گذشتیم، پرازدحام، پر از مردمان بینوا، که برده می‌شدند... در هر ایستگاهی که توقف کردیم در کنار یکی از این قطارها قرار گرفتیم. قطارها از واگنهای حمل احشام تشکیل شده بود، و چهره بچه‌های کوچک از پس پنجره‌های نرده‌دار کوچک هرواگنی بیرون را نگاه می‌کرد. ترکها اجازه نمی‌دادند آنها غذا بخرند... در یکی از آن واگنهای شلوغ زنی دوقلو زایید، و در حالی که قطار از رودخانه می‌گذشت او دو بچه و سپس خودش را در آب انداخت... یک افسر آلمانی با ما در قطار بود، از او پرسیدیم که آیا آلمان هم در این عملیات تبعید دخالت دارد، زیرا فکر می‌کردم که این ظالمانه‌ترین عملی بود که هرگز اتفاق افتاده بود. او گفت: «شما نمی‌توانید به تبعید یک نژاد ایراد بگیرید، فقط نحوه عمل ترکها در اجرای آن بد است.»

از گزارش دکتر د.، مورخ ... ۸ سپتامبر، ۱۹۱۵:
در پ. تبعیدیان در بیابان منزل می‌کنند... هیچ نوع سرپناهی برایشان فراهم نشده است... اطلاعی از تعداد نفراتی که مرده‌اند ندارم...

«شلاق و چماق مورد استفاده دائمی پلیس است، آنها برای زنان و کودکان... زنی که رانش شکسته بود، در ایستگاه توسط دوستانش کمک می‌شد تا او را به بیمارستان بیاورند. یک کمیسیون پلیس سررسید و دستور داد او را کشتن‌کشان به واگن برگردانند...

گفته می‌شود... خانواده سربازان از تبعید معاف هستند، اما در موارد بیشمار آنها هم همراه بقیه از خانه و کاشانه رانده می‌شوند. مردان، مانند دیگران، با وفاداری، در ارتش ترکیه خدمت می‌کنند، و خانواده‌هایشان... به این شیوه غیرانسانی رانده می‌شوند.»

از نامه‌ای از دکتر ثی.، مورخ ۲۷ اکتبر، ۱۹۱۵: «یک کیلومتری ایستگاه، دو پیرزن را دیدم که چهار دست و پا می‌خزیدند، ضعیفتر از آنکه بتوانند راه بروند، آنها را سوار واگنی کرده بودند، ظاهراً برای اینکه به‌دهکده‌ای بروند، اما، راننده به‌محض دور شدن از چشم-ژاندارمها، آنها را در بیابان انداخته بود، و دور شده بود... [آنها] در انتظار مرگ حتمی از گرسنگی بودند، و ما آینده دیگری برایشان نمی‌دیدیم. چند متر آنطرفتر تپه‌ی خاکی کوچکی دیدیم... و نزدیک آن بقچه بسته‌ای مملو از استخوان یک بچه... جمجمه، که هنوز پوست به آن چسبیده بود، یکی دو متر آنطرفتر افتاده بود. ظاهراً به‌عجله دفن شده بود، و سگها سررسیده، گور را دریده بودند و جسد را بلعیده بودند. همانروز یک جسد دیگر را هم کنار جاده یافتیم - پیرزنی که در لحاف کهنه‌ای پیچیده شده بود. همینطور زن دیگری که حدود چهل سال داشت تنها کنار جاده نشسته بود، کیلومترها دورتر از هیچ شهر و آبادی، پاهایش برهنه و متورم بود، تقریباً بدون حرکت، که ظاهراً در اثر وحشت و بی‌سرپناهی دیوانه شده بود، و زیرلب چیزی راجع به‌ترکها زمزمه می‌کرد که داشتند می‌آمدند تا سر او را ببرند، و درباره‌ی خویشانش که او را رها کرده بودند.»

در حالیکه ارمنیها در ماههای میانی ۱۹۱۵ در سرتاسر ترکیه، چه در اثر قتل عام، چه در اثر گرسنگی کشته می‌شدند، قدرتهای بزرگ، بخصوص انگلستان و فرانسه، که فعالان ارمنی آن همه امید به‌جلب توجهشان داشتند، چه می‌کردند؟ ظاهراً، جنگ دست و پای این متفقین را بسته بود. نبرد داردافل بحالت وقفه درآمده بود.

سفیر مورگنتو نوشت: «وقتی سرانجام بطور حتمی روشن شد... که از دست دوستان سنتی ارمنیها - بریتانیای کبیر، فرانسه، و روسیه - هیچکاری برای یاری این مردمان ستمدیده برنمی‌آید، نقابها از چهره افتاد. در آوریل ناگهان از امتیاز بکاربردن رمز جهت ارتباط با کنسولهای آمریکایی محروم شدم. سانسور به‌شدیدترین وجه در مورد نامه‌ها اعمال می‌شد. معنای این اقدامات تنها می‌توانست این باشد که اتفاقاتی در آسیای صغیر روی می‌داد که مقامات مصمم به اختفایش بودند.»

در بهار و تابستان ۱۹۱۵، در اوج تبعید ارمنیها، دو حضور مهم بیگانه در قسطنطنیه خود مورگنتو و بارون هانس فون وانگنهایم، سفیر آلمان بودند. وانگنهایم، دیپلماتی حرفه‌ای، مأموریت اصلی خود را نگهداری ترکیه در جنگ می‌دانست و بنابراین سخت می‌کوشید که رهبران ترکهای جوان را رنجیده خاطر نسازد. او، عموماً بیانات «دولت ترکیه را بدون اظهارنظر به‌برلین رد می‌کرد، که حاکی از این بود که در ایالات ارمنی‌نشین خبری نیست، گزارشهای کشتارها اغراق‌آمیز است، و هرمشکلی هم که پیش آمده، محرکش سرکشی خود ارمنیها است. وقتی، در ماه ژوئن، طلعت‌پاشا در حضور یک مأمور سفارت آلمان تایید کرد که تبعیدهای جمعی صرفاً بخاطر «الزامات نظامی» نبود (چنانکه قبلاً ادعا شده بود)، وانگنهایم به‌برلین نوشت: «طلعت‌بیگ... آشکارا اظهار داشته است که باب مایل است از فرصتی که جنگ پیش آورده استفاده کند و دشمنانش را در داخل کشور ریشه‌کن کند، بدون اینکه مداخله دیپلماتهای بیگانه در دسری برایش ایجاد کند.» در ۷ ژوئیه، او مجدداً اشاره کرد که روشهای بکار برده شده در تبعید ارمنیها «نشان می‌دهد که دولت واقعاً قصد نابودی کامل نژاد ارمنی در امپراتوری عثمانی را دارد.» یکی از شدیدترین اعتراضاتش ظاهراً یادداشتی خطاب به وزیراعظم بود، آنهم پس از اینکه تبعیدها تقریباً سه ماه تمام در جریان بود،

که در آن از بازتاب ناشایستی که در خارج بوجود آمده بود، اظهار تأسف کرده، و، در تبصره‌مانندی از ترکها خواسته بود که هوای «منافع چندجانبه تجاری آلمان و سازمانهای خیریه آلمانی را در آن ایالاتی که اخراجها در جریان است، داشته باشند.»

مورگنتو در این دوران ظاهراً نگرانیهای دیگری داشت، و رفتارش آنقدرها پیرو اصول دیپلماسی نبود - حتی به‌گونه‌ای تابع احساسات بود: او نوشت، «دو مبلغ مذهبی همانموقع به‌دین من آمدند، و جزئیات کامل رویدادهای هولناک قونیه را شرح دادند. پس از اینکه به داستانهای آنها گوش دادم، نتوانستم جلوی خود را بگیرم، فوراً نزد... طلعت رفتم... صحبت ارمنیها در قونیه را پیش کشیدم. هنوز شروع نکرده رفتار طلعت... خصمانه شد. چشمانش برقی زد، فکش را بهم فشرد، روی من خم شد، و به‌تندی گفت: «مگر آنها آمریکایی هستند.» لحظه‌ای بعد طلعت گفت... «ارمنیها قابل‌اعتماد نیستند. گذشته از آن ما هرکاری با آنان بکنیم به‌ایالات متحده مربوط نیست.»

داستان مورگنتو ادامه دارد: «در خاطراتم، به‌تاریخ ۱۳ اوت می‌خوانم، که طلعت کسی است که خواهان نابودی ارمنیهای بینواست، او به‌من گفت که کمیته اتحاد و ترقی کلیه جوانب امر را کاملاً مورد بررسی قرار داده و سیاستی که دنبال می‌شود سیاستی است که رسماً اتخاذ شده... در فرصت دیگری گفت، «حالا چطور شده شما اینقدر به ارمنیها علاقه‌مند شده‌اید؟ شما یهودی هستید، این مردم مسیحی هستند. مسلمانان و یهودیها همیشه توافق دارند. ما با یهودیهای اینجا رفتار خوبی داریم. پس شما از چه شکایت دارید؟» «من پاسخ دادم، «مثل اینکه شما نمی‌فهمید، که من نه به‌عنوان یک یهودی، بلکه به‌عنوان سفیر آمریکا اینجا هستم...»

«طلعت گفت، ما با آمریکاییها هم خوش‌رفتاری می‌کنیم. پس باز هم دلیلی برای شکایت شما نمی‌بینم.»

مورگنتو ملاقاتهای متعددی با رهبران ترکهای جوان داشت - بخصوص با طلعت، وزیر کشور که از نظر او نیرومندترین شخصیت دولت شده بود: «درست مثل این بود که با دیوار سنگی طرف صحبت باشیم... او گفت، «این مردم، وقتی بهشان گفتیم خلع سلاح شوند، خودداری کردند، آنان در وان و زیتون با ما به مخالفت برخاستند، و بهروسها کمک کردند. تنها یک راه دارد که ما بتوانیم درآینده در برابر آنان از خود دفاع کنیم، و آنهم تبعیدشان است.»

«من گفتم، فرض کنیم چندتا ارمنی هم به شما خیانت کرده باشند، آیا این دلیل خوبی برای نابودکردن تمامی یک نژاد است؟ بهانه‌ای برای آزار و اذیت زنان و کودکان بیگناه است؟»

طلعت پاسخ داد، «این چیزها اجتنابناپذیر است.» اظهارنظر طلعت به من به وضوح اظهارنظری که متعاقباً به خبرنگار [روزنامه] برلینرتگ بلات کرد نبود که همین سؤال را از او کرده بود. براساس این مصاحبه، طلعت گفته بود: «ما بخاطر تمایز قائل‌نشدن بین ارمنیهای بیگناه و گناهکار سرزنش شده‌ایم، اما این کار جداً غیرممکن بود، به این علت که آنهایی که امروز بیگناه هستند، احتمالاً فردا گناهکار خواهند بود...»

«من مدت طولانی در همین زمینه و مشابه آن به جرو بحث پرداختم. طلعت پاسخ داد، «جرو بحث شما فایده ندارد. ما همین حالا از شر سه چهارم ارمنیها خلاص شده‌ایم، در بیتلیس، وان و ارزروم دیگر اثری از آثار ارمنیها نیست. نفرت بین ترکها و ارمنیها اینک آنقدر شدید شده که ما باید کار آنها را بسازیم. اگر مانکنیم، آنان نقشه انتقام‌جویی می‌کشند...»

«طرز فکر طلعت نسبت به ارمنیها در گزافه‌گویی مغرورانه‌ای که به‌حسستانش ابراز کرد، خلاصه می‌شد: «موفقیت من در حل مسئله ارمنیها در سه ماه، بیشتر از موفقیت عبدالحمید در سی سال است!» مورگنتو ضمناً کوشید از طریق سفیر آلمان به ترکها فشار آورد:

«به محض اینکه اخبار اولی [کشتارها] به قسطنطنیه رسید، به فکر افتاد که عملی‌ترین راه متوقف کردن آن اعمال وحشیانه این بود که نمایندگان دیپلماتیک کلیه کشورها عرضحال مشترکی به دولت عثمانی تسلیم کنند.

«این موضوع را در اواخر ماه مارس با وانگنه‌ایم در میان گذاشتم. انزجارش نسبت به ارمنیها فوراً برملا شد. با لحن تندی به محکوم کردن آنها پرداخت... وانگنه‌ایم گفت، «ارمنیها در این جنگ خود را دشمن ترکها نشان داده‌اند. کاملاً واضح است که این دو نژاد هرگز نمی‌توانند در یک کشور زندگی کنند. آمریکاییها باید تعداد بیشتری از آنان را به ایالات متحد منتقل کنند، و ما آلمانیها تعدادی را به لهستان می‌بریم و بجای آنان یهودیهای لهستان را به ایالات ارمنی می‌فرستیم - البته به شرطی که آنان تعهد کنند دست از نقشه‌های صهیونیستی بردارند.»

«با اینکه من با حرارت غیر معمول صحبت می‌کردم، سفیر باز هم از کمک کردن به ارمنیها خودداری کرد.» با وجود این، در ۴ ژوئیه، وانگنه‌ایم یک یادداشت رسمی اعتراض تسلیم کرد، اما با طلعت یا انور، تنها کسانی که قدرت داشتند، صحبت نکرد، بلکه با وزیر اعظم، که صرفاً سایه‌ای بود... و تنها هدف [اعتراضات او] این بود که نام آلمان رسماً در سوابق ماجرا وجود داشته باشد... وانگنه‌ایم هر قدر هم که خود را بی‌عاطفه نشان می‌داد، مانند هیومان، رایزن دریایی آلمان در قسطنطنیه نسبت به ارمنیها قسی نبود...

«او به من گفت، «من قسمت عمده زندگی‌ام را در ترکیه گذرانده‌ام، و ارمنیها را می‌شناسم. ضمناً می‌دانم که ارمنیها و ترکها نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند. یکی از این دو نژاد باید برود و من ترکها را بخاطر کاری که با ارمنیها می‌کنند ملامت نمی‌کنم. فکر می‌کنم که حق بجانب آنهاست. ملت صغیر باید تسلیم شود.»

تبعییدها در بیشتر ماههای سال ۱۹۱۵ ادامه داشت. از گزارش-های متعدد شاهدان عینی چنین برمی آید که نخستین کاروانها از شهر کوهستانی ارمنی نشین زیتون، در کلیکیه در ۸ آوریل ۱۹۱۵ (تقریباً دو هفته پیش از به اصطلاح «شورش» تحریک آمیز در وان)، آغاز شد و از آن پس سیل مداومی از تبعیدیان از مراکز مختلف ارمنی-نشین امپراتوری عثمانی به سوی کویر در جنوب رانده شد. براساس گزارش برابیس - توینجی - تا ۶ نوامبر ۱۹۱۵، هیچگونه سابقه ای از قطع یا وقفه در این حرکت توده ای وجود ندارد: «در آن تاریخ فرمانی از قسطنطنیه به مقامات محلی رسید، حداقل در جلگه کلیکیه، که به آنها دستور می داد دست از ادامه تبعید بردارند، اما این دستور تنها شامل حال باقیمانده ساکنان محلی ارمنی بود، و توده های تبعیدشدگان از شمال و شمال غربی که هنوز با مشقت از موانع توروس و آمانوس می گذشتند، ظالمانه به پایان سفرشان رانده می شدند». این پایان یا در کنار بیراهه ها بود، یا، نهایتاً، در بیابانهای خشک و بی آب و علف جنوب - جایی که - به عنوان مثال - بیرون دهکده متروک و مالاریازده دار - ال - زور، که تقریباً خالی از سکنه بود، سر و کله نهادی زاینده قرن بیستم پیدا می شد (که از شیوه های اسپانیا در کوبای ۱۸۹۶ و از بریتانیاییها در جنگ بوئر به امانت گرفته شده بود): اردوگاههای مرگ.

در نخستین مرحله این روند کلی، مردان ارمنی به خدمت ارتش ترکیه گرفته شدند، سپس در گردانهای کار خلع سلاح و قتل عام شدند، و مردانی که در شهرها و روستاها باقی ماندند هم خلع سلاح شده، گهگاه زندانی و شکنجه می شدند، و سپس یا توسط ژاندارمها به قتل می رسیدند یا به بیابانها برده می شدند تا به دست کردها کشتار شوند. در مرحله دوم، باقیمانده سکنه ارمنی، که بیشتر از زنان و کودکان و مردان مسن تر تشکیل می شدند، یا در واگنهای حمل احشام خط برلین - بغداد چپانده شده یا با پای پیاده از بلندیهای کوهستانها

رانده شده بودند.

از گزارش برایس - توینبی: «از لحظه‌ای که حومه شهرها را ترک می‌کردند، آنان [تبعیدشدگان] هرگز از دستیازی دورنبودند. روستاییان مسلمان برسر آنان که از زمینهای مزروعی می‌گذشتند، می‌ریختند و غارتشان می‌کردند، و ژاندارمها [مسئول کاروان] قساوت روستاییان را نادیده می‌گرفتند. هنگامی که آنان وارد دهکده‌ای می‌شدند، همانند بردگان در اماکن عمومی به‌نمایش گزارده می‌شدند... سکنه مسلمان اجازه داشتند آنها را ورناداز کرده و به‌سلیقه خود یکی را انتخاب کنند... خود ژاندارمها هم آنچه می‌خواستند بابقیه می‌کردند...

«وقتی به‌کوهستانها می‌رسیدند، فجایع وحشتناک‌تری در انتظارشان بود، زیرا که اینجا دسته‌های «چتی» و کردها به‌سراغشان می‌آمدند. «چتی‌ها» راهزنانی بودند که از زندانهای عمومی بسیج شده بودند... هنگامی که این کردها و «چتی‌ها» برسر کاروانها می‌ریختند، ژاندارمها پیوسته با آنها همکاری کرده و از آنان پیروی می‌کردند...

«این بستگی به‌موس آنی داشت که کردی زنی را شقه کند یا او را به‌کوهستانها ببرد... اما در حالیکه کاروان تقلیل می‌یافت، بقیه می‌بایست بی‌وقفه به‌راه ادامه دهند. همچنانکه رنج جسمانی قربانیان شدت می‌یافت، قساوت ژاندارمها نسبت به‌آنان بیشتر می‌شد... عبور از رودخانه‌ها، و بخصوص فرات، همیشه فرصتی برای کشتار دسته‌جمعی بود. زنان و کودکان به‌وسط آب رانده می‌شدند و در حالیکه دست و پا می‌زدند، مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند...

«آخرین بازماندگان غالباً برهنه، افتان و خیزان وارد حلب می‌شدند... [دیگران] با راه‌آهن به‌حلب منتقل می‌شدند... در بوزانقی، ابتدای خط راه‌آهن در غرب توروس، و در عثمانیه، معموره، ایزلوهیا، و کوتمه... اردوگاههای مرگ وسیع و به‌نحو تصور ناپذیر متعفن

پدیدار شد، که تبعیدشدگان ماهها در آنجا انتظار می‌کشیدند، و تقریباً هزاران هزار نفرشان از گرسنگی، سرما، و امراض مسری می‌مردند.»

مرحله سوم با باقیمانده ارمنیهایی آغاز می‌شد که به حلب می‌رسیدند، زیرا حلب نقطه‌ای بود که کلیه کاروانها از آن سر درمی‌آوردند، و آن معدود تبعیدشدگانی که تا آن زمان جان سالم به‌در برده بودند، اندکی بعد دوباره به‌راه انداخته می‌شدند، این بار به جنوب شرق به‌سوی صحرای سوریه.

از ارمنستان و خاور نزدیک، نوشته فریت یوف نانسن،
کمیسار اعظم آوارگان تحت‌نظر اتحاد ملل، که در ۱۹۲۸ منتشر شد:
«در مسکنه در ساحل فرات، در شرق حلب، جایی که ارمنیها در یکی از اردوگاههای عظیم مرگ از گرسنگی به‌هلاکت رسیدند، براساس آمار ترکی، ۵۵۰۰۰ نفر مدفون شده‌اند. طبق برآوردها، در ۱۹۱۵، ۶۰۰۰۰ نفر از تبعیدشدگان به دار - ال - زور در کنار فرات فرستاده شدند، که اکثریتشان ناپدید گشتند. در ۵ آوریل، ۱۹۱۶، ۱۹۰۰۰ نفر در چهار گروه به‌موصل در سیصد کیلومتری آنسوی کویر فرستاده شدند، اما تنها ۲۵۰۰ نفر رسیدند... بعضی از زنان و دختران در راه به‌بادیه‌نشینان فروخته شدند، بقیه از گرسنگی مردند، در ژوئیه ۱۹۱۶، ۲۰۰۰۰ نفر به دار - ال - زور تبعید شدند، هشت هفته بعد، براساس شهادت یک افسر آلمانی تنها چند صنعتکار باقی مانده بودند.»

در ۱۹۱۲، کلیسای اسقفی ارامنه در قسطنطنیه جمعیت ارامنه ترکیه را دو میلیون و یکصد هزار نفر برآورد کرده بود. این رقم نسبتاً بالایی محسوب می‌شد، زیرا کلیسای اسقفی سنتاً تعداد اعضایش را بالا می‌برد. پس از جنگ، ترکها هم با عطف به‌ماسبق، خودشان هم ارقام پیش از تبعید را منتشر کردند، که جمعیت ارمنیها

را یک میلیون و یکصد هزار نفر اعلام کرد - که این رقم هم بطور ناموجهی پایین بود. به گفته سازمانهای مذهبی و امداد که این موضوع را مورد بررسی قرار داده‌اند، محتملترین رقم تعداد ارمنیها در ترکیه پیش از جنگ، جایی بین این دو آمار قرار دارد. بنابراین، کمیته آمریکایی کمک به ارمنیها و سوریه‌ایها در ۱۹۱۶ جمعیت پیش از جنگ ارمنیها را در ارمنستان ترکیه بالغ بر یک میلیون و هشتصد هزار نفر تخمین زد. آمارهای ۱۹۱۶ نشان می‌دهد که در حدود یکصد و پنجاه هزار ارمنی در قسطنطنیه و سمیرنا بودند، که عمدتاً بخاطر بودن در انتظار شامل تبعید نشدن، تقریباً یکصد و هشتاد و پنج هزار ارمنی، عمدتاً از منطقه وان، که هنگام عقب‌نشینی یک نیروی مهاجم روسیه به تفقاز در ۱۹۱۵، همراه آن بودند، در حدود هشتصد هزار ارمنی، اکثریتشان در شرایط بسیار وخیم، که تحت پوشش سازمانهای امداد در اردوگاههای مرگ کویر یا در دیگر نقاط ترکیه قرار نگرفته بودند.

بنابراین می‌توان گفت، نه‌بطور یقین، اما با رعایت کلی اصول صحت و احتمالات، که در طول کشتارها و تبعیدهای ۱۹۱۵-۱۹۱۶، نزدیک به یک میلیون ارمنی، بیشتر از نیمی از جمعیت ارمنی ترکیه ناپدید یا به عبارت دیگر کشته شدند، علناً به دست پلیس یا سربازان، بوسیله کشتارهای سرراهی، در اثر پیاده‌روی‌های اجباری، گرسنگی، یا بیماری، یا بخاطر شرایط اردوگاههای مرگ.

در ۳۱ اوت ۱۹۱۵، طلعت‌پاشا به متحدین آلمانی‌اش اظهار داشت،

"La question Armenienne n'existe plus."

۱. دیگر مسئله آرامنه وجود ندارد.

انسان می‌باید از چنین داستانی چه برداشتی بکند؟ من از کلمه «برداشت» به معنای «ساختن یا خلق کردن» استفاده می‌کنم، یا شاید در این مورد «دوباره خلق کردن»، زیرا دلیلی ندارد که ادعا شود تا کنون از داستان ارمنیها چیزی ساخته نشده است - یعنی نه افسانه‌ای و نه رؤیایی - یا اینکه آنچه ساخته شده کلاً به حال ارمنیها یا دنیا مفید بوده است. زیرا مگر انسان می‌تواند بگوید که تأسف‌خوردن به حال خود مفید است؟ آیا خشم مفید است یا خلاقیت دارد - این خشم ویژه ارمنیها، گهگاه وحشیانه و بچگانه بود، مانند مورد مردانی چون سرکیس، که برای آنها ترکها (از طریق یک سری افسانه‌ها به شیاطین مجسم مبدل شده) همانند داغی بر دل می‌نمودند، و گهگاه جوشیده از درون و خود فریب دهنده، بدانگونه که فکر می‌کنم مردانی چون پدرم آن را احساس کرده بودند، مردانی که برای آنها کشته شدن نیاکانشان (شاید از طریق همان سری افسانه‌ها جنبه مصلوب شدن گرفته بود)، معرف چنان درد و حقارتی بود که هرگز نمی‌توانستند رو در روی آن قرار گیرند.

از سوی دیگر، نهایتاً آیا برای هیچ شهروند قرن بیستمی - این قرن کشتار و خونریزی، و بمباران ناپالم، و تفتیش‌های پلیسی - امکان داشت که در یک نمونه ارباب سیاسی و کشتار جمعی در مقایسه با نمونه‌های دیگر ارباب سیاسی و کشتار جمعی مفهوم ویژه‌ای بیابد؟ یک مورد قتل عام در مقایسه با موارد دیگر قتل عام (کوچکتر؟ بزرگتر؟). آیا در نهایت، احتمالاً، صحیح‌تر و مفیدتر نیست که همان

واقع‌بینی دوران را اتخاذ کرد، و با حجب و حیای موقرانه کسی که حقیقت مهمی را بدون رنج‌بردن کشف کرده باشد، گفت: خوب دیگر زندگی همین است. واقعاً هم که حقایق زندگی و وضعیت انسانی همین است - مفهوم عالمگیر رنج و مذلت - مگر شکنجه و کشتار جمعی همیشه وجود نداشته است؟

روح انسان به‌آسانی می‌تواند در برابر هرگونه تأیید سریع چنین دیدگاهی فریاد بزند «نه»، زیرا روح انسان - بخصوص روح انسانهای بزرگ‌شده تحت رژیم آمریکایی - مفتضحانه خوش‌بین و آرمان‌گراست، آماده به اثبات خوش‌بینانهٔ معراج مسیح، روگردان به‌بذل توجه به‌روند تصلیب. اما در این مورد، منطق انسان نیز پاسخ «نه» می‌دهد. زیرا، با وجود اینکه معدود استثنائاتی وجود داشته است، معدود ابهامات و گذرگاههای تاریک در تاریخ که مانع از آن می‌شد که انسان بتواند قانونیت کلی به‌این مسئله بدهد، با وجود همهٔ اینها عموماً واقعی به‌نظر نمی‌رسد که زندگی دقیقاً یا حتی تقریباً، «چنین» بوده باشد، یا اینکه چنین شکنجه‌ها و کشتارهایی «همیشه» وجود داشته است. حداقل، از این لحاظ حقیقت نداشته است: از لحاظ مقیاس و تعدد کشتار.

پژوهشگران جدی اپیدمی خشونت امروزی، همانند هانا آرنت، به تفصیل و به‌نحو متقاعدکننده‌ای دربارهٔ ازدیاد خشونت جمعی قرن بیستم که در آن نیروی تکنوکراسی و مغز تکنوکراتیک به گرایش باستانی انسان به تجاوز و کشتار افزوده شده است، قلم‌فرسایی کرده‌اند. دکتر آرنت روش‌شناسی یک بوروکراسی پیشرفته را مورد توجه قرار می‌دهد - که وسعت کشتار یهودیها در آلمان را ممکن ساخت، و نه الزاماً فورانی در قساوت ذاتی بنی‌بشر را.

دلایلی برای این باور وجود دارد که بکار گرفتن تکنولوژی مدرن در کشتار جمعی سیاسی با مورد ترکها و ارمنیها آغاز شد. یا، اگر عملاً در چنین و چنان تاریخ و چنین و چنان مکان آغاز نشد (زیرا

انسان می‌بایست در اثبات چنین «نخستین‌هایی» محتاط باشد)، حداقل می‌توان گفت که قتل عام و «تبعید» ارمنیها به دست ترکها قابل ملاحظه‌ترین مثال استفاده از ارتباطات و تکنولوژی مدرن در اعمال و تحقق بخشیدن به خشونت سیاسی است.

زیرا که، به وضوح، اجرای کامل - یا اگر مایلید - هماهنگی قتل عام ارامنه براساس گنجایشهای کاملاً مورد استفاده قرار نگرفته ولی صریحاً متصور شده یک دولت امروزی، به سازماندهی مجدد سیاسی خود، بود که بوسیله به حرکت درآوردن موتور تکنولوژی امکان‌پذیر شد. البته، به موقع خود، آلمان هیتلری نیز روند تبعیدهای راه‌آهنی را تکمیل کرد، اتاقهای گاز و کوره‌های آم‌سوزی را ابداع کرد، و روسیهٔ لنین و استالین نهاد اردوگاههای مرگ و پلیس خفیه را از آن هم جلوتر برد - چنانکه بیشتر ملل امروزی اینک با هماهنگی عملی، روشهای مؤثر اعمال شکنجه را با استفاده از جریان الکتریسیته بهبود بخشیده‌اند. اما، تقریباً، در هر مورد کشتار جمعی امروزی، که ظاهراً، با ارمنیها شروع می‌شود، عامل اصلی - نه تنها عامل، بلکه عامل اصلی، که مقیاس عددی و روحی عمل را از معیارهای کلاسیک قتل عام فراتر برده است - اتحاد تکنولوژی و ارتباطات است: ارتباطات داخلی، که اقدام هماهنگ از جانب یک دولت و عمالش را ممکن می‌سازد، که بتواند «تور» را وسیعانه بگسترده و گسترش آن را بخشی از یک روند هماهنگ سازد، و ارتباطات خارجی، سیستمی که به هیچ وجه کم‌اهمیت‌تر نیست، و از طریق آن حقایق راجع به موضوع این اقدامات دولت (این «قربانیان»، یا «شورشیان»، یا «رزمندگان راه آزادی»، یا «آنا‌رشیست‌ها») به اجتماع ناظر اطلاع داده می‌شود، گرچه این یکی معمولاً به میل دولتی که سیستم را کنترل می‌کند، تحریف می‌گردد. چنین تحریفی این خاصیت را دارد که ارتباط قربانیان را با بقیهٔ دنیا و حتی با مردم خودشان قطع می‌کند.

پس آیا داستان ارمنیها زادهٔ ارتباطات بود، یا تمثیلی از

نارسایی زبان؟ در این مرحله انسان می‌تواند واضحات را تأیید کند: یعنی اینکه داستانی بود متشکل از بخشهای متعدد. داستان یک خصومت حل نشده بود (ترکها) و داستان یک افسردگی ملی ریشه‌دار (ارمنیها)، داستانی از برادری سوء تعبیر شده (ترکها و ارمنیها) و از شجاعت و رنج و تحقیر شخصیتها از طریق ارباب، ضمناً، داستانی حداقل از طریق غیرمستقیم، از جاه‌طلبیهای اخلاقی و دو دوزه بازیهای دموکراسیهای بزرگ مسیحی اروپایی، و از اینها نه کم‌اهمیت‌تر، داستانی، که مصداق کلی دارد - در واقع، انسان می‌تواند آن را رودخانه خونینی بنامد که وقایع جنایت‌آمیز بزرگ قرن ما را به هم پیوند می‌دهد - از ضعفهای ذاتی، شاید، ضعفی که به‌خود طبیعت انسان شباهت دارد، داستانی از سیستم امروزی ارتباطات، سیستمی که در دورانه‌های اخیر تقریباً کلیه ملل در یک نقطه بحرانی تسلیم آن شده‌اند.

تسلیم. چه می‌شد اگر مشتریان شاهد سیستم‌های جهانی ارتباطات در ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶، هنگامی که نامه‌های آموزگاران و مبلغین مذهبی نخست در روزنامه‌های زوریخ و بال ظاهر شد، تسلیم نشده بودند؟ این سؤالی است که پاسخ به آن غیرممکن، و شاید بی‌مورد، است، زیرا که جدی نبودن عمیق نوع بشر را در همه‌جا و محدودیت‌های فکری مصرانه آنها را ندیده می‌گیرد. چه می‌شد اگر؟ آیا انگلیسیها و فرانسویها به داردانل بازمی‌گشتند؟ آیا یک لشکر صلیبی متشکل از آموزگاران زوریخی عازم شاخ زرین می‌شد؟ چه می‌شد اگر؟ شاید انسان بتواند بگوید این یک مبارزطلبی در برابر عنصر کوچک و نامطمئنی در روح انسان بود - مبارزطلبی که هرگز پذیرفته نشد، که بعدها دوباره به‌عرصه پانهاد، و بارها، و بارها، و هنوز هم پذیرفته نشده است. طبق اسنادی که در محاکمه‌های نورمبرگ در ۱۹۴۵ ارائه شد، آدولف هیتلر، در مذاکره‌ای با هرمان گورینگ درباره اشغال قریب‌الوقوع لهستان، پرسید، «این

روزها دیگر چه کسی درباره نابودی ارمنیها صحبت می‌کند؟» این هم سؤال بی‌پاسخ دیگری بود.

اما اگر امکان، و شاید از لحاظ منطقی ضرورت داشت که به‌قتل عام ارمنیها از نقطه نظر سیاسی، حتی از دیدگاه نسبتاً خونسردانه یک پژوهشگر تکنولوژی و ارتباطات نگاه شود، شاید برای یک ارمنی - حتی یک نیمه ارمنی، مانند من، ممکن بود چیزی تجملی باشد. این سؤال نیاز مبرم به مطرح شدن داشت. زیرا که سؤال این بود: فراتر از حقایق روزنامه‌نگاری برسرارمنیها چه آمده بود؟ تمام مدت جستجویم برای ارمنستان و خصوصیات نژادی ارمنیها، دریافته بودم که ارمنیها - در کتابها یا در بیاناتشان، در محافل خصوصی یا گهگاه حتی در خیابان - پیوسته به این موضوع «کشتارها» و «قتل عام» برمی‌گشتند. تشبیه این بند گردان به‌تکرار نت روی یک صفحه شکسته ظالمانه یا مبتذلانه می‌نمود. صداها ی سوزنی که نمی‌خواست، نمی‌توانست خود را از روی یک شیار تاب - خورده خاص بردارد. انسان می‌دانست که این عقده از چیزی عمیق ریشه می‌گرفت، به‌عمق زخم روان. انسان می‌دانست که این سؤال (حقیقتاً چه اتفاقی افتاده بود؟) از دیدگاه تاریخی یا سیاسی، یا حتی تکنولوژی و ارتباطات، و تقصیر را به‌کردن این یا آن طرف انداختن کاملاً پاسخ‌دانی نبود. نهایتاً، انسان به این نتیجه می‌رسید، که این سؤال حتی عمدتاً از نظر اینکه چند نفر کشته شده بودند هم پاسخ‌دانی نبود، مثل اینکه صرف ابعاد نفرات (یک میلیون نفر) احتمالاً می‌توانست به‌گونه‌ای شرایط ویژه جان‌به‌دربردگان را توضیح دهد. این آخری آمار نامربوطی نبود، اما بیشتر به‌گذشته برمی‌گشت تا به آینده، بیشتر به‌مردگان تا به‌زندگان. انسان امیدوار بود که اگر قرار باشد پاسخی به این سؤال داده شود بخاطر زندگان پاسخ داده شود.

از زمانی که این سفر به ارمنستان را آغاز کردم، حضور پدرم دور و برم پلکیده بود، که همیشه هم تأییدآمیز نبود. چهره‌اش را در خواب و در موزه‌ها دیده بودم، و آن را هم طبیعی یافته بودم. او پدر من بود. حضوری را احساس کرده بودم - نه بیشتر از آن، استمدادی بود - استمداد پدران همه‌جا دور و برم بود. سرکیس آن روز بعد از ظهر تقریباً دردمندانه، چه گفته بود؟ «پدرت یک ارمنی بود، باید به او احترام بگذاری.» این گفته در مغزم رسوخ کرده بود. پدران و پسران. عبارات در مغزم انعکاس یافت: «پدرم مرتکب هیچ گناهی نشده بود.» و «ما بی‌گناه بودیم، ما بی‌دفاع بودیم.»

از پدران و پسران دیگری هم تصویری در ذهنم شکل گرفت. به فکر همه پدران ارمنی افتادم که در آن سال ۱۹۱۴ در ارتش ترکیه به خدمت گرفته شده بودند: مردانی که پدر بودند، در یونیفرم‌های خاکی رنگ، که از شهرهایشان بیرون فرستاده و بعدها کشته شده بودند، پدرانی که به زندان فرستاده یا اینکه در کنار جاده‌ای قتل عام شده بودند.

چه تعداد بچه‌های ارمنی شاهد مرگ پدرانشان بودند؟ یا شاید بجز شاهد کتک خوردن وحشیانه تاسرحدمرگ مادران و خواهرانشان در غیاب پدرانشان؟ در همان دوران دردناک، چند پسر ارمنی در غیاب پدرانشان خود را خیانت شده احساس کرده بودند - زیرا کدام بچه‌ای دلایل و توضیحات را درک می‌کند، کدام بچه‌ای حضورنداشتن پدرش را در لحظه احتیاج می‌فهمد؟

ابراهیم، پدر، پسرش اسحاق را با ضربۀ چاقو تهدید کرد - عملی حاکی از عشق شیطانی یا مقدس، یک کشتار. عیسی از نفرت کشته شد، اما نخست روی صلیب مورد شکنجه وحشیانه قرار گرفت. و آنوقت پسر پدرش را صدا زد: «خدای من، خدای من، چرا مرا

ترک کرده‌ای؟»

خیانت نفرت می‌آفریند، اما یک پسر چگونه از پدرش نفرت پیدا می‌کند؟ چگونه یک پسر آگاهانه از پدری متنفّر می‌شود که او را به وجود آورده، محافظت کرده، و فقط آنوقت (و برای باقی عمر پسر) او را در نتیجه قتل خودش ترک کرده است؟ یا آگاهانه از مادری نفرت پیدا کند که او را مجبور کرده‌اند شاهد تنزلش به سطح نیمه‌حیوانی باشد؟

ترکها، بلی. برای ارمنیها ممکن بود که از ترکها نفرت داشته باشند. اما در اینجا انسان متوجه چیز جالبی می‌شود. زیرا ترکها مرکز این نفرت را نپذیرفته بودند. برعکس آلمانیها پس از جنگ جهانی دوم، که (البته با دشواری وانکار) واقعیت جنایات جنگی و تقصیر جنگی را نسبت به یهودیها پذیرفته بودند، حتی زیارتگاههای خوفناکی از داخائو و بوخنوالد ساخته بودند و محاکمات خود را برپا کرده بودند، ترکها رسماً به تقصیر یا جنایت نسبت به ارمنیها اعتراف نکرده بودند.

نفرت به کدام سوی دیگر می‌توانست سوق یابد؟

به سوی خود: نفرت از خود. انسان درباره پیش‌کشیدن چنین تشریح ساده‌ای در مورد چنین موضوع پیچیده‌ای تردید می‌کند، با وجود این، به نظر می‌رسید که موضوع به همین جا کشیده می‌شد. انسان به یاد خصوصیت شکوه و زاری کردن و دست بهم فشردن بسیاری از ارمنیها می‌افتد - بخصوص مردان مسن‌تر، اما همینطور پسران - که اشارات جسمانی‌شان ظاهراً بیشتر متوجه خودشان بود تا متوجه متهمان موردنظر - یعنی ترکها - زخم‌زبانهای علیه ترکها - غیظی که اینک، سه نسل سینه به سینه منتقل شده بود. آیامطمئن-ترین راه عذاب دادن طفلی خشمگین این نبود: او را به حال خودبگذار، خشمش را نادیده بگیر؟

نفرت از خود. «ما بی‌گناه بودیم، ما بی‌دفاع بودیم.» واقعیتی

که از پژوهش دربارهٔ ارمنیهای ترکیه در آغاز جنگ جهانی اول درز کرده بود حاکی از این بود که آنها نه کاملاً بی‌گناه و نه آنقدرها بی‌دفاع بودند. هرکجا که امکان مقاومت بود - در وان، در زیتون، در ارمنی-نشین کوچک موسی داغ - که آنقدر به ساحل مدیترانه نزدیک بود که یک رزمنه و فرانسوی توانسته بود مختصراً دخالت کند - ارمنیها با مهارت و شجاعت جنگیده بودند. عملیات پارتیزانی داوطلبان ارمنی هم هم‌سطح جنگ و گریزهای ناشیانهٔ بعد از ظهوری قسالی‌فروشان قسطنطنیه نبود. انسان به این نتیجه می‌رسید که اکثریت ارمنیهای ترکیه، حالت تدافعی به خود گرفته بودند، نه چندان بر اثر خلع سلاح (که ضربهٔ نهایی بود)، بلکه بر اثر سالها افسردگی روحی و اجتماعی که به خلع سلاح منجر شده بود - خلع سلاح به دست برادرانشان، ترکها. مگر نه اینکه بررسی خودکشی در ملل مختلف اروپایی در جنگ جهانی دوم نشان داد که در دوران مقاومت، یا دوران بزرگترین مخاطرات میزان خودکشی پایین می‌افتاد؟ در دوره‌هایی که مقاومت کاهش می‌یافت، هنگامی که حلقهٔ اشغال دشمن تنگ‌تر می‌شد، انسانها مجدداً دست به خودکشی می‌زدند - مرحلهٔ نهایی نفرت از خود. پس از پانصد سال زندگی به عنوان «کافرها» یا «رعایا» در یک جامعهٔ مسلمان، پادشاهان نعیری تدریجاً تبدیل به کسانی مانند آرتین مهمانخانه‌چی، شده بودند. و این آرتین‌ها یک روز در آینه‌هایشان نگاه کرده بودند و از آنچه دیده بودند متنفر شده بودند.

برای نخستین بار در زندگی احساس کردم پدرم را به وضوح می‌بینم. چندی پیش، دیده بودم که چگونه چهره‌اش، با خونسردی و تحکمش، با بی‌احساسی ظاهری‌اش، غیظ خاموش و درماندهٔ آن مرد کلاه مخمل آبی به سر را در خود پنهان کرده بود. اما این همه وقت طول کشیده بود تا دریابم که این غیظ به سوی چه کسی نشانه رفته است: به سوی خودش، دیگران کویومجیان. به فکر افتادم، این مرد مغرور و حساس - چقدر می‌بایست از بزرگ شدن به عنوان یک ارمنی

در انگلستان متنفر بوده باشد، نه به خاطر اینکه انگلیسیها دستنوازش به سرش کشیده بودند (با اینکه این هم می‌بایست یکی از دلایلش بوده باشد) بلکه بخاطر داغ داریودن خودش، خود را داغ‌دار احساس کردن، داغ گناهی جمعی و نفرت از خود که از نژادی به او رسیده بود که تا سرحد مرگ مورد نفرت واقع شده بود. زیرا که این لعن قتل عام بود: مرگ قربانیان را برد، اما برجان بدربرندگان داغی نشاناند، داغ «سقوطی» بر اثر منفور بودن تا حد مرگ.

به یاد آن همه تقلا و طفره او در سرتاسر زندگی افتادم که می‌کوشید از ارمنی بودن خود اجتناب کند، که از این «ناخودآگاه جمعی» بگریزد. رفتار منزوی‌اش، نقاب اهمیت ندادن، اهمیت ندادن به گذشته نژادی‌اش. حتی ننوشتن درباره آن - «آن» که از همه چیز گذشته هویت او بود، همان تخته پاره‌ای که هنویسنده‌ای در اختیار دارد.

به این فکر افتادم که چه تعداد پسران ارمنی خود را رها شده توسط پدرانشان حس کرده بودند: رها شده به امید هیچ چیز مگر ارمنی‌بودنشان، آن ذهنیت نژادی تقصیر، آن خشم بدون هدف و پیوسته به اشکال دیگری تغییر ظاهر دادن - گرافه‌گویی یا شکوه ملال‌آور، تاریکی یا روشنایی. به نظر چه بیهوده می‌آمد. به این فکر افتادم، فقط اگر توانسته بود در این باره با من حرف بزند! آنوقت چی؟ من چه می‌کردم؟ به این نتیجه رسیدم که من هیچ کاری نمی‌کردم، غیر از اینکه بیشتر بترسم. گذشته از آن، او خودش هم نفهمیده بود.

و بنابراین یک بعدازظهر، که خورشید رنگپریده و فروزان در آسمان خاکستری آبی می‌تابید، همسرم و من یک بار دیگر همراه سرکیس سوار بر لیموزین امانتی عازم دشت آزارات شدیم. این آخرین سفر ما بود، با اینکه هیچیک از ما آن را به زبان نیاورده بود. سرکیس پشت فرمان اتومبیل نشست، کاملاً آرام می‌راند - یا اینطور به نظر می‌رسید - از کنار مزارعی که اینک همه جا زرد بود

گذشت، مزارع سنگلاخ و علفهای زرد. در یک نقطه، تقریباً پانزده دقیقه پشت سه ارابه گاوکش به صف منتظر شدیم، که فرصتی به سرکیس داد تا حوصله اش را به نمایش بگذارد و درباره لزوم مکانیزه کردن زندگی روستایی داد سخن دهد. در هتل، چمدانهایمان پیشاپیش از بالای کمد چوب آلبالوی بلند پایین آورده شده و منتظر پرسدن بودند. این فکر من بود که در این مسیر برانیم تا برای آخرین بار نگاهی به آرات بیندازیم. سرکیس گفته بود که یک دهکده کوچک سر راه بود که بایستی از آن بازدید کنیم - یا شاید از کلیسایی در آن دهکده. همسر من نزدیک من نشسته بود و دستم را در دستهای خود داشت. می دانستم که او واقعاً از ترک آنجا متأسف است. در یک لحظه گفت، «این جاده را خیلی خوب به یاد می آورم.» بلی، من هم آن را به یاد می آوردم، اما به نحو متفاوت - مثل اینکه بار آخری که از آن گذشتم متفاوت بودم. زیرا که این همان جاده به سوی یادمانی بود که ما در اولین روزمان در ایروان به دیدن آن رفته بودیم. یادمان دشت آرات. آیا سرکیس فهمیده بود که من می خواستم یک بار دیگر آنجا بروم؟ آیا من خودم خواسته بودم که دوباره آنجا برویم؟ فکر کردم پاسخ به هر دو سؤال مثبت است.

سرکیس در نور خورشید چشم برهم زد. ظاهراً در آن لحظه به نحو غیر معمولی آسیب پذیر می نمود: موجودی که چشم برهم می زد. من گفتم، «عینک آفتابی مرا می خواهی؟»

سرکیس سرش را تکان داد. «نه متشکرم، باید چشمانم را عادت بدهم.» جلوی ما تقریباً در فاصله یک مایلی، چند اتوبوس سرخ رنگ توقف کرده بود.

سرکیس گفت، «ببینید، به یادمان رسیدیم.»

گفتم، «بیایید همین جا توقف کنیم.»

سرکیس گفت، «هرطور میل است.»

در آن لحظه نزدیکی تقریباً غیرقابل تحملی نسبت به سرکیس

احساس کردم، بطوریکه دلم می‌خواست او را لمس کنم. نه، بیشتر از این بود: نوعی خصوصیت. اما خصوصیت چیست؟ با همسرم هم خصوصیت داشتم. اما دلم می‌خواست سرکیس را بغل کنم. در حالیکه به او نگاه می‌کردم، می‌توانستم منافذ چهره‌اش را ببینم که عرق کرده است - این چهره بیگانه که دلم می‌خواست بغل کنم. دست همسرم را که دست مرا محکم‌تر می‌فشرد حس کردم.

سرکیس اتومبیل ما را کنار اتوبوسهای سرخ رنگ متوقف کرد، و ما از سر بالایی بالا رفتیم و سپس از میان دشت باز به‌سوی ساختمان آشنای ستونهای متمایل که به‌سوی یکدیگر سرکشیده بودند، از آن فاصله، تقریباً همانند چادرهای مخروطی‌شکل فلزی نیمه تمام، پیش رفتیم. سرکیس پیشاپیش ما راه می‌رفت. درست راست، دسته‌های متحرکی از بلوزهای سفید و ساقهای برهنه جابجا می‌شدند - گروهی بچه مدرسه‌ای که دایره خود را در دشت تشکیل داده بودند. آیا آنها ایستاده بودند؟ گوش می‌دادند؟ صداهایشان، مانند فریاد مرغان مناطق حاره، در میان سکوت شناور بود. درفاصله دور، آرات (یادمان کهن) از میان دشت باز سربرافراشته بود. باز هم فکر کردم، ما در میان ناکجا هستیم.

برف اطراف قلّه آرات درخشش سفیدی داشت. آرات ... اورارتو... تصور امواجی که در زیر قلّه آرات برهم می‌خورد، عجب فکر بدیعی بود. ناگهان به یاد ویکونت برایش افتادم، که در سالهای ۱۸۷۰، در سی و هشت سالگی به‌قله صعود کرده بود. بعدها، دونفر از اعضاء گروهش گزارش کردند که آنها چندین تکه چوب پیدا کرده بودند - «احتمالاً چوب‌های آب آورده، که هیچ‌گونه توضیح منطقی برای آن، به‌مناسبت بی‌حاصلی قلّه وجود نداشت.» اما، برایش، از این اظهارنظر که چوبها باقیمانده کشتی نوح بودند، احتراز کرده بود. او نوشت، «منظره باشکوهی درست از زیرقلّه اصلی آرات به‌چشم می‌خورد، و از هرلحاظ صعود الهام‌برانگیز و نشاط‌آوری است،

با اینکه اگر قرار باشد نوح و کشتی‌اش اینجا لنگر انداخته باشند، ما به شواهد بیشتری نیاز داریم.» ویکونت برایس - مردی وزین - نه از آن دسته مردانی که دربارهٔ چوبهای آب آورده در قتل کوهها شتابزده نتیجه‌گیری کنند.

صدای سرکیس را پیشاپیشم شنیدم، که بار دیگر با همسرم دربارهٔ یادمان صحبت می‌کرد: «هر بار به اینجا می‌آیم به استعداد معماران ارمنی خودمان آفرین می‌گویم. نگاه کنید چطور این تخته-سنگهای عظیم، بدون هیچ تکیه‌گاهی نسبت به یکدیگر، متمایل می-باشند! خودتان نگاه کنید - هیچ چیز آنها را آن بالا نگه نداشته.» به این فکر افتادم، چقدر عجیب بود که انسان سرانجام با گذشته‌اش روبرو شود: به سادگی با آن روبرو شود، همانطور که انسان سرانجام حضور شخصی را که مدتی طولانی همنشینش بوده است، تصدیق می‌کند. خوب، پس این تویی!

به تنهایی زیر تخته‌سنگهای معلق یادمان ایستاده بودم و به آتش نگاه می‌کردم، یادم می‌آید که فکر کردم اگر گلی در دست داشتم آن را با خوشحالی داخل آتش می‌انداختم، اما یادم نمانده بود که گلی بچینم. چشمانم به سوی دشتهای باز آن سوی آتش کشانده شد، دشتهای گل زرد. فکر کردم که گل اهمیتی ندارد، ناگهان فکر کردم که به خانه رسیده‌ام. این بی‌فراز و نشیب‌ترین، ساده‌ترین و سبک‌ترین احساسات بود. فکر کردم، پس همهٔ قضیه همین بود.

و آنوقت دست پدرم را در دستم حس کردم. چنان احساس نیرومندی بود که امروز می‌توانم تقریباً (اما نه کاملاً) آن تماس خیالی را مجدداً حس کنم. اما چیزی که به آن واکنش نشان دادم صرفاً آن «تماس» نبود - آنرا قبلاً هم حس کرده بودم، در بسیاری از لحظات زندگی‌ام. یکی از خاطرات مهم بچگی‌ام یادآوری تقریباً لمس کردن کشیده شدن دستم (آیا می‌دویدیم؟ راه می‌رفتیم؟) توسط پدرم در خیابانی بخاطر نیاوردنی بود - زمانی بخاطر نیاوردنی به استثنای

کشش دست، حتی چهره‌اش دور از دیدرس بود، حالت چهره‌اش ناشناخته، تنها دستش که از زیر پالتویی تیره بیرون آمده بود. اما می‌دانستم که این بار تفاوت دارد، و همانطور که آنجا ایستاده بودم می‌دانستم که از این پس همیشه تفاوت خواهد داشت (همانطور که دارد). زیرا دستی که احساس کردم مرا نمی‌کشید، دست مردی بود که یک روز بعد از ظهر در نیویورک مختصراً در دست گرفته بودم، دست پدر در حال مرگم. آن روز بعد از ظهر دستش در دست من بسیار نحیف بود - بسیار نحیف، و حتی کوچک - کوچکتر از دست من - و بیدار آوردم که در آن لحظه احساس دستش چقدر مرا شوکه کرده بود (بیشتر از بیان الکنش، چهره رنگ‌پریده‌اش یا تلاشش برای شناختن): این دست پدر من، که مرا رها می‌کرد، که خودش را از من رها می‌کرد، و مرا از خودش (مثل اینکه چنین چیزی بین پدران و پسران ممکن است). و من ندانسته بودم که چگونه پاسخ فشار دست او را بدهم. و حالا دستش دوباره اینجا بود. حس کردم که آن را در دستم دارم. حس کردم که به‌گونه‌ای او را اینجا آورده‌ام - به این مکان. نمی‌دانستم دیگر چه احساسی می‌کردم، یا می‌دانستم، اما گریستم، اشکهای درشت که از چهره‌ام سرازیر بود. حتی مطمئن نبودم برای چه. نه اینکه احساس بدی داشته باشم. برعکس، کاملاً طبیعی می‌نمود.

سرکیس که کنار من آمده بود، گفت، «می‌دانستم که پیش از ترک اینجا تحت تأثیر قرار می‌گیری.» همسرم را می‌دیدم که به من می‌نگریست و به اشکهایی که روی گونه‌هایم سرازیر بود. سرکیس شانه‌های مرا محکم در برگرفت. گفت، «هیچ ارمنی نمی‌تواند اینجا بایستد، و تحت تأثیر رنج‌کشیدن مردم ارمنی قرار نگیرد.»

بازوی سرکیس را به‌دور خودم حس می‌کردم و پیکر گرمش را در کنارم. فکر کردم، **خویشاوند، برادر...** بگذار اینطور باشد. به این فکر افتادم که ما ارمنیها خیلی عرق می‌کنیم.

پرسیدیم، «با خودت گل آوردی؟»

سرکیس گفت، «البته.»

همسرم و من هریک گل زردی از او گرفتیم و آن را توی آتش پرتاب کردیم، و آتش گلها را در شعله پرتغالی رنگش فرو برد. هر سه با هم، به آرامی، از یادمان دور شدیم، و در امتداد کورم راه باریکی که از میان دشتهای زرد می‌گذشت، به راه افتادیم. به نظر می‌رسید بچه‌های مدرسه‌ای در آن دورها بازی می‌کردند، دستها و پاهایشان حرکت می‌کرد، اما صداهایشان شنیده نمی‌شد. همسرم دستش را زیر دست من انداخته بود. سرکیس درباره آخرین سالی صحبت می‌کرد که پدرش زنده بود، که او و برادرهایش پیرمرد را به دشت آرات حمل کرده بودند و پیرمرد بعد از ظهر در آن دشت به خواب رفته بود.

به این فکر افتادم که آیا اوایل بهار هم سرتاسر دره پر از گل می‌شد. آیا برف قلّه آرات هرگز آب می‌شد. مشکل می‌شد دریافت که چگونه همیشه باید این همه زندگی و مرگ در کنار هم باشند. فکر کردم، با اینکه هرگز نمی‌توانم آن را تشریح کنم، حقیقت داشت که من به گونه‌ای پدرم را آنجا آورده‌ام. فکر کردم، سفری که همه ما را به اینجا آورد چقدر طولانی و پریپیچ و خم بود - ارمنیهایی که کماکان لبه کره زمین در می‌نوردیدند.

و بعد ما آنجا را ترک کردیم. یک روز صبح زود، هنگامی که خورشید به آرامی از پس تپه‌های سبز زیتونی سر برمی‌کشید. دربانان هتل، کف پا خورده را هروی و رودی را چنان می‌سابیدند که گویی به زودی یکی از فرشتگان مقرب فرا خواهد رسید. خرکاری

خاص دریانوردان! سر و کله و ارطان پیدا شد که با ما خداحافظی کند. حالتش حتی بیش از معمول حق بجانب بود، اما انسان حس می- کرد که یکی دو ساعت زودتر از معمولش از خواب بیدار شده است، و با ریز و درشت کردن چشمانش سر ما منت می گذاشت. پرسید آیا شنیده ایم که تیم فوتبال ارمنستان در اتحاد شوروی به مقام اول رسیده است.

نه، نشنیده بودیم - با اینکه حالا که فکرش را می کردم، دیر وقت شب گذشته سر و صدای زیادی از راهروی هتل، جایی که دستگاه تلویزیون قرار داشت، به گوش رسیده بود.

وارطان موقرانه گفت، «بله، شب گذشته اوکراینی ها را شکست دادیم. حالا ما شماره ۱ هستیم.» به سختی می توانست خوشحالی اش را پنهان کند، و من دلم می خواست که می توانستیم با هم سیگارهای برگ رد و بدل کنیم یا اینکه همگی به میخانه شلوغی برویم و چند گیلاس مشروب بنوشیم، زیرا که در حالت فعلی ام واقعاً خبر عالیی به نظر می رسید - یک خبر خجسته. به گونه ای جوابگویی خوبی بود: تیم آرارات شماره ۱ بود.

وارطان گفت، «البته آنجا باقی نمی ماند. آخر هفته آینده با مسکو بازی می کند.»

البته. با وارطان دست دادیم، محجوبانه، مانند والدینی که پسری را در مدرسه باقی می گذارند. به نظر می رسید که وارطان با هر دقیقه ای که این مراسم کوتاه به طول می انجامید، جوانتر می نمود. سرانجام، کیف چرمی اش را بغل کرد، و تقریباً آن را مانند طلسمی برای دفع شر مراسم خداحافظی تکان داد. داد زد، «سفرتان بخیر!» من هم ابلهانه گفتم، «امیدوارم شماره ۱ باقی بمانید.»

نیش وارطان مثل گربه تا بناگوش باز شد و ناپدید شد.

سرکیس ما را به فرودگاه برد. کت و شلوار آشنای قهوه ای را

پوشیده بود و دو بسته زیر بغل داشت. یک کتاب و یک تقویم رنگی که برای ما آورده بود - شاید، در عوض هدایای ناچیزی که ما روز قبل به او داده بودیم. نشانیها، با رسمیتی که به سراغ آدمهایی می‌آید که به‌طور غیرمنتظره بهم نزدیک شده‌اند و اینک جدا می‌شوند، رد و بدل شد. تمام مدت دلم می‌خواست بگویم، «اینجا برای من اتفاق مهمی افتاده است.» اما به‌نظر مبهم‌تر - و ضمناً خیلی هم مهمتر - از آن می‌آمد که این طور درباره‌اش صحبت شود. در عوض درباره «اوقات خوشی» که با هم گذرانده بودیم، جذابیت آن سفر و از این قبیل صحبت کردم. خیابانها و ساختمانهای آپارتمانی سنگ‌ضورتی ایروان از کنار پنجره اتومبیل می‌گذشت. ناگهان احساس کردم چه حرفها داشتم که می‌خواستم به سرکیس بگویم زیرا در اعماق روحم حس کرده بودم که هردوی ما ارمنی هستیم، که می‌دانستم به یک معنا چندان اهمیتی نداشت، ولی به معنای دیگر همه چیز بود، و حالا او اینجا در این مکان سخت و ناامن باقی می‌ماند، و من به وطن می‌رفتم - به وطنی دیگر - به آرامی در کشتی گرم و نرمم به بنادر آرام آمریکایی می‌رفتم، جایی که «گرسنگی» و «مرض» لغاتی بود که انسان در روزنامه‌ها می‌خواند، و «قتل» چیزی بود که انسان در تلویزیون تماشا می‌کرد، و «کشتار» مترادفی بود که در رقابتهای ورزشی اتفاق می‌افتاد. واضح بود، که من با هموطنانم تفاوتی نداشتم. از سوی دیگر، فهمیده بودم که هموطنان بسیار متفاوتی دارم.

سرکیس، در حالی که به یک ساختمان اداری مقرر اجرای در دست ساختمان اشاره می‌کرد، گفت، «نگامکنید! ما همیشه کار می‌کنیم.»
گفتم، «سرکیس، اینجا جای خیلی خوبی است.»
گفت، «می‌دانستم که به آن افتخار خواهی کرد.»
حقیقت داشت، افتخار می‌کردم.

در فرودگاه، واقمیت متفاوتی سروقتمان آمد. مقصد هواپیمای ایروفلوت ما بیروت بود، که در آنجا قرار بود سوار پروازی به استانبول شویم، و سپس به نیویورک. اینک، در فرودگاه کوچک ایروان، که مسلماً جال و هوای مرزهای عبور بالکانی را در زمان جنگ داشت، سربازان تمام مسلح در یونیفرمهای خاکستری و مسافران ارمنی، بیشترشان در لباسهای روستایی، با یکدیگر در آمیختند، بدنهایی که در اتاق پرازدحام به یکدیگر فشار می آوردند، و همگی به نوعی در این مراسم پلیسی مدرن تفتیش و تحقیق به یکدیگر پیوند خورده بودند. همهجا روی کف بتنی خاکستری چمدانهای مسافران باز شده بود. تکه های لباس درست مثل کاریکاتورهای مغازه های بزرگ در فصل حراج همهجا پراکنده بود. روستاییان ارمنی اینجا و آنجا روی زمین خم می شدند و چیزهایی از زمین برمی داشتند و آنها را در چمدانها می چپانند و چیزهای دیگری را بیرون می آوردند. پلیس های سرباز در این آشفته بازار می گشتند. آنها، هم، ارمنی بودند.

مردی جوان کنار ما در صف ایستاده بود - شباهتی هم به روستاییها نداشت، بلکه یک دست کت و شلوار سرمه ای اداری به تن، و دو چمدان، چند تا عروسک عظیم و مضحک، یک پاکت پر از شیرینی، و یک نقاشی بزرگ رنگ و روغن از منظره غروب خورشید بر فراز دریاچه سوان در دست داشت. سربازان پس از اینکه محتویات چمدانهایش را بیرون ریختند، چاقوهایی درآوردند و پارچه آستری در و کف هر دو چمدان را دریدند. مرد جوان را مجبور کردند که سر دو عروسکی را که در بغل داشت بکند، و اینک با دو سر در دستانش، تابلوی نقاشی را به طرف یکی از سربازان هول داد، که او هم چاقویش را درآورد و به درآوردن عکس از قاب، و کندن پارچه از روی مقوای پشتش پرداخت.

هنگاهی که ما به محل بازرسی رسیدیم، پاسپورتهای آمریکایی

را نشان دادیم که مختصراً بررسی شد، و (تعجب‌آور برای کسی که با درام و افسانه جنگ سرد بزرگ شده) ما را بدون هیچگونه تفتیشی عبور دادند. به‌استثنای کیف روی شانه‌ای کتابهایمان که وزنش به‌نحو غیرمعمول سنگین بود و آن را بازکردند. کتابهای درباره جنگهای صلیبی، عبدالحمید و کشتار ترکها را به‌آرامی زیر و روشد و برگردانده شد، دو کتاب روی پیشخوان باقی ماند: تاریخ روسیه، اثر سر برنارد پیرز، و بیست‌نامه به‌یک دوست، نوشته دختر استالین، که همسر آن را خوانده بود، و اینک به ما خیره شده بودند - مثل اینکه ابزار دزدی در صندوق عقب اتومبیلمان کشف شده باشد، یک افسر جدی روسی پیش‌آمد و کتابها را برداشت، گفت، «ما اینها را نگه می‌داریم.» من که از اضطراب به‌کلی یخ کرده بودم، با موافقت سری تکان دادم.

پشت ما انبوه لباسها روی زمین بود. جوان ارمنی با دو سر عروسک می‌کوشید قاب عکسش را بچسباند - کوششی کاملاً بی-فایده. پیرزنی روی چند چمدان خالی خم شده بود و انواع و اقسام لباسها را توی آن می‌چپاند. منظره اسف‌انگیزی بود، روندی اسف-انگیز و نفرت آور، و در اینکه ما حتی بطور جزئی هم از آن معاف شده بودیم، چیزی شیطانی به‌نظر می‌آمد: سیاست زور بار دیگر اراده‌اش را بر انسانهای عادی تحمیل می‌کرد. سر برنارد پیرز و سوتلانا آلیلووایا گروگانهای بی‌اهمیتی در مقایسه با آن غروب خورشید درب و داغون روی دریاچه سوان بودند.

همچنانکه به‌سوی هواپیما پیش می‌رفتیم، توانستیم سرکیس را ببینیم که در حلقه جمعیت بیرون ساختمان فرودگاه ایستاده بود. سربازان خاکستری‌پوش جلوی جمعیت کوچک را گرفته بودند. سرکیس دستی تکان داد و به‌فریاد چیزی گفت، اما صدایش در سر و صدای موتورهای هواپیما گم شد. ما هم در پاسخ دستی تکان

دادیم و به رفتن ادامه دادیم - از باند گذشتیم و از پله‌های هواپیما بالا رفتیم. صدای موتورهای خیلی بلند بود. برف روی آارات در آن دوردست می‌درخشید. سرکیس همچنان دست تکان می‌داد، قامت کوتاه و چهارشانه کت و شلوار قهوه‌ای پوشش پشت به ساختمان سنگی کوچک جا گرفته بود، دست تکان می‌داد، دستی که تکان می‌خورد، دیده می‌شد، و دیگر دیده نشد.

خداحافظی ما به نحو عجیبی کوتاه و بریده بریده می‌نمود، اما شاید بدین شکل به واقعیت زندگی نزدیکتر بود، به واقعیت خودش. در هواپیما همسرم از من پرسید، «از اینکه اینجا را ترک می‌کنی غمگینی؟»

پاسخ دادم، «نه.»

من این غریبه را در آغوش کشیده بودم، این سرکیس را، به عنوان قوم و خویشم، و حس کرده بودم یا فکر کرده بودم که حس کرده‌ام، و چیزهایی را درباره پدرم درک کرده بودم که قبلاً نمی‌دانستم، و کلیساهای و کارخانه‌های یخچال‌سازی را دیده بودم، و زبان ارمنی را سرصبحانه، ناهار، شام شنیده بودم. و حالا زمان بازگشت فرا رسیده بود.

همسرم گفت، «فکر می‌کنی داستان چگونه پایان می‌یابد؟»

داستان ارمنیها؟ محدوده شهر ایروان اینک زیر پایمان، در دور دست و به سرعت در حال کوچک شدن، دیده می‌شد: دودی که از یکی دو کارخانه بلند می‌شد، ساختمانهایی که مانند ساختمانهای یک دهکده بزرگ بهم چسبیده بودند. البته، بیشتر از یک دهکده بزرگ بود، تیم فوتبالش شماره یک بود، با خودم فکر کردم، شاید

اگر ارمنیها یک تیم فوتبال خیلی خوب داشته باشند، ترکهای فلکزده را فراموش می‌کنند.

اینک به‌سوی آارات پرواز می‌کردیم، که قله‌اش تقریباً هم-سطح هواپیمای ما بود، شاید ده مایل دورتر. به‌نظر هیجان‌انگیز می‌آمد که ما اینقدر از نزدیک آارات می‌گذشتیم. سپس، ناگهان اوج گرفتیم، اوج گرفتن سریعی که مقداری اشیاء نامحفوظ در عقب کابین را بهم ریخت. کسی پشت ما چیزی با کلمه «ترکی» گفت. البته، ما از مرز ترکیه احتراز می‌کردیم. فضای هوایی ترکیه - چه تصور عجیبی! آارات، آارات با چوبهای آب‌آورده و رادارش.

همسرم پرسید، «به‌کدام طرف می‌رویم؟»

«فکر می‌کنم شرق به‌سوی آذربایجان و سپس جنوب.»

هواپیمای ما به‌سرعت برفراز کوههای سبز پررنگ قفقاز اوج گرفت. به‌نظر می‌آمد آن پایین، چیزی غیر از درختان و تجمع صخره‌ها، و، اینجا و آنجا، خط باریک قهوه‌ای جاده‌های روستایی نبود. از این چشم‌انداز منطقه به‌نظر کاملاً جنگلی و عاری از زندگی می‌نمود. و انسان در می‌یافت که ارمنستان آنقدر کوچک بود که مطمئناً در همان لحظه از آن گذشته بودیم - جزیره‌ای کوچک در اقیانوس اتحاد شوروی. غیرممکن بود که آدم به‌این فکر نیفتد که اینجا جای دشواری برای ارمنیها بود که از آن سر درآورده باشند - مگر آنکه در این منطقه صخره‌ای شمالی سرزمین اورارتو، با زیبایی خشن، و طبیعت نسبتاً بیحاصل، باز هم به‌عنوان اتباع شهروند یک امپراتوری استبدادی بزرگ دیگر. از سوی دیگر به‌یاد گفته سرکیس در یک روز بعداز-ظهر به‌نگامی افتادم که ما دور و بر خرابه‌های یک کلیسای قدیمی ارمنی می‌پلکیدیم - بقایای دیوارها و کتیبه‌هایی که طبق معمول، توسط مهاجمان بی‌نام، یا غارتگران، یا بلایای طبیعی روی زمین فرو ریخته شده بود. او، در حالیکه روی یک تخته‌سنگ بازالت واژگون

ایستاده بود، شادمانه فریاد زد، «به من بگویید، دوستان من، لیدیایی...
 ها و فریگیه ایها امروز کجا هستند؟ آسوریهای قدرتمند و کاپادوکیه...
 ایها کجا هستند؟ از یک جهت، تاریخ، بدون شک، به «گوشه بازی»
 شباهت دارد. با اینکه مشکل بتوان گفت که آیا لیدیایی ها، فریگیه...
 ایها، و غیره خیلی زود یا خیلی دیر گوشه خود را گرفته بودند. اما
 ضمناً به یاد چیزی افتادم که سرکیس، در موردی متفاوت، درست
 شب پیش بهنگامی که از میدان عبور می کردیم، گفته بود، از او
 پرسیده بودم که آیا همکارش کورک توانسته خبری از پسرش پیدا
 کند. سرکیس سرش را تکان داده بود. سپس، با اشاره به مجسمه
 لنین روبروی ما که ناگهان در نور خاکستری غروب کنجاو به نظر
 می آمد، به سادگی، و تقریباً با بی تفاوتی، گفت، «سعی کن بفهمی،
 ما از این راه بسیاری از مزایای لازم یک زندگی امروزی را داریم.
 می توانی بگویی که این معامله ایست که ارمنیها با دنیا کرده اند -
 شاید همیشه هم نمی دانستیم که چنین معامله ای کرده ایم.»

فکر کردم، شاید هم اینطور باشد - گرچه وقتی ماجرای فرودگاه
 را بخاطر آوردم، به نظر آمد که تحمل چنان بار سنگینی از واقعیت
 برای تربچه کاران، منجمان برجسته، بازیکنان فوتبال، و حتی
 کاسبکاران می بایست مشکل باشد. در هر صورت، ارمنیها قطعاً از
 راه هیچ نوع طرح عظیم ارمنی به وضعیت جغرافیایی موجود خود
 نرسیده بودند. به زبان ساده، چیزی که اتفاق افتاده بود، از این قرار
 بود. تعداد زیادی از بازماندگان کشتار ترکهای جوان - تقریباً یکصد
 و هشتاد و پنج هزار نفرشان - به سوی شمال، در پناه قفقاز روسیه
 گریختند. آنجا به ارمنیهای روسیه در مناطق ترانس قفقاز، عمدتاً
 در بیتلیس، ایروان، الیزاوتپول، و قارص پیوستند تا حدوداً دو
 میلیون جمعیت پراکنده ارمنی را بوجود آورند. در طول بیشتر قرن
 گذشته، دولت تزاری حداقل بطور علنی نگرانی خود را برای ارمنیهای
 ترکیه ابراز کرده بود، و در آغاز جنگ تمایل خود را به اعطای خود

مختاری به سرزمینهای ارمنستان ترکیه اظهار کرد. تا اواسط ۱۹۱۶، سربازان روسی به داخل ایالات اینک متروک ارمنستان ترکیه کاملاً پیشروی کرده، به خطی در غرب تا طرابوزان و در جنوب تا بیتلیس رسیدند. سپس، پس از استفاده نظامی از کمک داوطلبان ارمنی، دولت تزاری این گروه را منحل کرد، و معلوم شد که روسیه قصد منضم کردن ارمنستان ترکیه و نه آزاد کردن آن را دارد.

لیکن اوایل ۱۹۱۷، رومانها سرنگون شدند. تحت رهبری دولت جدید موقت روسیه، ایالات ارمنستان ترکیه دارای حکومت غیر-نظامی شد و بسیاری از مقامها به ارمنیها واگذار شد. آوارگان به بازگشت به ارزروم، وان و بیتلیس پرداختند. اما، در پاییز، هنگامی که بلشویکها قدرت را به دست گرفتند، موج یک بار دیگر برگشت. لنین میخواست دولت جدیدش را از جنگ بیرون بکشد، و نیروهای روسی همهجا دست به عقبنشینی زدند. در مارس ۱۹۱۸، لنین عهدنامه برست - لیتووسک را با قدرتهای محور و ترکیه امضاء کرد، که از جمله، به ترکیه اجازه داد نه تنها ایالات ارمنستان ترکیه را مجدداً متصرف شود، بلکه سه منطقه شمالی ارمنی را که روسها در ۱۸۷۷ گرفته بودند، دوباره اشغال کند. در حالی که لشکریان روسیه از جبهه ترکیه عقب می نشستند، و سربازان روسی هزاران هزار روانه وطن بودند، یک لشکر ارتش ترکیه مجدداً رهسپار شمال شد، کاملاً در خاک قفقاز پیشروی کرد، و تا اوایل ۱۹۱۸ تقریباً به مرزهای قدیمی پیش از جنگ رسید.

قرنها بدون قدرت زیستن تحت حکومت ترکها و سالها فعالیت-های سیاسی ضدحکومتی در روسیه تزاری و امپراتوری عثمانی سبب شده بود که کادر قابل توجهی از حکومتگران و مدیران ارمنی بوجود نیاید. با این وجود، در مه ۱۹۱۸، در حالی که لشکرها ارتش ترکیه در شمال به پیشروی ادامه میداد، ارمنیها خود را در منطقه ایروان متمرکز کرده و تشکیل جمهوری مستقل را اعلان کردند - همانطور که

گرجیها در شمال غربی، و مسلمانان آذربایجان در شرق. در آن زمان قحطی در قفقاز فراگیر بود، زیرا حمل گندم بوسیله قطار از اوکراین متوقف شده بود و این مسئله در نواحی بی حاصل‌تر جمهوری جدید ارمنستان بویژه سخت بود. بدتر از همه اینکه، ارمنیها که اینک در نبرد علیه ترکها تقریباً تنها بودند، می‌بایست با آذربایجانیها که با سایر همکیشان مسلمان خود اتحادیه‌ای تشکیل داده بودند، نیز بجنگند.

به وضوح این زمان یا مکان مساعدی برای تشکیل دولتهای مستقل کوچک نبود. لیکن، بعضی از آلترناتیوهای دیگر هم جذابیت چندانی نداشت، به‌عنوان مثال، هنگامی که یک نیروی متحد ترکی و آذربایجانی باکو را اشغال کرد - که در آن هنگام یک پایگاه بلشویکی ارمنی در منطقه آذربایجان بود - ژنرال خلیل پاشا، درحالی که سربازان و شهروندان آذربایجانی پانزده یا بیست هزار ارمنی را که در آن باقی‌مانده بودند، قتل عام کردند، زیرکانه واحدهای عثمانی خود را بیست و چهار ساعت از ورود به‌شهر بازداشت.

با این وجود، با پایان‌گرفتن جنگ جهانی اول درپاییز ۱۹۱۸، ترکها وادار به ترک باکو شده و از پیشرویهای اخیرشان دست کشیدند. ارمنیها فکر کردند که نوبت آنان سرانجام فرا رسیده است. یک ناوگان متعلق به متفقین وارد بسفور شد و در قسطنطنیه لنگر انداخت. سلطان وقت، محمد ششم، که عملاً دست‌نشانده متفقین بود، حاضر بود تقسیم ترکیه را بپذیرد به‌شرط اینکه بتواند آنچه را که باقی مانده بود نگهدارد. هنگامی که قدرتهای اروپایی به‌گردهمایی در پاریس برای کنفرانس صلح پرداختند، جمهوری ارمنستان فرستادگانی از ایروان به پاریس ارسال داشت، که در آنجا به‌هیئتی از ارمنیهای ترک مهاجر ملحق شوند و بکوشند نمایندگان متفقین را متقاعد سازند که از تجزیه قریب‌الوقوع امپراتوری عثمانی یک دولت مستقل ارمنی ایجاد کنند که نه‌تنها نواحی فلات

ارمنستان، بلکه ضمناً کلیکیه را هم در بر می‌گرفت، و تحت قیمومیت یکی از دول بزرگ در برابر ترکها محافظت می‌شد.

اما حتی در همان حال که ارمنیها در پاریس برای تشکیل ملت جدید خود تلاش می‌کردند - و نقشه‌های خود را در برابر پریزدنت و وودرو ویلسون می‌گسترانند، که در موقعیتهای مختلف علاقه خود را به تشکیل ارمنستان خودمختاری که از قفقاز تا مدیترانه امتداد داشته باشد، ابراز کرده بود - اوضاع مجدداً تغییر کرد. زیرا متفقین پیروز در بذل و بخشش ترکیه شکست خورده به بریتانیاییها، فرانسویها، ایتالیاییها، و یونانیها زیاده‌روی کردند، در نتیجه به تعصب ملی‌گرایی شدید ترکی دامن زدند، که اینک در وجود «قهرمان گالیپولی»، مصطفی کمال، تجلی یافته بود. در حالی که نمایندگان در پاریس، و بعداً، در سن‌رمو تقسیم امپراتوری عثمانی بین خودشان را بررسی می‌کردند، لنین، در مسکو، و کمال که یک ارتش شورشی را در آناتولی جمع‌آوری کرده و خود را رئیس دولت ملی جدید اعلان کرده بود، به تفاهمی خصوصی بین خودشان دست یافتند. دست شورویها در سرنگون کردن جمهوریهای مستقل ترانس قفقاز، و دست ترکها در تسخیر مجدد ارمنستان ترکیه باز گذاشته شد. مضافاً، بلشویکها ارتش ملی‌گرای کمال را با اسلحه سخت مورد نیاز و وجوه کافی برای بیرون راندن قدرتهای اروپایی - بخصوص یونانیها - تأمین کردند. تا پاییز ۱۹۲۰، ترکها به سوی شمال در پهنه فلات ارمنستان به مرزی که آرارات را هم در برمی‌گرفت، همان مرزی که امروز وجود دارد، پیشروی کردند. آنوقت ارتش سرخ وارد ایروان شد، و با استفاده از خطر ترکیه به‌عنوان مترسک، جمهوری دوساله ارمنستان را «شورایی» کرد. در مارس ۱۹۲۱، عهدنامه مسکو توسط اتحاد شوروی و ترکیه امضاء شد که این ترتیبات را رسمیت بخشید. عمل انجام شده بود، و قدرتهای اروپایی هم آن را پذیرفتند. در ۱۹۲۲، به‌عنوان حسن ختامی برای

دخالت اروپا در «مسئله ارمنیها» لشکریان تازه مسلح شده کمال ارتش اشغالگر یونان را در اسمیرنا به طرف دریا راندند، شهر را به آتش کشاندند، و آنجا تقریباً یکصد هزار یونانی و ارمنی را در حالی که رزمنه‌های متفقین در بندر لنکرانداخته بودند، به هلاکت رساندند. در این فکر فرو رفتم که، از بعضی جهات، این دیگر از همه داستانها اسفناکتر بود. انسان را بخاطر آمال ارمنیها بهزاری می‌انداخت. آن ارمنیهایی که سالهای سال با احساسات آزادیخواهانه غرب در ارتباط بودند و همانند کودکان در انتظار «علاقه‌نشان‌دادن» بعضی از سیاستمداران و مبلغین مذهبی به‌گوش ایستاده بودند، و مشاهده کردند که چگونه موج عظیم ملی‌گرایی قرن نوزدهم به ایالات و مناطقی ملیت اعطا می‌کند که «وحدت» قومی‌اشان از مدت‌ها پیش در هم شکسته بود. برای ارمنیها چه چیزی غیر از یک سراب بود، یک رؤیای سیاسی که ارتباطش با زندگی در عالم بیداری عمدتاً این بود - حمایت بی‌ثبات دموکراسیهای قدرتمند اروپایی و آمریکایی؟ از سوی دیگر، چقدر احمقانه بود که از دنیا چیز دیگری جز آنچه روی داد، انتظار داشت! چه سماجی در رؤیاپروری! یا شاید موضوع نه حماقت بود و نه، بگذارید بگویم، قربانی شدن، زیرا چیزی بسیار انسانی در تجربه ارمنیها نهفته بود، با همه بدبختیها، و غرور، و بقاء، و امیدش: امید به وقوع چیزی بهتر، امیدی که دائماً نقش بر آب می‌شد. اگر ارمنیها این اواخر مبتلا به نفرت از خود شده بودند، ضمناً در تمام دوران موجودیتشان (همانند بعضی کودکان) مبتلا به خوش‌باوری نیز بودند. احتمالاً این هم عارضه‌ای بود، همانند عارضه‌های دیگر، که به آسانی مداوا نمی‌شد.

آن پایین، زیر ابرهای پراکنده، کوهستانهای بی‌انتهای سبز بود، و در دور دست، دریاچه‌ای و هاله‌هایی از دود. سپس ابرها زمین را از انظار پنهان کرد.

هوایما سفیرکشان از میان هوای غبارآلود گذشت. من مدتی طولانی خوابیدم، یا اینطور فکر کردم. در یک لحظه همسرم گفت، «به نظر درست نمی‌آمد که سرکیس را جابگذاریم.»

گفتم، «وطن اوست.»

گفت، «می‌دانم.»

گفتم، «آنها نیروگاههای میدرولیک و کارخانجات کامپیوتر-سازی و پرتقال دارند. سیاست پیوسته تغییر می‌کند.» همسرم گفت، «فکر می‌کنم این را هم می‌دانم.»

در یک لحظه دیگر - شاید تنها لحظاتی پس از سؤال نخستین یا شاید یکساعت بعد - همسرم گفت، «می‌دانی چرا دلم می‌خواست آن دو کتاب را توقیف نکرده بودند؟»

«کتابها قیمتی بودند.»

«نه. در کتاب سوتلانا اشاره‌ای به پدرت بود. می‌خواستم

آن را به تو نشان دهم.»

هوای کابین گرم و سنگین بود. همه‌اش به نظر بخشی از یک رؤیا می‌آمد: من نیمه بیدار، نیمه خواب بودم.

گفتم، «نمی‌دانستم آنها یکدیگر را می‌شناختند، موضوع چی بود؟»

«راجع به کتاب پدرت کلاه سبز بود. مادرش اندکی پیش از اینکه خودکشی کند آن را خوانده بود، و استالین ادعا کرده بود که آن کتاب سبب مرگ او شده است. این را شنیده بودی؟»

نه، نشنیده بودم، فکر کردم، بعضی اوقات چقدر همه چیز عجیب است - به نحو غیرقابل وصفی عجیب. احتمالاً حقیقت داشت - اینکه استالین فرض کند همسرش بوسیله یک رمان باب روز انگلیسی سالهای ۱۹۲۰ فاسد شده باشد. رمان پدرم. تصویری از آراک از مغزم گذشت که افتان و خیزان از میان برف به سوی خانه ملیکیان پیر می‌رفت. ارمنستان در آغاز عصر جاز. به فکر سرکیس

افتادم که جلوی ساختمان فرودگاه ایستاده بود و دستش را تکان می داد.
«مهرم پرسید، «فکرمی کنی پدرت از داستان استالین خبرداشت؟»
گفتم، «نه، فکر نمی کنم.»

به دلایلی به یاد آن پیرزن در دکه بازار و انبوه تریچه ها افتادم.
به جمله خاصی در سفر به ارمنستان ماندلستام فکر کردم - اشاره ای
به «نفرت غیرقابل توجیه ارمنیها از همه چیزهای متافیزیکی.»
نقل قول کامل از اینقرار است: «سرشار بودن ارمنیها از زندگی،
ملایمت زمخت آنها، تمایل شرافتمندانه شان به کار سخت، نفرت غیر-
قابل توجیه آنها به همه چیزهای متافیزیکی، و نزدیکی شکوه مندشان
با دنیای چیزهای واقعی - همه اینها به من می گفت، تو بیداری، از
زمانه خودت و اهمه نداشته باش، تودار نباش.»
آن پایین، ابرها از هم جدا شده بود. دریا بود - آبی درخشان
مدیترانه: ما به زمین نزدیک می شدیم.

چند روزی در استانبول ماندیم - در قسطنطنیه جدید. هرروز
صبح خورشید با درخشش برفراز بسفور، که حدود نیم مایل دورتر
از پنجره ما بود، بالا می آمد: رودخانه ای سیاه رنگ که پر از قایق-
های کوچک بود، و دهها قایق باربری که بی وقفه از این ساحل به آن
ساحل می رفتند، و گهگاه هیكل عظیم و آرام یک تانکر روسی که
خالی به دریای سیاه باز می گشت.

آنطرف بسفور ساحل آسیا کشیده شده بود، تراکم خانه ها و
خیابانهای مشجر. در حدود دو مایل بالای رودخانه، پل عظیم جدیدی
اینک دو طرف را بهم وصل کرده بود، سازه سبزرنگ موقری بود،

با دو برج بلند و کابلهای تابدار معلق. در هتل صحبت از مشکلات ترافیک در ساعات پر تردد بود. کمی آنطرفتر در پایین رودخانه، درست کنار آب، دورنمای سنگ خاکستری کاخ دلمه باغچه دیده می‌شد. آن یادمان سلطنتی وزین و پرنقش و نگاری که توسط معمار ارمنی بالیان برای سلاطین عثمانی ساخته شده بود. «معمار ارمنی بالیان» در کتاب راهنمای جهانگردی ما درست همین نوشته شده بود. و اگر این دقیقاً تنها اشاره به ارمنستان و ارمنیها نبود که در نشریات استاندارد جهانگردی ترکیه دیده می‌شد، تقریباً تنها اشاره بود. به استثنای گهگاه گنجانده شدن در یک فهرست «نژاد-های مختلط باستانی» که زمانی در «آسیای صغیر پیش از ترکها» مستقر بودند، نام، حضور، و فکر ارمنیها دیگر در استانبول امروزی وجود خارجی نداشت. موضوع این نبود که هیچ‌گونه احساسی از ارمنستان اینجا وجود نداشت (در این مملکتی که حاوی وطن کلاسیک ارمنستان بود)، زیرا از نظر سیاسی این قابل فهم بود، بازتاب یک واقعیت سیاسی بود. چیزی که غیرقابل فهم‌تر و پذیرفتنش مشکل‌تر بود، میزان محوشدن ارتباط ارمنی بود. سنگ لوحه کاملاً پاک شده بود، مثل اینکه عمدی باشد - یا، اگر هم نه کاملاً پاک، حداقل تا جایی که ممکن بود پاک شده بود.

یادم می‌آید، نخستین بعدازظهر، گذرمان به یک کلیسای قدیمی افتاد، یک کلیسای آشکارا ارمنی، بابام کله‌قندی‌اش، و ما از راهنمای ترکمان پرسیدیم آیا می‌توانیم توقف کنیم. او گفت، «یک کلیسای یونانی است. خوب می‌شناسمش. چیز جالبی ندارد.»

همسرم گفت، «به‌نظر ارمنی می‌آید.»

راهنما گفت، «این دور و برها هیچ‌چیز ارمنی وجود ندارد.

یونانی است.» و به راهش ادامه داد.

بعداً، خودمان به آنجا برگشتیم. روی لوحه قدیمی سردر ورودی کلیسا، بخشی از حروف ارمنی عمداً پاک شده بود - تراشیده شده

بود. اما نه همه آن. خود کلیسا بسته بود، و یک عمارت آپارتمانی
طوری ساخته شده بود که جلوی ورودی کناری آن و پنجره‌های
شیشه رنگی آن را مسدود کند. دو مرد با لباسهای نامرتب دور
میزی در کوچه ورق‌بازی می‌کردند، یکی از آنان با کنجکاوای نگاهی
به‌ما انداخت.

همسرم پرسید: «کلیسای ارمنی؟»

یکی از آنها سرش را تکان داد و به‌ترکی چیزی گفت، مرد دیگر
روی ترش کرد و از جا بلند شد. ما کوچه را ترک کردیم.

همسرم در حالی که وارد یک خیابان شلوغ می‌شدیم، گفت،
«از این حرکت هیچ خوشم نیامد.»

من گفتم، «او زبان ما را نفهمید.»

فکر نمی‌کنم هیچ یک از ما باور داشتیم که او زبان ما را
نفهمیده بود.

می‌دانستم که زمانی استانبول پر از کلیساهای ارمنی و ارمنیها
بود. ارمنیها عامل مهمی در زندگی آن شهر بزرگ محسوب می‌شدند
- بویژه، شاید، به‌عنوان صنعت گروافزارمند. خوانده بودم که چگونه
در اواخر دورهٔ بیزانس، وقتی طاق جنوبی [کلیسای] سنت صوفیه
ژوستینیان فروریخت، یک معمار ارمنی احضار شده بود تا مسائل
فشار و هندسی را مطالعه کرده و بازسازی آن را به‌عهده گیرد. بعدها،
وقتی محمد فاتح، قسطنطنیه را تسخیر کرد، افرادی که برای ساختن
پایتخت جدیدش احضار کرد، ارمنی و یونانی و، نیز، عرب بودند.
قرنها، هنرمندان ارمنی (بی‌توجه به‌موقعیت سیاسی‌شان) استاد
کاشیکاری، سنگ‌بری و ماهر در کارکردن با اشیاء بودند - شاید
همان ذات ضد - متافیزیکی‌شان بود که ماندلستام دربارهٔ آن
صحبت کرده بود. بنابراین، چقدر عجیب بود، که آدم در استانبول
حضور داشته باشد و دریابد که هرگز چنین نبوده است. یک
راهنمای دیگر، در حالی که به‌کاشیکاری زیبای پرتقالی و آبی رنگ

که زینت‌بخش یک مسجد قرن شانزدهمی بود، اشاره می‌کرد، گفت، «به این کاشیکاری غیرمعمول توجه کنید.»

یک جهانگرد دیگر پرسید، «چه کسی کاشیها را ساخته؟»
راهنما گفت، «استادکاران ترک. چند کاشیکار عرب هم بودند.»
بیرون مسجد چندین ستون بازالت بیست‌پایی برپا بود، که هریک استادانه، تا سرحد وسواس، به طرحهای کنده‌کاری‌شده مزین بود، از همان نوع اشکال هندسی آشنایی که ما در بسیاری از کلیساهای قدیمی ارمنی مشاهده کرده بودیم - حتی اشکال صاف و پاک شده انگورها و انارهایی که مشابه آن را بر سردرهای فروریخته گارنی و زوار تنوتس دیده بودم.

من پرسیدم، «سنگ‌کاریها را چه کسی انجام داده؟»
راهنمای ترک میانسال و خوش‌خدمت بود. نگاهی به بالا انداخت، طرحهایی را که مطمئناً هر روز از مدنظر گذرانده بود، بررسی کرد. پاسخ داد، «سنگ‌تراشهای ترک آناتولی.»

از یک لحاظ، همه اینها غیرواقعی، و تقریباً مضحک می‌نمود. فهمیدم که از انزجار پیشینم نسبت به بیشتر چیزهای ارمنی تا تعصب بزحمت فرونشانده فعلی‌ام در استانبول راه طولانی را پیموده‌ام. شاید خیلی طولانی. (آیا آن اشاره به سنگ‌تراشهای آناتولی واقعاً بهمن برخورده بود؟) از سوی دیگر، حالتی اندکی شیطانی در هوا حس می‌کردم. و شاید هم موضوع از اینقرار بود: به‌عنوان یک ارمنی، برای نخستین‌بار، بویی به مشام خورده بود، یک رایحه، از این که مورد نفرت واقع‌شدن بخاطر ارمنی‌بودن چه مزه‌ای دارد. زیرا چه چیزی بجز نفرت بود که گفته شود مردمانی ابتدا وجود نداشته‌اند.

یک روز صبح به دیدن یک کلیسای ارمنی دیگر رفتیم. چند کلیسای ارمنی در دفتر تلفن ثبت شده بود. یکی را انتخاب کردیم،

نشانی‌اش را یادداشت کردیم، و از راننده خواستیم ما را به آنجا ببرد. به نظر می‌آمد از اینکه ما می‌خواستیم به چنین جایی برویم تعجبزده است و سپس به نظرش جالب آمد. گفت، «کلیسای یونانی خیلی بهتری هم نزدیک هتل هست.» او مرد جوانی بود که رفتاری دوستانه داشت و توضیح داد که می‌خواست زحمت ما را کم کند. بهر حال ما رفتیم، و در بدو ورود توانستم بفهمم چرا آنراننده کلیسای یونانی را ترجیح می‌دهد. ما در یک بخش فقیرنشین شهر بودیم، محله‌ای با خیابانهای باریک و خاکی و مردمان معدود. کلیسای ارمنی درب و داغون و متروکه می‌نمود: دیوارهای ترک - خورده و رنگ و رو رفته، بدون هیچگونه رنگ و بازنشینات افدک. با اینکه ظاهراً هنوز مورد استفاده بود، به نظر مانند یک پوسته دورانداخته می‌آمد، ظاهرش بی‌شبهات به یک دخمه نبود اما چسبیده به آن یک مدرسه ارمنی بود، که حیاطش پر از بچه بود. در ایروان به دیدن تعداد زیادی ارمنی عادت کرده بودم، و این چهره‌های ارمنی در استانبول به نحو تعجب‌آوری آشنا می‌نمود. در واقع، این بچه‌ها همانند بچه‌ها در همه جا بودند - پرانرژی، محبوب، کنجکاو. به فرانسه و انگلیسی دست و پا شکسته، از بیته‌ها و باب دیلون پرسیدند. ما هم جوابهای مناسبی دادیم. بعد سروکله یک کشیش ارمنی پیدا شد. به او گفتم که ما ارمنیهای آمریکایی هستیم. به نظر گنگ و بی‌تفاوت آمد، و ما را از بچه‌ها دور کرد و به دفتر کوچکی برد و آنجا پشت میز تحریر کوچک و عریانی نشست، و از کشوی پایین آن یک اجاق برقی و یک قوطی قهوه فوری، و یک قهوجوش بیرون آورد، و آنوقت درسکوت به سرم کردن سه‌فانجان قهوه پرداخت. پس از اینکه قهوه درست شد و نوشیدیم، سعی کردم از او سؤالهای معمولی درباره مدرسه بکنم. انگلیسی کشیش بدنبود، اما به نظر نمی‌آمد تمایل چندانی به گفتگو داشته باشد.

صحبت با او بی‌شبهات به گفتگو با یک مقام دولتی درباره

موضوعی حساس نبود. در فکر رفتم که این موضوع حساس چه بود. روی میز تحریرش یک پرچم کوچک پلاستیکی ترکیه بود، و پشت پرچم دو تصویر وجود داشت - یکی از مصطفی کمال، دیگری از رئیس جمهور وقت ترکیه. چیزی که می‌خواستم از او، یا از هر کسی بپرسم، این بود: ارمنی‌بودن در ترکیه امروز چه مزه‌ای دارد؟ دشوار است؟ آسان است؟ همسرم به پرچم روی میز تحریر او اشاره کرد و از او پرسید، که آیا او بیشتر خود را ترک احساس می‌کرد یا ارمنی. کشیش که با لحنی یکنواخت به آرامی درباره برنامه درسی مدرسه صحبت می‌کرد، بدون اینکه آهنگ و موضوع بحث خود را تغییر دهد، ادامه داد. وقتی تمام کرد، جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. سرانجام از او پرسیدم، «خوب، این روزها ارمنی‌بودن در ترکیه چگونه است؟»

کشیش بنظر در عذاب، یا حداقل سردرگم آمد. نیمچه لبخندی زد، و شانه‌ای بالا انداخت. در پاسخ چیزی را با صدایی چنان آهسته زمزمه کرد که نتوانستم بشنوم و مجدداً از او سؤال کردم. نگاهی از آنطرف میز به من انداخت، گفت: «متأسفم، اما فقط پاسخهایی برای سایر سؤالات دارم.»

پس از ترک کشیش ارمنی با پرچم ملی ترکیه‌اش و تصویر کمال، احساس دل‌تنگی کردم، گرچه می‌دانستم آن واکنش احمقانه است. هرچه باشد، من در آمریکا زندگی می‌کردم و آمریکایی بودم. او در ترکیه زندگی می‌کرد و ترک بود. با این همه تفاوت‌هایی وجود داشت. پیشتر، به این فکر افتاده بودم که ارمنیها چطور حتی در دوران عبدالحمید به اختیار خود توانسته بودند به زندگی در ترکیه ادامه دهند. و خدا به‌دور، یک ارمنی اینک اینجا چه می‌کرد. به ایروان فکر کردم، با نابرابری و گرد و خاکش، صخره‌ها و دود کارخانه‌ها و ساختمانهای آپارتمانی سنگ صورتی‌اش، پلیس فرودگاهش، فقدان مسلم چیزی به‌زیبایی بسفور در غروب آفتاب، و

فکر کردم، خوب، حداقل آنجا زیر پایت خالی نبود - آنجا برای خودت
آدمی بودی.

قرار گذاشته بودیم وقتی به هتل بازگشتیم، با چند آشنای
آمریکایی مشروبی بنوشیم. دوستان یک دوست نیویورکی - دو
استاد زبان انگلیسی که سالها در کالج آمریکایی بسفور تدریس می-
کردند. ساعت دلبذیر و حتی رومانتیکی در اواخر بعدازظهر بود،
رایحه دل انگیزی در هوای آرام از باغ به مشام می رسید، سایه خفکی
دور ما را گرفته بود. در چنین لحظه ای آسان می شد درک کرد که
چرا کنستانتین خواسته بود روم جدیدش را آنجا مستقر کند، چرا
بیزانسیهای روبه زوال مدتهای مدید مانده بودند، چرا سلطان محمد
دقت کرده بود که هنگام ورود، ویرانی زیادی ببار نیاورد.

از مردی سخن گفتیم. استادان دور از وطن مؤدبانه تظاهر به
علاقه مندی به سفرهای مامی کردند اما به وضوح از اینکه چرا حتی یک
ارمنی باید بخواند به ارمنستان شوروی سفر کند متحیر بودند.
می شباهت به این نبود که بخواهید زندگی در شیکاگو را برای یک
بوستونی توجیه کنید. یکی از استادان، مردی پنجاه و چند ساله،
لاغر اندام، برازنده، با کت و شلوار جناغی، که شاید خودش هم اهل
بوستون بود، گفت، «البته، ارمنیها در استانبول زمانی جمعیت
معتنابهی بودند.»

گفتم، «دیگر به نظر نمی رسد اثری از آثار آنها باقیمانده باشد.»
او گفت، «قابل تأسف است. اما می بایست نقطه نظر ترکها را
هم درک کنید. ارمنیها خیلی باعث دردسر ترکها شدند، و خوب
هرچه باشد، کشور مال ترکها بود. این چیزها احتمالا ظالمانه است،
اما خوب زندگی همین است.»

همسرم به تندی پرسید، «باعث دردسر شدند؟ چگونه؟»
استاد لبخندی زد. «خوب فکر می کردم تا حالا فهمیده باشید.

مطمئنأ در کتابها هست. منظورم اینست که واقعیتی که از آن کشتارهای دهشتناک بروز می‌کند، اینست که ارمنیها اصولاً محرک آن بودند، می‌دانید - بیشتر از آنچه کسی در آن زمان حاضر به اعتراف آن بوده باشد.»

استاد دیگر - مردی جوانتر، با عینک و کت راهراه نخی، گفت، «من اینجا چندین دوست ارمنی دارم و آنها هم کاملاً با این نظر موافق‌اند. آنها می‌گویند، «بخاطر جنایات انقلابیون خودخواه، ما را تقریباً از صفحهٔ روزگار محو کردند.» می‌دانید، درواقع، تازه کشتارها به آن وحشتناکی هم که می‌گویند نبود.»

کارمان به‌دعوا کشید - یکی از آن دعوای بیروح و متمدنانه که در آن طرف مقابل خیلی خونسرد و بخاطر حرفی‌زدن ادامه می‌دهد و اهمیت زیادی هم نمی‌دهد. استاد مسن‌تر با آرامش بیشتر و کنترل زیادتری موقرانه گفت، «دوست عزیز، همانطور که خودتان می‌دانید...» طرف ما کارش به‌داد و فریاد و از کوره در رفتن کشید. من با حرارت تمام از آمار نقل قول می‌کردم، بدون شک، با حالتی که کسی که آنها را در جا از خود می‌سازد. استاد دیگر، که به‌طرف آب خیره شده بود، گفت، «خوب، این خیلی جالب است.» سرانجام همسرم گفت، «به‌عقیدهٔ من هردوی شما خیلی احمق هستید که اینجا کنار بسفور لعنتی‌تان بنشینید و ندانید که واقعاً چه اتفاقی افتاد.» یکی از آن صحنه‌هایی بود که سبب می‌شد مردم دور میزهای دیگر سر خود را بگردانند و پیشخدمتها بیش از معمول سراپا گوش شوند. دو استاد آمریکایی (دوستان جدید ما) بیش از پیش با فرهنگ‌تر و طعنه‌آمیزتر شدند. مرد مسن‌تر به‌آرامی و مبهوتانه گفت، «بیسفور لعنتی؟» درست مثل اینکه موضوع مورد بحث حالا دیگر حمله به یک شاهراه آبی بیگناه باشد. «عزیزم، مطمئن نیستم که واقعاً دلم بخواهد در آن سطح بحث کنم.» البته که نه. آخرسر، چیز جالب دیگری گفته نشد، عقیده‌ای هم رد و بدل نشد. «اختلافات» رابه‌نحوی

آنها به‌طور سطحی حل کردیم، و چند مشروب ناخواسته دیگر سفارش دادیم که نشان دهیم چقدر همگی رفیق هستیم، آنها را پایین دادیم و خداحافظی کردیم. پروفیسور کت و شلوار جناغی، در حالی که در تاریک روشن غروب ناپدید می‌شد، داد زد، «یادتان باشد وقتی به‌نیویورک برگشتید به‌هنری سلام برسانید!» گفتیم، بله، البته که سلام می‌رسانیم. پیروزی تمدن!

وقتی به‌اتاقمان رفتیم، همسرم گفت، «تعجبی ندارد چرا بسیاری از ارمنیها اینقدر زود از کوره درمی‌روند.»

«منظورت بخاطر اینست که هیچ اتفاقی نیفتاده؟»

«بخاطر اینکه ترکها معترف به‌هیچ چیز نیستند. و هنوز هم هیچ کس کوچکترین اهمیتی نمی‌دهد. رهایی وجود ندارد.»

هیچ کجا مثل استانبول این موضوع واقعی‌تر به‌نظر نمی‌رسید. ارمنیها زمانی در‌مسر زیادی ایجاد کردند. صدای ارکستر رقص از باغ هتل به‌گوش می‌رسید. چراغها در امتداد ساحل آسیای صغیر درخشیدن گرفت. انعکاس نور زرد در بسفور تیره و تار، که دوکشتی تفریحی عظیم به‌تازگی در آن لنگر انداخته بودند، و دکلهایشان که همانند درخت کریسمس می‌درخشید. آسمان بالای سر و اطراف ما آبی تیره بود: آرام و عمیق و تقریباً شفاف. زنگ یک کشتی حمل و سائل نقلیه در دوردست به‌صدا درآمد. بیاد چیزهایی که دیده بودم و خوانده بودم افتادم، سعی‌ام در این بود که حداقل به تار و پود آنچه وجود داشت چنگ بیندازم. در واقع، می‌دانید، حتی کشتارها به‌آن وحشتناکی هم که می‌گویند نبود.

گل‌های زرد که در آونگ فلزی می‌سوخت. موسیقی یک ارکستر آمریکای جنوبی به‌آرامی برچهارچوب پنجره‌ها طنین می‌انداخت - صدای خواننده زن و گیتارها.

روز بعد، دیگر حتی طاقت فکر بازدید از مسجدهای ترکی بیشتر

را نداشتم. استاد جوانتر صبح تلفنی پیشنهاد کرده بود که شاید دلمان بخواد به یکی از دوستان او - آقای به‌نام درمجیان، معرفی شویم، که ارمنی سالخورده‌ای بود، گرچه توسط پدر و مادر خوانده ترک بزرگ شده بود، در آکسفورد تحصیل کرده بود، و مردی بود با علائق فرهنگی متعدد، بسیار جذاب و متخصص هنر ایران. نمی‌دانم چرا، اما تاب ملاقات آقای درمجیان، با همه علائق فرهنگی و جذابیتش را هم نداشتم. مجسم کردم که او هم کت و شلوار جناغی انگلیسی می‌پوشید، یا اینکه کت و شلوار قایق سواری مخصوص کالج ماگدالن را. می‌توانستم دستان رنگپریده و لطیفش را مجسم کنم که روی یک صفحه شطرنج ایرانی تکیه داده بود. دوست عزیز، شما باید درک کنید که آن موضوع بیش از حد بزرگ شده است. در عوض، بدون هیچگونه نقشه خاصی در فکر، به‌طرف یک راهنمای تلفن استانبول رفتم و به‌ورق‌زدن صفحات آن پرداختم تا به حرف «ک» رسیدم. کویومجیان: نام خانوادگی پدرم. در واقع، چهار پنج تا کویومجیان ثبت شده بود، و آن هم تعجب مرا بر- نیانگیخت، زیرا که یک نام متداول ارمنی بود و واضح بود که هنوز تعدادی ارمنی در استانبول زندگی می‌کردند. حتی یک دیگران کویو- مجیان هم بود - درست هم‌نام پدرم - در یک آن، تلفن را برداشتم و از تلفنچی خواستم شماره او را بگیرد.

از گوشی چسبیده به‌گوشم می‌شنیدم که تلفن زنگ می‌زد و زنگ می‌زد. سپس صدای برداشتن گوشی. بعد صدای مردی که به ترکی پاسخ داد.

گفتم، «هلو»، در همان حال در این فکر بودم که آیا می‌بایست گوشی را نگه دارم، و بعد چه اتفاقی می‌افتاد.

صدای مرد تغییر کرد. با لهجه انگلیسی تحصیلکرده اما ناکامل گفت، «هلو».

توضیح دادم که یک ارمنی آمریکایی هستم. نام پدرم دیگران

کویومجیان است. با اینکه مطمئناً قوم و خویش نیستیم، نامش را در راهنمای تلفن دیده‌ام و زنگ زده‌ام که عرض سلام کنم.

گفت، «اما حتماً باید تشریف بیاورید منزل.»

مختصراً درباره خانواده کویومجیان صحبت کردیم. گفت، «یک شاخه دور در بلغارستان، و بعد هم در انگلستان بود. شاید پدرتان با آن یکی نسبت داشت.»

گفتم، «بله.»

گفت، «شما و همسرتان باید برای صرف جای تشریف

بیاورید.»

در نیمه بعدازظهر داغ، از یکی از بولوارهای اصلی، ملو از ترافیک اتومبیل عبور کردیم، سپس از شبکه‌ای از خیابانهای باریک فرعی گذشتیم، که آنها هم شلوغ بودند، و وارد یک محله پایین - شهر شدیم. راننده ما - همان جوان خوش برخورد ترک که ما را به کلیسای ارمنی و سایر جاها برده بود - در یک خیابان باریک درهم و برهم که دو طرف آن را عمدتاً مغازه‌های کوچک تاریک گرفته بود، پیاده‌مان کرد، روزنامه‌های پراکنده و پوستهای پرتقال در پیاده‌روها و انواع و اقسام آشغال در جویهای آب ریخته بود. در انتهای خیابان یک ساختمان آپارتمانی چهارطبقه متوسط‌الحال با گچکاری فروریخته قهوه‌ای بچشم می‌خورد. چندان پسر بچه ژولیده داخل سرسرای ورودی، یا آنچه زمانی سرسرای ورودی بود، بازی می‌کردند. کویومجیان در طبقه چهارم بود.

در را باز کرد - مردی خوشرو، آرام و نیمه‌لبخندی بر لب، احتمالاً پنجاه ساله بود. موهایش تا حد طاسی ریخته بود، اما غیر از این سر حال به نظر می‌آمد. در واقع، ظاهر مرد حرفه‌ای نسبتاً موفق، یا صاحب مغازه کوچکی را داشت. گفت که یک مهندس است - یک مهندس برق. آپارتمانش، دور از کثافت خیابان، به نظر سنگین و خوب مبله شده می‌آمد. گنجه‌ها و میزهای موجود نسبتاً بزرگ

اما بسیار براق بود. یک گلدان گل مصنوعی روی سربخاری بود. چند لیوان کریستال صورتی رنگ در یک قفسه شیشه‌ای بود که لحظه‌ای مرا به یاد خانه سرکیس در ایروان انداخت، با ظروف شیشه‌ای ساخت چکسلواکی و اثاثه بسیار براقش.

روی میز اتاق اصلی کتابهای انگلیسی رویهم ریخته بود. **لرد جیم، شهردار کاستربریج، غرور و تعصب،** یک فرهنگ لغات ضخیم آکسفورد.

گفتم، «ادبیات می‌خوانید؟»

کویومجیان گفت، «دارم انگلیسی یاد می‌گیرم تا به استرالیا مهاجرت کنم. سه سال است که می‌خوانم.» خجل‌ترده نگاهی به ما انداخت، مثل اینکه ما نمی‌فهمیدیم یا تأیید نمی‌کردیم.

به این فکر افتادم، همه چیز واضح‌تر می‌شود. ارمنی که هنوز در ترکیه است - آنهم هم‌نام پدرم. دیگران کویومجیان - اهل استانبول، با پوستهای پرتقال و مسجدها و مناره‌های پخش اذان ضبط صوتی این شهر زیبای اسلامی بیرون پنجره‌هایش، و داخل طلسم خانگی ارمنیها: اثاثه تمیز و براق، گلهای مصنوعی، قفسه‌های مرتب ظروف بلوری. و اینک، سرانجام، مسیر فرار: جوزف کنراد، توماس هاردی و جین آستین. استرالیا.

پرسیدم، «متأسفی که اینجا را ترک می‌کنی؟»

کویومجیان گفت، «اینجا دیگر به درد نمی‌خورد. فکر می‌کنم احتمالاً مدتهاست که اینجا دیگر به درد ارمنیها نخورده است، اما وقتی وطن توست، درک این چیزها مشکل است.» سپس، «اما من عاشق استانبول هستم.» به نظر سخنی از دل برآمده می‌آمد، تقریباً مثل اینکه آن را بخودش می‌گفت. ادامه داد، «پدرم همیشه عاشق استانبول بود. او بود که ما را بعد از جنگ به اینجا بازگرداند. فکر می‌کنم کار اشتباهی بود چون ما در پاریس زندگی می‌کردیم، اما او گفت که عاشق این شهر است. خیلی دوست داشت در بهار به سمت

ساحل برانند و باغها و گلها را ببینند.» سپس، «فکر می‌کنم فکر می‌کرد که بعد از جنگ اوضاع بهتر می‌شود.»

کویومجیان لبخندی زد. بنظر نمی‌رسید که مرد خشنی باشد. انسان تصور می‌کرد که ارمنیهای خشن ترکیه مدتها پیش کشته شده بودند یا اینکه خود را نجات داده بودند. خیر، او مرد متواضعی بود، اما در موقعیتی دشوار، سعی داشت دست به‌کار دشواری بزنند. «بعضی وقتها وقتی به‌فکر رفتن می‌افتم ترس برم می‌دارد. می‌دانید، من پنجاه و یکسال دارم و اینجا هم کار خوبی دارم. ضمناً، ترکها هم نمی‌گذارند با خودم پولی ببرم. واقعیت دارد که آنها دلشان می‌خواهد همه ارمنیها از ترکیه بروند. دیگر هیچ نشانی از ارمنیها در ترکیه نمی‌خواهند - و بیشتر ارمنیها هم پیشاپیش رفته‌اند. فکر می‌کنم فقط پانزده هزار ارمنی باقیمانده است. اما اجازه نمی‌دهند ما چیزی با خود ببریم. حتی نمی‌گذارند چیزی را که از فروش اموالمان به‌دست می‌آوریم با خودمان ببریم. در استرالیا، باید با دست خالی از نو شروع کنم.»

پرسیدم، «چه چیز باعث شد که بالاخره بخواهی بروی؟»
گفت، «بخاطر اینکه بالاخره دل چرکین شدم. می‌دانید در دوران سلاطین قدیم ما را «غیاثور» می‌خواندند و توی سرمان می‌زدند. امروز، هنوز هم همین کار را می‌کنند. وقتی دخترم برای نخستین بار به‌مدرسه رفت، گفت، «پدر «غیاثور» چیست؟ آیا ما «کافر» هستیم؟» حقیقت دارد - مدتی فکر کردم که اوضاع بهتر شده است. اما خودم را گول می‌زدم. به‌تازگی، احساسات مسلمانان اینجا قوت گرفته - بخصوص در دهات، که معمولاً هم از همانجا شروع می‌شود. چندی پیش، یادتان می‌آید، واقعه‌ای در آمریکا اتفاق افتاد. یک ارمنی پیر دیوانه در کالیفرنیا دو ترک را در هتلی کشت. آنجا محاکمه‌ای براه افتاد اما اینجا او باش ترک به‌خیابان ریختند. خوب معلوم بود که رسماً تشویق به‌این کار شده بودند. در ارزروم، دو

ارمنی را به تلافی دار زدند، و بسیاری را کتک زدند. در استانبول، شاید حاضر بودند ده - دوازده نفری را دار بزنند، اما فکر کردند که ممکن است سر و صدایش درآید، و در عوض آنها را وحشیانه زدند، و یکی از ارمنیها بینایی اش را از دست داد. فکر می‌کنم بالاخره از اینکه زندگی اینجا برای بچه‌هایمان بهتر شود، مأیوس شده‌ام.»

همسر کویومجیان وارد اتاق شد و یک سینی چای و شیرینی - های کوچک اروپایی همراه آورد. زن نسبتاً بلندقامت و خوش‌صورتی بود، با موهای بور که به مدل - به ظاهر اروپایی - بالای سرش جمع کرده بود. در واقع، او فرانسوی بود و انگلیسی را دست و پا شکسته حرف می‌زد. گفت، «من هم نگرانم، در استرالیا چکار می‌توانیم بکنیم. اما شنیده‌ام آنجا مردم مهربان هستند. خوشحالم که دیگران این همه کتاب می‌خوانند. به قول او، ممکن است که خیلی انگلیسی ندانم، اما خوب انگلیسی حرف می‌زنم.»

پرسیدم، «زندگی این همه سال شانه‌به‌شانه ترکها چطور بوده؟»

کویومجیان گفت، «درسری بوجود نیامده.»

همسرش گفت، «ما دوستان ترک زیادی داریم،» مثل اینکه صادقانه نبود طور دیگری وانمود کند.

کویومجیان گفت، «ترکها مردمان خوبی هستند، مردمان مهربان. اما گاهی دچار دیوانگی می‌شوند. دیوانگی به سرشان می‌زند.»

پرسیدم، «آیا فقط دیوانگی است؟ موضوع این نیست که از ارمنیها نفرت دارند؟»

کویومجیان نگاهی به ته فنجان چایش، و سپس، نگاهی به همسرش انداخت، گفت، «فکر می‌کنم آن هم حقیقت دارد.»

از بعضی جهات، لحظه جذاب و مهمان‌نوازه‌ای بود - چهارتای ما که در آن آپارتمان کوچک و به‌دقت مبله‌شده، نشسته بودیم و شیرینی می‌خوردیم، در حالیکه دیگران کویومجیان درباره نکات خوب و بد زندگی ارمنیها در میان ترکها داد سخن داده بود. اما کمی هم

وهم آور بود، مثل اینکه چیزی جا افتاده باشد - نه آنقدر به زبان نیامده که در فکر گنجانده نشده، فراتر از در فکر گنجانده شدن. انسان می‌دانست که ارمنیهای ترکیه نفرین شده‌اند، و ما اینجا بودیم - در ترکیه، و بوی نفرین را حس می‌کردیم. روی گلهای مصنوعی و شیرینیهای کوچک کویومجیان هم سایه افکنده بود. دور و بر گفتگوی ما می‌پلکید. اما کسی نامی بر آن نمی‌گذاشت. شاید غیرقابل نامگذاری بود.

مهم‌سرم پرسید آیا بچه‌های دیگری هم دارند. معلوم شد که یک پسر بیست و دو ساله داشتند که پیشاپیش به استرالیا رفته بود. انسان می‌توانست ببیند که کویومجیان به‌پسرش افتخار می‌کرد. گفت، «او هم اینجا تحصیلات مهندسی کرد. در امتحانات سرتا سری اینجا خیلی موفقیت داشت، و بخاطر نمرات نهایی‌اش کار خوبی در یک شرکت مهم به او پیشنهاد شد. اما، آنوقت مرد [مسنول] نگاهی به نامش انداخت - به وضوح یک نام ارمنی. آن مرد گفت که متأسف است. اما او اشتباه کرده بود، آن پست قبلاً گرفته شده بود. این موضوع یک بار دیگر هم اتفاق افتاد - در واقع، فکر می‌کنم، بیشتر از یک بار - و آنوقت پسرم تصمیم گرفت به استرالیا برود. او در یک شرکت مهندسی در سیدنی کار می‌کند.» فکر کردم، خوب پس داستان این بود. جوانها سرانجام ارمنیها را از قید رها می‌کنند. نگاهی به‌میزبانمان و همسر خجالتی فرانسوی‌اش انداختم - دیگران کویومجیان، با چهره‌ای دلپذیر و رفتار مؤدبانه و نامطمئن، با تخصص مهندسی‌اش، کتابهای کنراد و جین‌آستین روی میز، لیوانهای کریستال صورتی رنگش، و سر طاسش، و دوستان بسیارش در میان ترکها - و فکر کردم، چطور توانستید از فرانسه برگردید. وقتی آنها شما را اینجا نمی‌خواستند، وقتی اینقدر ناخواسته بودید؟ و بعد فکر کردم، شرط می‌بندم که پسر ت بلندقد و بی‌حوصله است، تو هم نمی‌توانی هیچ‌چیز به‌او بگویی.

یک سؤال دیگر هم داشتم، که می‌خواستم با عبارتی مؤدبانه بپرسم، با احترامات فائقه. آخر سر، فقط گفتم، «اما چرا رقتت اینقدر طول کشید؟»

کویومجیان نگاهی به من کرد مثل اینکه مطمئن نبود منظورم چیست. بعد خودش را به طرف من خم کرد و بازویم را ارمنی‌مابانه لمس کرد، و در صندلی‌اش عقب نشست. «می‌توانم دلایل زیادی برای اینکه چرا اینقدر ماندم بیاورم - کارم اینجا، بچه‌هایمان در مدرسه، شاید امیدهایی که بلافاصله پس از جنگ داشتیم. از وقتی که بصرم رفته خیلی به این چیزها فکر کرده‌ام، زیرا که حالا باید به دنبال او بروم. مرد میانسالی که به دنبال پسرش می‌رود. فکر می‌کنم دلیل اینکه تا حالا مانده‌ام اینست - اینکه اینجا وطن است.»
ممسر کویومجیان بلند شد و پشت سر همسرش رفت، دستانش را روی شانه او گذاشت. گفت، «مرکز هیچ مردمانی را ندیده‌ام که اینقدر مثل ارمنیها به وطنشان اهمیت بدهند.» انگار که نه آن را تایید می‌کرد و نه تکذیب. یک واقعیت زندگی را می‌گفت.

کویومجیان گفت، «اما ما بزودی می‌رویم.» و در آن لحظه خیلی نامطمئن به نظر نمی‌رسید، تاسفی هم نداشت، یا حتی تواضعی: یک مرد خوب، یک مرد میانسال خوب که دنبال پسرکم حوصله‌اش می‌رفت، شاید حتی بزودی از شر چیزی خلاص می‌شد - از شر یک نفرین بی‌نام.

در کنار در، کویومجیان دستش را دراز کرد، و با نیرویی ناگهانی دست مرا فشرد. گفت، «امیدوارم روزی به آمریکا سفر کنم. شنیده‌ام که ارمنیها در آنجا خوش هستند.»
گفتم، «به‌خوشی سایر مردم.»

سپس گفت، «اگر فرصت پیدا کردید می‌بایست به سمت ساحل ما برانید، نه کنار ساحل، اما نرسیده به ساحل چه گلخانه‌ای هست، چه میوه‌هایی! واقعاً شیرینی خاصی در هوای آن وجود دارد. ما

سعی می‌کنیم مهربار سفری با اتومبیل به آنجا بکنیم، دستش را به علامت خدا حافظی تکان داد.

و بدین ترتیب ما رفتیم. کویومجیان در پیرامن آستین کوتاهش با دست دراز شده. کویومجیان که بر لبه کره زمین در می‌نوریدید. پشت او، فنجانهای چای و شیرینیهای نیم‌خورده و غرور و تعصب روی میز. ما استانبول شلوغ، درهم و برهم، نیمه برازنده را ترک کردیم - «تنها شهر بزرگ» - با بسفورش، و مسجد های هلالی‌اش، و رفت‌وآمد کشتیها، بسفور آبی - کبود، با سواحل مشجرش، و پل عظیم سبزرنگ، و نفت‌کش‌هایی که در سایه روشن غروب به آرامی حرکت می‌کردند.

ما هرگز به سمت جنوب به‌دین کلها و میوه‌ها نرفتیم.

مدتها پس از بازگشت به نیویورک، شبی هم‌سرم گفت، «پس داستان ارمنیها با رفتن کویومجیان به استرالیا تمام می‌شود؟ با سرکیس در ایروان، که دستش را از پشت سر پلیس تکان می‌داد؟ یا اینجا در آمریکا؟»

به‌نظم رسید که تنها نکته مهم در «داستان ارمنیها» این بود که تداوم داشت. همانند سایر جوانب طبیعت - آبشار، صخره - هیچ راهی برای سنجش شایستگی یا عدم شایستگی موجودیتش وجود نداشت، لیکن سماجتش هم ارزشی نداشت. در نهایت، می‌بایست نوعی اصالت در این سماجت نهفته باشد.

بازگشت به آمریکا. بازگشت یک مسافر ارمنی آمریکایی از سفری در میان ارمنیها - از بعضی جهات همانند داستان معروف

سرخ‌پوستی است که در میان سفیدپوستان بزرگ می‌شود و سالها بعد سفری به قبیله قدیمی‌اش می‌کند و دوباره باز می‌گردد. حضرت آقا، اینک چه حالی دارید؟ آیا طرف ما هستید یا طرف آنها؟ اما افسوس که آنگاه دیگر جای چنین پرسشی نیست.

تار و پود زندگی‌ام آمریکایی است. قوم و خویشانم ارمنی هستند. گهگاه همانند برادر، گاهی همانند عموزاده‌ها - حتی عمو- زاده‌های دور. گاهی اوقات دلم می‌خواهد نزدیکتر بودیم، اما همیشه هم یک آرزوی صادقانه نیست. ما از این نزدیکتر نخواهیم شد. غالباً به این فکر می‌افتم که واقعاً ارمنی بودن در دنیای ما چه معنایی می‌دهد - ما ارمنیها چه پیامی از سفر خودمان در طول قرون با خود می‌آوریم. انسان درباره «فرهنگ ارمنی» چیزهایی می- شنود - حداقل، از خود ارمنیها - اما مطمئناً این نیست. یا جاذبه غبارآلود کلیساهای ارمنی. یا حتی تاجرماهی - «گریزه کاسبکاری». زیرا که ارمنیها هیچ‌گونه استعداد نژادی بیشتری برای تجارت از دیگر مردمان تحصیلکرده ندارند - یقیناً نه از هنگامی که ملل غربی تظاهر به جازدن مغازمداران‌شان را به عنوان خورده‌مالکان اصیل (نجبای طبیعت) کنار گذاشتند و مهرنگ جماعت شدند.

ارمنیها - انسان نمی‌تواند آنان را کاملاً یک «ملت» بخواند، اما به‌رصورت حضوری بودند خیلی پیشتر از آنکه دنیا ملل و ملیت را به شکل امروزی ابداع کند. حتی اکنون هم حضور دارند - پراکنده در دنیا، یا یک بار دیگر جمع، مانند ارمنستان شوروی کوچک، در ایالت باز هم یک امپراتوری جامطلب دیگر. ارمنیها، یا بعضی از آنان، گهگاه تعصبی برای این ملیت از خود بروز می‌دهند، این موجودیتی که ارمنیها هم از جنون و غرور آن همانند دیگران رنج برده‌اند. اما شاید در پایان پیام ارمنی خاص‌تر از سماجت محض باشد. شاید، اگر در اعماق روح این نژاد باستانی، پرتاقت و جزیی چیز دیگری وجود داشته باشد، این باشد: ظرفیت مردمی برای پیش-

رفتن ورای ملیت. زیرا یک ملت بودن - عضوی از یک ملت امروزی بودن، یعنی ارث بردن خاک، و غرور در مالکیت، و ارتباط داشتن با رؤیاهای جمعی کاملاً ناممکن عظمت و قساوت، باروری و نفرت. معنای ارمنی بودن این بوده که شرایط انسان را مجبور به بالاتر رفتن یا پایین تر افتادن - یا، بهر صورت، رد شدن از کنار - این به اصطلاح ضرورت های ملیت و مالکیت کرده، و بدین ترتیب آزاد، تا در پی کش و واکش های یک زندگی معمولی برود، و خواب های متواضعانه تری ببیند، و سعی کند با خواب های خود به بهترین وجه کنار بیاید. اوه، البته درست است که سالیان دراز خواب های ارمنیها کلاف سر درگم عجیبی بود. پادشاهان نعیری در ماجراجویی های سیاسی آزادی - خواهانه ای درگیر شده بودند. پادشاهان نعیری خواب رؤیاهای عظمت را، سرگردان در دربار های بیگانه می دیدند. پادشاهانی کوهستانی با تاجهایی از شاخ و برگ و کاخ های صخره ای. چه پادشاهان غیر - متافیزیکی! اما بمنظر می رسد این هم حقیقت داشته باشد: شانس خوبی وجود دارد که جوانان آزاد فکر و کم حوصله به آزاد کردن پدرانشان بپردازند.

از هنگام بازگشت از سفرمان اغلب راجع به پدرم فکر می کنم، با اینکه دیگر آنقدرها خواب او را نمی بینم. یک بار، به یاد یکی از خواب های او افتادم که برایم گفته بود، فکر می کنم تنها خوابی که هرگز شنیدم برای کسی تعریف کند. و آنوقت با آشفتگی نسبتاً ناهنجاری، زیرا در طول آخرین سال زندگی اش بود، که بد می خوابید - غالباً در خواب حرف می زد، یا از خواب می پرید. درباره پدر خودش بود. پدرم آنروز صبح گفت، «می دانی، درست همانطور بود که از زمان بچگی به یاد می آوردم، بجز اینکه موهایش سفید بود - اما خیلی پر پشت. کت فراکی برتن داشت و عینک قاب فلزی بر چشم. در انتهای خیابان ما ایستاده بود و با من حرف می زد، داد می زد. اما به زبان ارمنی حرف می زد، و من یک کلمه آنرا نمی فهمیدم.» گهگاه فکر می کنم همانند دایره یک بار شکسته ای است که کامل یا دوباره کامل شود. اما کدام دایره؟ ما از ابتدا خویشاوند بودیم.



